

رازگری شهین

نویسنده: شاهین پارسی



یادداشتِ نویسنده

نیاکان «رازگر» مان^۱، فرهنگی را پی انداخته‌اند که پس از هزاران سال آزمودن فراز و فرودهای بسیار، هنوز از پویایی و زاینده‌گی بازنایستاده است، همچنان در زمینه‌های گوناگون سخنی برای گفتن دارد و باز می‌تواند سری در میان سرها در بیاورد.

تجربهٔ پادشاهی پهلوی، چه روزگار درخشان رضاشاه و چه روزگار پُرافت‌وخیز محمدرضاشاه، نشان داد که اگر بندهای دیرین از دست و پای «ملت ایران» باز شود، این توانایی را دارد که ویرانه‌ای را در کمترین زمان آباد سازد و در راه پیشرفت گام‌هایی بلند و استوار بردارد.

با پدیدار شدن «جنبش مشروطه» نسیم بیداری در ایران زمین وزیدن گرفت؛ نسیمی که بوی آزادی از بندهای دیرینه را در کشور پراکند. «واپس‌گرایی سیاه» تلاش کرد آن نسیم را در قفس «مشروع» زندانی کند، «واپس‌گرایی سرخ» هم بر آن بود که با باد برخاسته از بیداری ایرانیان، آسیاب «برادر بزرگ» را بچرخاند. آن نسیم در روزگار پادشاهی رضاشاه بزرگ آنچنان تندی گرفت که کلاه از سر واپس‌گرایان برداشت.

با رهایی ایرانیان از برخی بندهای دیرینه، رهبران دانای «ملت ایران»، در زمانی کوتاه، «ممالک» ویران بازمانده از «سلطنت قاجاری» را به «کشوری» رو به آبادی دگرگون کردند.

از بدِ روزگار، روند بازگشت به هویت ایرانی و پیشرفت گام‌به‌گام ایرانیان با تازش «بیگانگان» و درپی آن سر برآوردن دوبارهٔ «کلاه‌باختگان» دچار افت‌وخیزهایی شد.

«همدستی واپس‌گرایی‌های سیاه‌وسرخ» از یک سو، «ناآگاهی مردمان کوجه‌وبازار» از سوی دیگر و «سودجویی بیگانگان» دست‌به‌دست هم دادند تا مردمانی رخت‌وریخت دگر کرده، با مغزهایی تهی از دانش و بینش را به خودویرانگری دیوانه‌واری وادارند.

برپایی «نظام اسلامی» بر پایه «کهن‌باورهای ایرانی»، سومین گریز «ضحاک» از بند، به گونه «مردِ اشموغ»^۱ است: «حکومتِ دینی» استوار بر «زندگی‌ستیزی» و «ویرانگری» که با همه دستاوردهای فرهنگی و تمدنی «پادشاهی آزادگان» دشمنی دارد.

اکنون، نسلِ نواندیشِ ایران، با برپا کردن جنبشِ «زنِ زندگی آزادی» پا به میدان گذاشته است تا با نوسازی «منش و روشِ زندگی ایرانی»، «نکبتِ نظام اسلامی» را ریشه‌کن کند و کشوری آزاد و آباد بسازد که در آن:

«آزاده به کام دل رسیدی آسان»^۲.

کرج - ۲۵۶۲/۲/۱۴

۱- مرد اشموغ: دین‌مردِ دروغ‌گو، فریب‌کار و بدعت‌گذار

۲- رباعی منسوب به خیام:

برداشتی من این فلک را ز میان
کآزاده به کام دل رسیدی آسان

«گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی

سرآغازها

- گاو ۱
- خَرِ سَه پَا ۵۱
- رَخَش ۱۰۱
- بُز ۱۵۱
- پَلَنگ ۲۰۱
- سِيْمَرغ ۲۵۱
- گور ۳۰۱

پیشکش به جان باختگان و آسیب دیدگان

جنش

«زن زندگی آزادی»

گاو^۱

«البرزکوه»^۲ کران تا کران دامن گسترده بود و بی کران می نمود. برفراز چکاد دماوند ایستاده و به «شاهراه» پُریپیچ و خم چشم دوخته بودم که شاهکاری بی مانند بود؛ «میل» های استوارش پای در خاک «سرزمین آزادگان»، سر به «آسمان» کشیده بودند تا راهنمای راهجویان نژاده در «بیابان» هایی^۳ باشند که از دیرباز، میدانی فراخ بوده اند برای تاخت و تاز «دیو» های اهریمنی و «دیوزاد» های به اهریمن پیوسته. «آتشگاه» هایی دوقلو» با کاربردِ دوگانه، که در تاریکی شب های دیرباز هم، پرتو روشنایی بر راه آزادگان می افکندند تا به بی راهه های «سیاه» و «سرخ» کشانده نشوند.

بر آن بودم که «راه آهنی» شاهراه گونه بسازم تا پیوند میان البرزکوه با جای جای ایران زمین استوارتر از همیشه شود و بر پایه «پیمان نوین»، «پیوندی نو» میان ایرانیان پدید آید؛ پیمان نوینی که بتواند مرزها را درنوردد و رنگ و بوی «فرهنگ» و

۱- گاو: در فرهنگ اسطوره ساز ایرانی، گاو نمادی بوده است برای سخن گفتن از دنیای، دوگوهری، دوگونگی، دوگانگی، دورگه بودن، دوجنسی بودن، دو رو داشتن و درهم آمیختگی.

۲- در متن، واژه های خاص که نیازمند واکاوی و بازشناسی هستند و همچنین بیت های شاهنامه فردوسی، درون «نهاد» شده اند.

۳- بیابان: سرزمینی هموار و پوشیده از خاک که بی بهره از آب است و گیاهان در آن نمی رویند، اگر هم برویند، چندان نمی بالند.

رازگری شهین ۲

«شاروندی»^۱ کهن‌بنیاد و نوسازی‌شده آزادگان را در جهان پیراکند و جهانیان را برای رفتن به سوی هم‌بستگی همدلانه برانگیزاند. باز باید «کیشی نو» پی‌می‌ریختم و «کاخ‌ی بلند» پی‌می‌افکنم که از «باد» و «باران» گزند نیابد.

خوش‌بختانه به دانشی ژرف‌تر، کارورزانی توان‌تر و ابزارهایی پیش‌رفته‌تر دسترسی داشتم؛ می‌پنداشتم «گِرزِ گاوسر» ساخته‌شده برای من، کوبنده‌تر از گِرزِ رازگرانِ پیشین بود که پیش از من، راهی «مازندران» شده بودند تا با «دیو سپید» درآویزند و با بیرون‌کشیدن «جگر»ش، «دارو» پی به دست بیاورند، از برای بازگرداندن «بینایی» به «چشم»هایی که «نگاه» می‌کنند و توانایی «دیدن» ندارند. چشم‌هایی بر «سر»هایی تهی از «مغز» که در پس‌شان پردهٔ سیاه آویخته‌اند و در پیش‌شان پردهٔ سرخ.

برای ساختن آن شاهراه، به‌ناچار باید با «گاو نر»ی درمی‌افزادم که جهان، هرگز گاوی «نادان»تر و «تیزشاخ»تر از آن ندیده بود. گاوی چنان نیرومند که «شیران نر» هم زهرهٔ درافتادن با آن را نداشتند و از «ماغ» کشیدن‌هایش زهره‌ترک می‌شدند.

چونان سیمرغ، از فراز چکاد دماوند به سوی باغ پَر کشیدم و بر شاخسار بزرگ‌ترین درخت باغ نشستم؛ شاخه‌های تُرد و پُربار از نشستم هیچ نجنبیدند. بهرام و پسرهایش، داربست‌هایی را که سال گذشته برای پیشگیری از شکستن شاخه‌ها ساخته بودند، با چوب‌بست‌هایی ستبر پایدارتر از پیش کرده بودند، چراکه درختان باغ گلنارهای بیشتر، درشت‌تر و شاداب‌تری را شکوفانده بودند و سالی پُربارتر از پارسال را نوید می‌دادند.

داشتم باغ آبادمان را می‌نگریستم که با پیچیدن آوای زنگ در گوشم، نگاهم چرخید، خسرو با چهره‌ای آرام در خوابگاه‌مان کنارم خفته بود و در آغوش «بوشاسپی»^۲ شیرین لب‌خند می‌زد. انگار آوای زنگ به گوشش نمی‌رسید. پَر کشیدم و در

۱- شاروندی: تمدن

۲- بوشاسپ: خواب خوش، رویای بد

چشم به هم زدنی به خوابگاه رسیدم. چشم باز کردم، نیم خیز شدم، گوشی را برداشتم و گفتم:

- الو... درود فرانک جان... خوبم؟... خوابه... آره... کی؟... باشه... به امید دیدار... بدرود.

گوشی را سر جایش نهادم، از جا برخاستم، از بستر بیرون رفتم و خود را به آشپزخانه رساندم؛ آتش برافروختم و آب‌دان را روی آن گذاشتم. انگشتی به در خورد؛ به سوی در سرای رفتم، تا آن را گشودم گل‌اندام درود گفت، پاسخش را دادم. سبدی انباشته از تخم مرغ در دست داشت، پرسید:

- مرغانه داری؟

- نه، چندتایی بهم بده... بیا تو... خوابه... باشه... دستت درد نکنه، همین چندتا بسه... شب بیاین پیش ما دور هم باشیم... شاد باشی گلم... بدرود.

آدینه را با آزمونی دل‌پذیر آغاز کرده بودم؛ روزه‌روز بر ورزیدگی‌ام برای درنوردیدن مرزهای دوگیتی افزوده‌تر می‌شد، دیگر خواب و بیداری برایم مرز روشنی نداشت و هر آن که نیازمند رفتن به «جای دیگر» بودم، بی‌درنگ از مرز دوگیتی می‌گذشتم، بی‌آن‌که از هشیاری گیتایی‌ام کاسته شود؛ گاهی هم در خورشیدپایه به مینو سر می‌زدم و از او رهنمون می‌گرفتم.

نشستن در جایگاه مینو آزمونی بُعرنج بود که به دشواری توانستم خودم را با خویش‌کاری‌هایش هماهنگ کنم و بر اسبی که سوارش شده بودم، چیره شوم. از روز رفتن مینو تا چیره شدنم بر «رَخش»، گیتی آشفته می‌نمود، هرچند چیزی نمی‌گفت، بی‌گمان نبود که بتوانم از پس کار بریایم، «پژوهشگاه فرهنگ ایران» را به سروسامانی بایسته و شایسته برسانم و جانشینانی خوش‌آواز بپرورانم.

رازگری شهین ۴

جوشانده‌ای دم گذاشتم، نیمرو درست کردم، به خوابگاه رفتم تا همسرم را برای خوردن ناشتایی بیدار کنم؛ همچنان در آغوش بوشاسپ شناور بود و لبخند شکفته بر لب‌هایش تازه می‌نمود، دلم نیامد بیدارش کنم، به آشپزخانه بازگشتم. میز را برای خودم چیدم و پشتش نشستم. بوی خوشی بینی‌ام را نوازش می‌کرد، با دو انگشت گریبان پیراهن خوابم را گرفتم، آن را کمی پیش کشیدم، سر در گریبان فروبردم و پیکرم را با فروکشیدن دمی ژرف، بوییدم؛ از هم‌آغوشی پروراننده و والاینده دوشین بویی مُشک‌سا در آغوشم جا مانده بود. از زمانی که به پایه پیری رسیده‌ام، دیگر پیکرم پس از هم‌آغوشی، گندی مُردارگون نمی‌پراکند و به جای سرمستی آمیخته با سستی، سرزندگی نیرومندانده‌ای را می‌آزمایم.

پس از خوردن ناشتایی و شستن شستنی‌ها، به خوابگاه‌مان رفتم و سر و رو آراستم؛ سپس جامه دگر کردم و از خانه به بیرون خرامیدم. بهاری دگرگونه آغاز شده بود و نوید می‌داد که سالی نیکو پیش رو داشته باشیم. در ایوان ایستادم، به باغچه خرم، درختان پُرشکوفه و بوت‌های پُرگل نگاهی انداختم. مرغ‌ها و خروس دانه برمی‌چیدند؛ آن سال هم بیشتر مرغ‌هایمان گُرچ شده و از مرغ‌دانی بیرون نمی‌آمدند. از پله‌ها پایین رفتم، گربه‌ای که در گذرگاه، زیر آفتاب دراز کشیده بود و چرت می‌زد، چشم گشود، سرش را کمی بالا آورد، میویی کرد و دهانش به خمیازه گشوده شد. از کنارش گذشتم، به سوی چپ خانه رفتم، از نزدیک چهارتاقی باستانی‌نمای گرمابه رد شدم و پس از برداشتن چند گام بلند به در کوچک سرای «انجمن پشتیبانی از کودکان بی‌سرپرست» رسیدم.

اسب سپیدم در سرای آرمیده بود، دست نوازشی بر رویش کشیدم، رد دستم روی شیشه‌اش ماند، ابرو در هم کشیدم؛ دست به‌دستمال شدم و با کشیدن دستمال نم‌دار، گرد و خاک از پیکرش زدودم تا زیر آفتاب درخشش از سر بگیرد. پس از تیمار کردن اسبم، به ماهی‌های شناور در استخر گِرد سرای انجمن سر زدم، سرگرم خوردن خوراکی بودند که گل‌اندام برایشان در آب ریخته بود. درنگی کردم، زمانی نه‌چندان

کوتاه را به نگرستن به آن آبزبان رنگارنگ و گونه‌گون گذراندم و سپس راهی دفتر کارم شدم تا نشست‌گاه را برای برگزاری نشستی سرنوشت‌ساز با دوستانم، آماده کنم.

«گاوه» ای بودم رهیده از «گوشان سرودخرد»، دست‌یافته به «آئن‌خرد» و پروراندۀ «خودپرورخرد»؛ در آستانۀ برپا کردن خیزشی همگانی و فراگیر در برابر «ضحاک» و دریدن «محضر» وارونه‌نمایش به پای: «فریب‌نامه‌ای» برآمده از «نیرنگ» کهن ریشه‌دوانده در «دروغ» که «خشکسالی» و «ناشادی» در کشور پراکنده و آزادگان را به «سوغ» نشانده.

سری به آبدارخانه زدم، آتش افروختم و آبدانی رویش نهادم، به یخچال هم نگاهی انداختم تا بی‌گمان شوم که برای پذیرایی از دوستانم، میوه و شیرینی هست. دستمالی برداشتم و دست‌به‌کار شدم تا گرد و خاک از نشست‌گاه برویم. داشتم میز گرد بزرگ‌مان را دستمال می‌کشیدم که آوای زنگ در دفتر پیچید. نگاهی به زمان‌نمای آرمیده بر روی دیوار انداختم که کوچک‌ترین نشانگرش شتابان پیش می‌رفت. به سوی دربازکن رفتم و با دیدن شاهین در نمایشگر، دلم لرزید؛ دمی ژرف فرو بردم؛ گوشی را برداشتم و به او درود گفتم و همزمان کلید را فشار دادم پاسخ داد:

- درود بر شما... سپاس...

گوشی را سر جایش گذاختم، برای پیشواز از دفتر بیرون رفتم. به اسب سپید که رسید، گذران رویش را نوازش کرد، نگاهی به دستش انداخت و لبخند زد. داشتم به سویش می‌رفتم که به سویم نگاه کرد، بر تندی گام‌هایم افزودم. دلم کوبشی دیوانه‌وار یافت، تلاشم برای آرام نمایاندن خودم درهم شکست، اشک در چشم به سویش دویدم. برابم آغوش گشود، نرسیده به او از جا جهیدم و در آغوشش آرمیدم. بوسه‌ها گرفتم و از روز و روزگارش پرسیدم. آرام، چون کوه یخی شناور در دریایی بی‌کران بود.

مهربانانه نوازشم کرد. با دلخوری او را در سینه فشردم و گلایه‌مند گفتم:

- بستان‌کاریت روزبه‌روز بیشتر می‌شود.

رازگری شهین ۶

خندید، بوسه‌ای گرم بر گونه‌ام نشانید، شانه‌ام را نوازش کرد، پیکرم را بویید و گفت:

- چون مینو بوی خوشی داری.

پیش از رفتن مینو، بو برده بودم که با هم نشست و برخاست دارند؛ هرگز پروای پرسیدن در این باره را نداشتم، نه مینو نم پس می‌داد، نه چیزی از دهان شاهین می‌پرید. روزی که در پژوهشگاه فرهنگ ایران، گیتی او را در آغوش کشید و لبش را بوسید، پس از رفتنش، گیتی را بازخواست کردم که چرا در نخستین دیدارش با شاهین چنان رفتار سبک‌سرانه‌ای نشان داده است. برایم پشت چشم نازک کرد و گفت: سال‌ها پیش از این که من او را پیدا کنم، نزد مینو می‌رفته و برای رهایی از فراموشی، رهنمون می‌گرفته است. آه کشیدم و پرسیدم:

- برایش دل‌تنگی؟

- نه به اندازه تو.

دست چپم را بر «آهیانه»^۱ اش گذاشتم و گفتم:

- آه ای نیمهٔ جداافتادهٔ من، می‌دانی که برای رهایی از این سرای سپنجی و پیوستن به هم دم‌شماری می‌کنم.

سر پیش آورد و لب بر پیشانیم نهاد؛ دیدم دگرگون شد. یک‌آن خود یکپارچه‌ام را در جهان مینو دیدم، گسسته از دوگانگی‌ها و رها از جدایی‌ها. به خود که آمدم، دیدم که شاهین کنار استخر نشسته و به ماهی‌ها می‌نگرد. پیش رفتم و دست راست بر شانه‌اش نهادم. گفت:

- بشین.

نشستم. پا برهنه کردم و در آب نهادم. ماهی‌ها گریختند، پرسید:

- هنوز می‌پنداری آماده نیستی؟

۱- آهیانه: فرق سر، بالاترین جای پیکر

- من آماده‌ام، تو چی؟

سر چرخاند و شگفت زده نگاهم کرد. پرسیدم:

- شاخ درآورده‌ام؟

- شاخ داشتی.

دست بر سرم کشیدم و پرسیدم:

- کوشش؟

- کوشش!... کوششی که هرگز وانهاده نشده...

- شاخ گاو رو خواهیم شکوند... این دوگانگی دیر پاییده، زمانش رسیده که به

پایان برسه.

- آره... هنگامی که به پایان برسه با هم آواز می‌خونیم.

سر روی شاه‌اش نهادم، سر بر سرم نهاد. دستش را گرفتم و دوستانه فشردم، دستم را دوستانه فشرد. رازگویی آغاز کردیم تا چهارچوب «رازگری» مان را روشن کنیم. چشم به آب دوخته بودیم و گفت‌وگو می‌کردیم که آوای زنگ در سرای پیچید. شاهین برخاست و به سوی دروازه رفت. در کوچک نشسته در آغوش آن را گشود. آوای درودگویی فرانک در گوشم پیچید. سر برگرداندم و دیدم یکدیگر را به آغوش کشیده و روی هم را می‌بوسند. تا فرانک به سویم نگریست برایش دست جناباندم. پاسخی همسان به درود گفتم داد. به سویم پیش آمدند. پا از آب بیرون کشیدم، از جا برخاستم و خندان برایش آغوش گشودم. همان‌دم باز آوای زنگ به گوش رسید، شاهین چرخید و دوباره به سوی دروازه رفت.

فرانک را به بر گرفتم و سخت در آغوش فشردم، زیر گوشم گفتم:

- شادمانم که توانسته‌ای به دوگانگی درون‌ات پایان بدهی.

رازگری شهین ۸

- دوگانگی بیرون بیش از همیشه بی‌تابم می‌کنه.

پیکرش را از آغوشم پس کشید و گفت:

- بی‌گمان به فرجام این «کارآزمایی» بزرگ که برسی، دوگانگی بیرونیت هم به

پایان می‌رسه.

- اگه بتونیم به پیروزی برسیم.

سر جنباند و با آوایی که برایم یادآور آوای مینو بود، گفت:

- این گامی بزرگ برای «ما»ست و گامی کوچک برای آزادی «مردم»، تو راه

آزادی خواهی و آزادگی جویی گاه پیروزی شکست به‌شمار می‌ره و گاه شکست

پیروزی.

- می‌دونم... شکست ما تو این «جنگ بزرگ» می‌تونه به برافروخته شدن جنگی

جهانی بینجامه و بزرگ‌ترین کشتاری که زمین به خود دیده به راه بیفته؛ ناچاریم

پیروز بشیم فرانک‌جون، هم برا رهایی خودمون و هم برا دور روندن سایه جنگی

بی‌فرجام که بر سر جهان سنگینی می‌کنه... می‌پنداری به‌اندازه بایسته و شایسته آماده

نیستیم که شکست رو تو چشم‌انداز می‌بینی؟... درست می‌گویی، ما تنها بازیگرای این

میدون نیستیم... بیش از توانمندی دشمن، باید نگران دوستی خاله‌خرسه‌هامون باشیم...

چنگ‌انداخته بر بازوهای یکدیگر، داشتیم گفت‌وگو می‌کردیم که دلارام دست در

دست شاهین به ما نزدیک شد. بازوهای فرانک را رها کردم و برای دلارام آغوش

گشودم. یکدیگر را به بر کشیدیم و بوسه‌ها بر گونه‌های هم نشانیدیم، پیکرم را بویید

و گفت:

- چه بویی!... چی به خودت زدی؟

خندیدم و گفتم:

- این یه رازه!

- داشتیم شهین جون؟!!

پیشانی او را بوسیدم و پرسیدم:

- سینا خوبه؟

مستانه خندید و گفت:

- دیشب که بهتر از همیشه بود.

بازویش را نوازش کردم. خودش را پس کشید و برای فرانک آغوش گشود. شاهین

گفت:

- یه بچه موش دیدم.

- موشا تو انبار لونه کردن... آره... هنوز نتونستن به دفتر و خونه راه باز کنن... آبی

از گربه‌ها گرم نمی‌شه، بیشتر غازا و اردکا موش می‌گیرن... چندتایی کار گذاشتیم،

شمارشون بیشتر از اونیه که تله موش کارساز باشه... راست می‌گی؟... باید آزمایشش

کنم...

دلارام پس از خوش‌وبش با فرانک رو به من پرسید:

- می‌شه نشست رو همین جا برگزار کنیم؟

- چرا نمی‌شه، باید دوربینا رو بیاریم بیرون... شتاب نکن، بذار بچه‌ها برسن، با هم

میاریوشون... بینمت!... آبستنی!... به جون دلارام آبستنی، بینش فرانک جون... بفرما...

راست می‌گی؟... نشوئه دختر بودنش چیه؟... آاا...

دلارام آه سرد کشید. به چشانش نگریستم، سرشار از نگرانی بود. پرسیدم:

- نگرانی؟

سر جنباند و گفت:

- دوست نداشتم پیش از پیروزی بچه بیارم... چرا این‌جوری شد؟... بی‌گمانید که

آبستنم؟

به فرانک نگریست و دوباره به چشمانم چشم دوخت و پرسید:

- چرا هیچ‌چی نمی‌گین؟... چرا باید یه بچه رو بیارم تو دوزخ؟

فرانک پاسخ داد:

رازگری شهین ۱۰

- گزینشِ خودش بوده... آره گزینشِ تو هم بوده... نگران چی هستی؟... داری می‌لرزی، بشین...

دلارام واکنشِ ناخوشایندی به آبستنی خود نشان داد که برایم پرسش‌برانگیز بود. در چهارسوی یکی از میزهای «شترنج» رها در سرای انجمن نشستیم؛ مهره‌های پراکنده در میدان سیاه‌وسپید را برچیدیم و در سکوی زیرش چیدیم. آن میزهای تک‌پایه سنگی را سنگ‌تراشی جیرفتی برایم پیشکش آورده بود. روزی که آنها را دیدم، هرچه پافشاری کردم، استادکار سالمند از پاسخ دادن به پرسش‌م سر باز زد تا ندانم میزها و مهره‌ها با چه سنگ‌هایی ساخته شده‌اند؛ ویژگی‌های بی‌مانندی دارند؛ پس از سال‌ها رهاشدگی در سرای و ماندن در زیر باد و باران، نه گزندگی به آنها رسیده، نه زنگاری بر رویشان نشسته بود. هر روز ده‌ها کودک و نوجوان به سرای انجمن می‌آیند، به بازی می‌نشینند و گاه با کوبیدن مهره‌های سنگی بر لبه میزها سختی و نشکنی آنها را آزمایش می‌کنند.

دلارام پس از نشستن پشت میز، چشم به چشمان شاهین دوخت که روبه‌روی او نشسته بود. او آرام نگاهش می‌کرد. دلارام پس از درنگی کوتاه، چشم بست و با چشمان بسته، دست‌به‌کار شد و شتابان مهره‌ها را از زیر میز بیرون آورد و آنها را در میدان شترنج پراکنده کرد؛ سپس چشم گشود و به میدانی که آراسته بود چشم دوخت. پرسیدم:

- می‌خوای بازی کنی؟

دلارام نگاهی به من و سپس نگاهی به شاهین انداخت و گفت:

- چاره‌ای جز بازی نداریم... تا تو گیتی هستیم، گرفتار این بازی هستیم، باید توش ورزیده بشیم و شیوه‌های تازه‌ای برا رزم و پادرمز پیدا کنیم... نمی‌خوامم بچه‌ای رو به دوزخ بیارم، نمی‌دونم چرا این جور شد، باید یه جنگجو بارش بیارم تا بتونه گلیم‌شو از آب بکشه... این نبرد هرگز به پایان نمی‌رسه، بنیان گیتی بر گاو بودنه... بازی می‌کنی؟

شاهین دست جنباند و یکی از اسب‌های سیاه را جابه‌جا کرد. رو به دلارام گفتم:
 - این نبرد ما نیست... باید میدونی دگرگونه واسه خودمون فراهم کنیم، وگرنه
 شکست می‌خوریم... آزموده رو آزمودن نارواست دلارام‌جون... انگار دیگه خودت
 نیستی... این سخن تو نیست، من می‌شناسمت... یه چیزی بگو فرانک...

- به گمونم امروز از دندهٔ چپ پا شده باشی؟... چندشب پیش مامانت اومد به
 خوابم، نگران اسبش بود... کجا نگهش می‌داری؟... بد نیست گاهی سوارش بشی...
 چرا؟... بده من سوارش بشم... به هر دو نیاز داریم... انگار یادت رفته «آخوندکشی» رو
 تنها راه پیشگیری از برپایی جنگ بزرگ می‌دونستی...

دگرگونی ناگهانی دلارام نگرانم کرد، فرانک چشم از او برنمی‌داشت. پرسیدم:

- چی می‌بینی؟

دلارام به او چشم دوخت و پرسید:

- چیکار می‌کنی؟

فرانک گفت:

- ما نمی‌تونیم به گاو بودن گیتی پایان بدیم...

آه کشید و افزود:

- خودمونو می‌تونیم دگرگون کنیم تا دیگه گاو نباشیم.

- فرانک‌جون، بهتر از من می‌دونی که ما تنها بازیگرای این میدون نیستیم.

- باید به‌جای رفتار واکنشی، کردار کنشی پیش بگیریم، وگرنه همواره گرفتار

کنش‌گری بازیگرای گوناگون خواهیم بود.

دلارام پس از درنگی دراز و خیره‌نگری به میدانی که با چشمان بسته چیده بود،
 به چشمان شاهین خیره شد و پس از درنگی کوتاه، دست‌هایش را بر هم زد و سرگرم
 چیدن مهره‌های سپید در برابر خود شد. شاهین نگاهی به فرانک انداخت، از جا
 برخاست و گفت:

- بهتره آشی که پختی رو خودت هم بزنی.

رازگری شهین ۱۲

فرانک شادمانه خندید، از جایش برخاست و در جای شاهین نشست، او هم روبه‌روی من نشست. فرانک دست‌به‌کار شد و مهره‌های سیاه را در برابر خود در جایگاه‌های خودشان چید. از جایم برخاستم؛ دلارام پرسید:

- کجا؟

- برم یه چیزی بیارم بخوریم.

- بشین...

دستم را گرفت، مرا نشانده و گفت:

- نگرانم شهین جون... بهم بگو ستاره واسه چی اومده؟... دخترمو می‌گم... چرا

می‌خندی؟... وای!!!...

- این که واسه چی اومده یه چیزه، چیکاره بشه یه چیزه دیگه‌ست... درست می‌گی... با آگاهی از پیشینه و گزینش فروهری که تازه به زندگی گیتایی بازگشته، تنها می‌شه یه راه رو دید و پیش‌بینی کرد که آرمان زندگیشه؛ «گوشان سرودخرد» ی که دیگرون بهش میدن، ده‌ها راه دیگه پیش روی ستاره باز می‌کنه... به باور من، گوشان سرودخرد از «آئن‌خرد» و «گزینش آرمان» توانایی بیشتری داره... این چیزا رو باید از فرانک بپرسی که ستاره‌شناس کارآموده‌ایه، من تو این زمینه تازه کارم.

دلارام رو به فرانک کرد و پرسید:

- می‌دونم که می‌شه با گوشان سرودخرد ستاره‌ای رو از بی‌گیری آرمان برگزیده‌اش

بازداشت، آیا می‌شه اونو چرخوند و به سوی پادآرمانش کشوند؟

- آره، می‌شه.

- آگه گوشان سرودخرد به این‌اندازه نیرومنده، باید بیشتر روش سرمایه‌گذاری کنیم.

- درسته، هرچی رو «آموزش و پرورش» سرمایه‌گذاری بشه کمه.

- آموزش و پرورش از آن بازگشت «ستاره» به گیتی تا واپسین دم بودن در این جا.

فرانک سر جنباند. گفت وگویی خوشایند درباره گوشان سرودخرد میان دلارام و

فرانک آغاز شد که به درازا کشید. به گمان من گاو شدن مردم «پذیرنده هوش و رای

و خرد»^۱ پیامدِ ناگزیرِ آموزش و پرورشی است استوار بر باورِ دیرینه‌ای که هزاران سال پیش، بزرگانِ «کیشِ نخستین» را به خودکامگی کشاند تا زمینه‌سازِ سر برآوردنِ «آژی‌دهاک» شوند: دینی «زندگی‌ستیز» و «ویرانگرِ کشور» که با بهره‌برداری اهریمنی از توانمندی گوشان سرودخرد، باور به بنیان یافتنِ جهان هستی بر دوئنی را آنچنان در آتن خردِ مردمانِ زمینی نهادیه کرد که رهایی از آن ناشدنی می‌نماید.

در درازنای تاریخ نه‌چندان بلندِ مردمان در زمین، گوشان سرودخرد، کارآمدترین ابزار در دستِ دین‌مردانِ هم‌پیمان با اهریمن و دیوها بوده است تا با به کار بستنِ «بیم» و «نوید»، مردمان را از خردگرایی، خردورزی، خردستایی و خردپروری بازدارند.

گوشان سرودخرد و «زبان» درهم‌تنیدگی شش‌دانگ دارند؛ توهم‌گوریدگی^۲ بی‌مانندِ زبان و خردی که از راه گوش به دست می‌آید، برآمده از یکسانی «اندیشه» و زبانِ بازگوکنندهٔ آن است؛ اندیشه‌ای که هم می‌تواند هم‌بستگی آبادگرانه پدید بیاورد و هم دوگانگی ستیزه‌جویانه. از سویی، دین‌پروران می‌توانند اندیشهٔ دینی استوار بر «سوف» را در گوش‌ها بسرایند و از آنان دیوانگانی «زندگی‌ستیز» و «ویرانگر» بسازد؛ از دیگر سو، فرهیختگانِ کیش‌پرور با سرودن «دانش» در گوش مردمان، می‌توانند آنان را به سوی «پرسش‌گری»، «پندار‌پروری»، «پژوهش‌گری»، «دانش‌اندوزی»، «دانش‌پروری» و دست یافتن به «خرد» راهنمایی کنند.

گفت‌وگوی دلارام و فرانک به ساختارِ چرخهٔ زندگی گیتایی و چگونگی سازماندهی بازگشتِ ستاره‌ها به زندگی گیتایی کشید. دلارام گفت:

- آگه بپذیریم که دیوای سپید نمی‌تونن به چرخهٔ زندگی گیتایی بازگردن، آیا پدیدار شدنِ برخی مردمانِ دیوخورو که در ازدهاگونگی همانندی تو گذشته نداشتن، می‌شه تنها پیامدِ گوشان سرودخرد به‌شمار آورد؟

۱- عبارت‌های برگرفته شده از شاهنامهٔ فردوسی، در متن داستان، درون «» نهاده شده‌اند.

۲- توهم‌گوریدگی: آمیختگی دو یا چند چیز با هم، به گونه‌ای که جدا کردن‌شان دشوار یا ناممکن باشد.

رازگری شهین ۱۴

فرانک پس از درنگی کوتاه و مالیدن پیشانی‌اش پاسخ داد:

- همه ما هم پیشینه دیو بودن داریم، هم پیشینه دیوگونگی؛ پس، آگه به جای سوی چپ آتن خردمون، سوی راستش برانگیخته بشه، گرایش به دیوخویی و ازدهاگونگی پدید میاد و آگه زمینه بیرونی برا آشکار کردنش فراهم باشه، زندگی ستیز و ویرانگر می‌شیم.

دلارام گفت:

- شاید دیوای سپید راهی پیدا کردن که پیکر - کالبدای ساخته شده از هم آغوشیای ناآگاهانه رو از آن خود بکنن.

سخن دلارام بسیار چالش برانگیز بود. مغزم درگیر کندوکاو شد. فرانک گفت:

- این سخت بازگویی یه باور دینی کهنه که با دوگانه کردن هم آغوشی، هم بهونه‌ای می‌تراشه برا به بند پرده نشینی کشیدن زنا، هم با زدن برجسی ننگین بر پیشانی کودکان سرکش و پرسش‌گری که زیر بار گوشان سرود خرد دین مدار نمی‌رن، دستاویزی می‌سازه برا سرکوب کردن شون. هیچ نشونه‌ای نیست که بر پایه اون بتونیم بگیریم شکافی تو ساختار چرخه زندگی گیتایی پدید اومده. دیوخو و ازدهافش شدن مردمان، پیامد چیرگی دیرباز، فراگیر و پیداو پنهان اندیشه دینی بر شیوه‌ها و نهادی آموزش و پرورشه.

- ناآگاهانه باردار شدن هیچ پیامد ناگواری نداره؟

- چیزی که پیامد ناگوارتری داره، گرفتار شدن به خودبزرگ بینی کودکانه‌ایه که برامون این پندار رو پدید میاره که می‌تونیم همه چیز رو اون جوروی که دلخواه‌مونیم بچینیم و پیش ببریم.

دلارام پوفی کرد و سرش را میان دست‌هایش گرفت. از جا برخاستم. دلارام دوباره

پرسید:

- کجا؟

- می‌پندارم به یه جوشونده خوب نیاز داری.

- آره... آمادگی مادر شدنو نداشتم، هنوز هیچ چی نشده دارم گند بالا میارم.

دست روی شکمش کشید و با گویشی مادرانه گفت:

- گوشاتو بگیر مادر جون.

چشمانش پُر از اشک شد. دست روی شانهاش گذاشتم، نوازشش کردم و گفتم:

- سخت نگیر، مادر بودن بُغرنج‌ترین کارِ جهانیه.

اشکش روان شد. راه افتادم و به سوی دفتر رفتم. نگرانی دلارام درباره «شایندگی»^۱

پدیدار شدن شکاف در چرخه زندگی گیتایی و بازگشت دیوهای سپید به گیتی، مغزم

را درگیر کرده بود. پاسخ سرشار از بی‌گمانی فرانک، نه تنها نتوانست آرامش را به دلم

بازگرداند، مرا واداشت به منش‌ها و روش‌هایی بیندیشم که زمینه را برای چیرگی

دیوهای سپید بر اندیشه، گفتار و کردار ما آماده می‌کنند.

گیتی میدان آمیختگی‌های ناپایدارکننده است. ناپایداری روانی برآمده از ناآگاهی،

نادانی و بی‌خردی، می‌تواند هرکسی را به ابزاری در دست دیوهای سپید دگرگون کند

و از او تیشه‌ای بسازد برای زخم زدن به ریشه خودش. در خود فرورفته بودم و داشتم

به چگونگی دگرگون شدن مردمان آزاده به «جادوگر» یا «دیو سپید» می‌اندیشیدم که

آوای شاهنامه‌خوانی مادرم در مغزم پیچید که با بانگی استوار و هشداردهنده، بخشی

از داستان «کی خسرو» را می‌خواند:

بداندیش و کیشِ آهرمنی «روانم نباید که آرد منی

که با تور و سلم اندر آمد به زَم شوم بدگنش همچو ضحاک و جم

دگر سو چو تور، آن پُر از کیمیا به یک سو چو کاوس دارم نیا

که جز روی کزئی نیند به خواب چو کاوس و چون جادو افراسیاب

به روشن‌روان اندر آرم هراس به یزدان شوم یک زمان ناسپاس

رازگری شهین ۱۶

ز من بگسلد فرّه ایزدی گرایم به کژئی و راه بدی
از آن پس بر آن تیرگی بگذرم به خاک اندر آید سر و افسرم
به گیتی بماند ز من نام بد همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت و رنگ رخان بریزد به خاک اندرون استخوان
هنر کم شود، ناسپاسی به جای روان تیره ماند به دیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا به پای اندر آورده بخت مرا
ز من مانده نام بدی یادگار گل رنج‌های کهن گشته خار^۱

کی خسرو از ترس فروافتادن به «گناه»، راهی برای گریختن از گیتی پیدا کرد تا از به باد رفتن دستاوردهایش پیشگیری کند؛ گریزی که فرهنگ و شاروندی ایرانی را به واپس‌گرایی «بهدینی» دچار کرد؛ بهدینان هم برای دین‌گستری «شمشیر اسفندیاری» به دست گرفتند، در کشور جنگ «آزاده‌کشی» به راه انداختند و زمینه‌ای فراهم کردند برای سر برآوردن دوباره ضحاک و چیره شدنش بر سرزمین آزادگان.

پارثی‌های بازمانده از روزگار کی خسرو، با بنیان گذاشتن پادشاهی هخامنشی، بار دیگر ضحاک را به بند کشیدند تا جهان، هزاره‌ای از جنگ‌های آژی‌دهاکی دین‌گستران، بیاساید. با پدیدار شدن پادشاهی هخامنشی، فرهیختگان پیرو کیش مزدیسنا، زمان یافتند تا پایه‌های کاخ بلند دانش و بینش را آنچنان استوار کنند که از تازش دین‌گستران گزند نیابد و دستاوردهای خردپرووران به دست فراموشی سپرده نشود.

کوروش بزرگ، پادشاهی «خردستا» بود که در دامان فرهنگ مزدیسناپی برآمده از هزاران سال تلاش آزادگان در راه پروردن دانش و خرد پرورش یافت و توانست منش و روشی بی‌مانند را به جهانیان نشان بدهد: الگویی که دوهزاروپانصدوشت‌ودو سال

است دومی پیدا نکرده! آن «دارای بنیان‌گذار» جهانی فروافکننده در دوزخ جنگ‌های ویرانگری که دین‌پروران و دین‌گستران دیوانه برپا کرده بودند، با کم‌ترین دژخیمی بایسته و شایسته، دیوانگان زندگی‌ستیز و ویرانگر را واداشت که به جای پیروی کورکورانه از «بیداد»‌های دگرگونی‌ناپذیر دینی، به «داد»‌های دگرگونی‌پذیر برآمده از دانش‌ورزی و خردپروری تن بدهند و به‌جای کوشش در بی‌راههٔ ساختن «دوزخ» روی زمین، برای رسیدن به «بهشت» در ناکجاآبادی دروغین، در کنار هم، آشتی‌جویانه در راه آباد کردن زمین همکاری کنند تا به «پردیس» آراسته‌ای دگرگون شود.

پس از بنیان‌گذاری پادشاهی خردستای ایران، «دارای بزرگ»^۱ با پی‌ریزی نهادهایی استوار بر دستاوردهای دانش برآمده از پیشینهٔ چندهزارسالهٔ آزادگان در آوردگاه‌های «کیش» و «پادشاهی»، در زمینهٔ «کشورداری» الگویی در برابر «سیاست‌مداری» برآمده از «باورهای دینی» پدید آورد تا فرهنگ و شاروندی مردم «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد» آنچنان درخششی پیدا کند که دین‌پروران را یک‌هزاره از جنگ‌افروزی بازدارد.

سومین پادشاه می‌سنایی^۲ هم گام سوم برای «به‌خاک‌سپردن» دین‌پروری را برداشت و بر آن شد که با ویران کردن پرستش‌گاه‌های دیوپرستی که جایگاهی بودند برای دین‌مردپروری، تیشه به ریشهٔ «دین» بزند: کاری کارستان که واکنش ددمنشان را برانگیخت تا با «ترور» پادشاه، آن زنجیرهٔ آزادسازی مردم از زنجیرهای بندگی را بگسلانند.

پس از کشته شدن خشیارشا، شیوهٔ کشورداری هخامنشیان دگرگون شد. گسیختن زنجیرهٔ دین‌ستیزی پارتی‌ها، زمینه‌ای برای افزایش تکاپوهای دین‌پرورانهٔ «ماد»‌ها و

۱- دارای بزرگ: داریوش یکم

۲- خشیارشا پس از ویران کردن پرستشگاه‌های دیوپرستی که بدان در کتیبهٔ خود در پارسه (Xph) اشاره کرده، در دربار کشته شد.

رازگری شهین ۱۸

«پارت»ها پدید آورد تا به گونه‌ای خزنده، «اندیشهٔ پارثی» دانش‌بنیان را پس برانند و «اندیشهٔ پارثی» دین‌بنیان را پروار کنند.

هنگامی که به سرای بازگشتم، فرانک و دلارام به میدان شترنج چشم دوخته بودند و هیچ نمی‌جنیدند. شاهین کنار بوتهٔ گل سرخی نشسته بود و داشت برگ‌هایش را واری می‌کرد. سینی را روی میز گذاشتم، دلارام سپاسگزاری کنان یکی از مهره‌های سپید را جابه‌جا کرد. فرانک سر چرخاند، به شاهین چشم دوخت و آهسته پرسید:

- شاهین خوبه؟

- چطور؟

- انگار خشمگینه!

- خودت نیستی؟

به چشمانم خیره نگریست و پس از درنگی کوتاه پاسخ داد:

- نه به اندازهٔ تو.

آه کشیدم. در جایم نشستم و گفتم:

- باید یه کاری بکنیم!

- همچین می‌گی باید یه کاری بکنیم انگار بیکار نشستیم و خودمونو باد می‌زنیم!

به دلارام چشم دوختم و پس از نگرشی ژرف کاوانه به کالبدش، بر آن شدم که دربارهٔ اندازهٔ چیرگی دشتک^۱ پنهان در زهدانش به او هشدار بدهم:

- می‌دونی...

فرانک با بانگی هشداردهنده سخنم را برید:

- هیس س س...

سپس فرمان داد:

- گوش کن.

دلارام پرسید:

- چی شده؟

گوش تیز کردم، آوای پیچ‌پچ‌گونه‌ای شنیدم، انگار دو زن در دوردست با هم درگوشی سخن می‌گفتند، چشمانم را تنگ کردم و بر تیزی گوش‌هایم افزودم، آوا بلندتر شد، دیدم دگرگون شد و مینو را دیدم که بالای سر دلارام شناور بود و با مادرم سخن می‌گفت. نیرویی آذرخش‌گون بر آهیانه‌ام خورد و در سرتاسر کالبدم پراکنده شد و پیکرم را لرزاند. فرانک دستم را گرفت و فشرد، به او نگرستم، لبخند زد و سر جنباند. نگاهم به سوی دلارام چرخید که خویش‌کاری مادرِ مادرم بودن را برگزیده بود. سردرگم نگاهم می‌کرد. از جا برخاستم و به سویش رفتم، از جا برخاست، بازوهایش را گرفتم و چشم به چشمانش دوختم. با آوایی سرشار از دلواپسی پرسید:

- چی شده؟

بازوهایش را فشردم و گفتم:

- یه چیزایی هست که باید ببینی.

دلارام سر جنباند. دستش را گرفتم و گفتم:

- با من بیا.

راه افتادم و دلارام را به سوی درِ باغ بردم. تا پا به باغ گذاشتیم، دلارام با دیدن سرشاخه‌های پوشیده از گلنارهای درشت و شاداب، شگفت‌زده گفت:

- انگار سالی پُربارتر از پارسال تو راهه.

- آره.

- می‌پنداری امسال می‌تونیم کار رو یکسره کنیم؟

- ما تنها بازیگرای این میدون نیستیم... همه تلاش‌مونمو می‌کنیم... امید چیزی خوبیه... تو میدون جنگ نمی‌شه از دیدگاه آرمان و آرزو به جهان نگرست، وگرنه دچار سرخوردگی می‌شیم، بهتر از من می‌دونی که سرخوردگی، انگیزه خیزش دوباره

و پیوستن به جنبش پی گیرانه رو کم رنگ می کنه... ما با دیگران همسان هستیم، همه از یه نردبون بالا می ریم، تا زمانی که تو گیتی هستیم، هر آن فراموش کنیم کجا هستیم، چه بسا در آستانه برداشتن واپسین گام برا پا گذاشتن به بام، بیرون رفتن از چرخه زندگی گیتایی و آغاز بامدادی تازه تو زندگی مون، دچار لغزش بشیم، فروافتیم و با فروافتادن، بسیاری رو با خود به ژرفای فروافتادگی فروبکشونیم. ما باید بیش از دیگران نگران لغزش باشیم... هرکی هرچه به بام نزدیک تر باشه، فروافتادنش پیامدای ویرانگری خواهد داشت... این راهیه که به گفته کی خسرو همه آزادگان دیر یا زود باید سپری کنن، شاید زمان اون فرارسیده باشه که به جای جست و جوی اسب برا سپری کردن تک تک این راه، ابزاری بسازیم که به یاری اون بشه گروه گروه به سوی بامدادی دگرگونه والایش پیدا کنیم...

گفت و گوکنان به سوی یکی از دروازه های انبار باغ رفتیم. در کوچکی که کنار دروازه بزرگ بود را باز کردم و به درون رفتم، دلارام پشت سرم آمد؛ تا چراغ را روشن کردم، موشها پا به فرار گذاشتند. دلارام گفت:

- اگه چاره ای نیندیشیم این وورو جکا همه چی را نابود می کنن.

آه کشیدم و گفتم:

- آره... بیا...

به سوی خودرو مادرم رفتم که زیر چادری ستر پنهانش کرده بودم و گرداگرش تله های گوناگونی چیده بودم تا موشها نتوانند راهی به سوی آن گنجینه پیدا کنند. نگاهی به موشهای کشته شده انداختم و گفتم:

- انگار موشا بیشتر از تو شیفته اسب سیاه هستن.

- زیر چادر پنهونش کرده ای؟

- آره.

چه جوری شناور نگهش داشته ای؟

- چی؟... هاهاها... نه بابا!... زیرش خرک فولادی گذاشته‌ام...

- پنداشتم جادویش کرده‌ای... هاهاها...

همراه دلارام، دست‌به‌کار شدم تا لاشهٔ موش‌های مرده را گردآوری کنم. تله‌ها را دوباره روبه‌راه کردیم و سپس از راهی که باز کرده بودیم خودمان را به خودرو رساندیم و چادر را از رویش برداشتیم. پیکر اسب مادرم درخششی فریبنده داشت. نوازشگرانه دست بر رویش کشیدم. آه سردی از نهادم برآمد. دلارام گفت:
- زیباست.

تادر خودرو را باز کردم، بوی خون در بینی‌ام پیچید. دلارام پرسید:

- بوی خونه؟

- آره... بوی خون مادرمه.

- خون خشکیده که بو نداره!... راست می‌گی؟

- خودت ببین.

دلارام ناباورانه گامی پیش گذاشت، خم شد، سرش را به درون خودرو برد و با دیدن خون تازه‌ای که روی تختِ پشتی خودرو ریخته بود، گفت:
- باید شیشه‌ها رو می‌دادی پایین تا خشک بشه.
- بیا کنار.

دلارام پا پس کشید و کمر راست کرد، خم شدم، کلید درِ پشتی خودرو را فشار دادم. در تقی کرد، کمر راست کردم و گفتم:
- بیا.

خودم را به پشت خودرو رساندم و در پشتی آن را باز کردم. دلارام نزدم آمد. پیراهن خون‌آلودی را نشانش دادم و گفتم:

- می‌بینی... سال‌ها این‌تو بوده، این خونا خشک بشو نیست... پیرهن و زیرپوشایی هستن که شب دستگیر شدنم تنم بودن... پزشکی که پیغوم واسه مادرم برد، از تنم درآورده و داده بودشون به مادرم...

پس از درنگی کوتاه، در را بستم و پرسیدم:

- هنوز می‌خواهی سوارش بشی؟

دلارام سر جنباند. به سوی درِ خودرو رفتم و آن را بستم. دلارام مرا به نام فراخواند. سر به سوی چرخاندم. با جنباندن سر و ابرو موشی را نشان داد که از گذرگاهی که برای رسیدن به خودرو درست کرده بودیم گذشته بود، بینی می‌جنباند و این سو و آن سو را می‌نگریست. آهسته گفتم:

- بوی خون شنیده.

بوکشان راه افتاد و به سویم آمد، آهسته یک پایم را بلند کردم، تا نزدیک شد، به تندی پا جنباندم و زیر کفشم لهش کردم. آوای خرت‌خرت خُرد شدن استخوان‌هایش، دلارام را به ایش‌وایش کردن واداشت. نگاهش کردم، چهره‌اش درهم رفته بود. دست‌به‌چادر شدم، به یاریم شتافت، اسب سیاه مادرم را زیر چادر پنهان کردیم، پیکر لهیده‌ی موش گستاخ را هم درون کیسه انداختم، گذرگاه را بستیم، کیسه را برداشتم، راه افتادیم.

دلارام پرسید:

- چیکارشون می‌کنی؟

- می‌دم‌غازا بخورنشون.

- شوخی می‌کنی!

- موش دوست دارن.

از انبار بیرون رفتیم. غازها و اُردک‌ها نزدیک استخر روی خاک نشسته بودند؛ برخی بال گسترده و آفتاب می‌گرفتند. نزدیک آنها کیسه را روی زمین انداختم، خم شدم، تهش را با انگشتانم گرفتم و آن را بالا کشیدم. موش‌های مرده روی زمین ریختند. غازها و اُردک‌ها هیاهوکنان به سویم خیز برداشتند. پا پس کشیدم و چند گام پس رفتم. دلارام پرسید:

- بیمار نمی‌شن؟... ااا... همه رو خوردن!...

کیسه ویژه‌ای که با آن موش‌های مرده را جابه‌جا می‌کردیم را به انبار باز گرداندم، کاسه‌ای برداشتم، آن را با خوراک ماهی پُر کردم و بیرون رفتم. دلارام کنار استخر ایستاده بود و به آب می‌نگریست، نزدش رفتم و کنارش ایستادم. مشتی خوراک برداشتم و به درون استخر پاشیدم. چندان نگذشت که ماهی‌ها نمایان شدند، یکی از آنها جستی زد و از آب بیرون پرید، دُم جنباند و در آب شیرجه رفت. چند اُردک به آب پریدند. دلارام هم مشتی خوراک از کاسه برداشت و در آب پاشید. ماهی‌ها برای خوردن بالا می‌آمدند و اُردک‌ها و غازها برای شکارشان یکی پس از دیگری به درون آب می‌پریدند و هیاهوکنان ماهی می‌گرفتند. کمی کنار استخر راه رفتیم و خوراک در آب ریختیم، پس از تهی شدن کاسه، آن را به انبار بازگرداندم.

هنگامی که به سرای انجمن بازگشتیم. فرانک و شاهین کنار استخر ایستاده بودند و گفت‌وگو می‌کردند. پشت میز نشستیم، آنان را فراخواندم و گفتم:

- بچه‌ها نوشیدنی خوردنیه.

دلارام جامی برداشت و پرسید:

- درباره ستاره چیزی هست که باید بدونم؟

لبخند زدم و گفتم:

- بپا بروانت چیره نشه... خودکامه‌ای نیک‌سرشته، بهتره بگم بود... هاهاه...

- مگه می‌شه... ااا...

فرانک و شاهین به ما پیوستند. جام‌هایشان را برداشتم و دست‌هایم را به سویشان دراز کردم؛ آنها را گرفتند و سپاس گفتند. شاهین رو به دلارام پرسید:

- مادر بودن چه جوریه؟

دلارام شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- نمی‌دونم... باور ندارم که آستن باشم... می‌دونی شهین چی می‌گه؟... چرا به این

زودی بازگشته؟...

شاهین سر جنباند و گفت:

- آگه نتونیم گره افتاده تو کارمون رو باز کنیم، زایک آینده با تیغ خونریز راه پیشرفت رو باز می‌کنه.

- با کشتاری کور؟

- آتیش که گر بگیره تر و خشک رو با هم می‌سوزونه.

- می‌پنداری پیروز می‌شیم؟... با این همه موش و خاله خرسه که همه‌جا هستن، باید بیشتر از گرگا و مارا، نگران کارشکنی اونا باشیم...

دلارام از نگرانی‌هایی سخن می‌گفت که گریبان مرا هم گرفته بودند. کنش‌های هوشمندانه «شاهزاده» آب در خوابگاه مورها ریخته و ضحاک را به تنوره‌کشی وادار کرده بود. سه‌سر آژی‌دهاک هم آوا شده و بیش از پیش «ندان» می‌نمودند. دلارام شیوه کار شاهزاده را نمی‌پسندید، همواره از او خرده می‌گرفت و تلاشش برای پدید آوردن هم‌بستگی میان «تازه‌به‌میدان‌رسیده»ها، «ورشکسته»ها، «بچه‌پُرو»ها، «سلیطه»ها و «کوتوله»ها را آب در هاون کوفتن می‌پنداشت.

سخنان دلارام مرا به بازیابی پیامدهای دوگانگی فرمانروا بر «گیتی» واداشت که بنیادی‌ترین ویژگی این جهان است. بنیان‌گذاران فرهنگ ایرانی، نخستین کیش ایرانی را بر شالوده شناخت رازآمیز دوگانگی‌های پیدا در «گیتی چهارآخشجی» و ناپیدا در «گیتی آثیری» بنیان نهادند: کیشی استوار بر «دوئنی» با رویکردی خردگرایانه. در باور نخستین کیش پروران خردگرای: «دوگیتی» میدان رویارویی آفریده‌های دو «گوهر نخستین» بود.

آن هنگام که باور داشتن «نخستین آموزگاران دین» به سرنوشت ناگزیر برآمده از ستیز آنغرمینو با ثپتتامینو، کار را به‌جایی رساند که هم‌پیمان‌شده‌ها با آنغرمینو، سوراخی گشودند تا «آژی‌دهاک» از دل تاریکی بیرون بخزد؛ «شاه‌دین‌مردان» با چیره شدن گام‌به‌گام بر جهان، «مردم‌خواری»، «دار» و «تازیانه» را پی‌انداختند تا جهان را از مردم «پذیرنده هوش و رای و خرد» تهی گردانند و زمین زیستگاه «بندگان»

گوش به فرمان «خدایان»^۱ و «خدایگان»^۲ گردد؛ بندگانی «از خودبیگانه» و «گمراه» که برای رسیدن به «بهشت» پنداربافته در آسمان، «دوزخ» بر روی زمین می‌ساختند و می‌سازند.

به یاد می‌آورم که چشیدن تلخی برآمده از فرجام «کیش نخستین»، فرهیختگان کیش پرور گرفتار شده در چنگ اژدها را بر آن داشت که دور از چشم ضحاک، پژوهش‌هایی را پی‌افکنند تا دریابند: «خردگرایی» استوار بر «سرنوشت‌باوری» چه «کرمی» در خود داشت که آزادگان را به فروافتادن در چاه بندگی فروکشاند؟

اژدهای پرورانده «مار»ها، «گرگ»ها و «نهنگ»ها، آزادی، آزادگی و خرد را آنچنان درهم کوفت و پایمال کرد که مردمان خردباخته بندگی پذیرفته، اندک‌اندک خوی و خیم دیوگون پیدا کردند و برخی چنان در بوتۀ وارونه‌خویی به تبهکاری‌ها، ددمنشی‌ها و هرزگی‌های گوناگون آلودند که از دیوهای انغمینویی هم زندگی ستیزتر و ویرانگرتر شدند؛ جادومردانی دین‌گستر، دیوهای سپید که چشم مردمان را «نابینا» می‌کردند تا برترین ابزار شناخت و دانش‌آموزی را از ایشان بگیرند؛ سپس به جای «دانش»، «سوف» در گوش نابینایان می‌سرودند تا جهان را آن‌گونه بیندارند که خدایان می‌پسندیدند. نگرشی که برایشان سرنوشتی می‌نوشت که می‌پنداشتند: گریزناپذیر است.

انگار همین دیروز بود که: فرهیختگان گریخته از سایه «گوشان سرودخرد»ی که ضحاک در گوش‌ها می‌سرود، در انجمنی پنهانی گرد هم آمدند و پژوهش‌هایی را پی‌افکنند تا برای رهایی از چنگ شب‌دیربازی که در جهان روشنایی دامن گسترده بود، چاره‌ای بیندیشند. هرچند آن «گاو برمایه» به دست ضحاک نابود شد، دانش و بینشی استوار بر «خردورزی» بنیان نهاد که در فرجام کار به شناخت «آثن‌خرد»

۱- خدایان: دیوها

۲- خدایگان: دین‌مردانی که به‌عنوان نماینده خدایان بر مردمان فروافتاده در دام بندگی، فرمان می‌راندند.

انجامید و مردمان دریافتند: می‌توانند «سرنوشت» برآمده از ستیزِ آنغرمینو با تپتتامینو را دگرگون کنند و خود سرنوشتی دلخواه برای خویش بنویسند.

پدیدار شدن «مهرپرستی» استوار بر شالودهٔ «سه‌بُنی» با رویکردی خردورزانه، به آزادی‌بندگانی انجامید که وارونه‌خویی‌ها، ددمنشی‌ها و دژخیمی‌های «شاه‌دین‌مردان» و سرسپردگان مردم‌کشِ آنان، کارد را به استخوان‌شان و جان را به لب‌شان رسانده بود.

مهرپرستان هنگامی توانستند بر ضحاک پیروز شوند که منش و روش زندگی خود را بر سه بُن‌مایهٔ فرهنگ پرور و سازنده استوار کردند: «اندیشهٔ نیک»، «گفتار نیک» و «کردار نیک». مهرپرستان «رازگشای»، به جای «رازبانی»، رویکرد «رازآموزی» را پیش گرفتند تا آب زندگی‌بخش پنهان در ژرفای فرهنگ ایرانی را، دور از چشم ضحاک، در کاریزی روان گردانند و به کام تشنهٔ آزادگان فروافتاده از اسب برسانند. پس از پیروزی و به بند کشیدن ضحاک هم، رازگری آغاز کردند تا «فرهنگ» را بیالانند و «شاروندی» را از نو بسازند.

امروز هم که روزگارمان از «سومین گریز ضحاک» از بند و فرمانروا شدن «مردان آشموغ»، چون شبی دیرباز، تاریک و سرد گشته، جز بازشناسی بُن‌مایه‌های جاودانهٔ فرهنگ و شاروندی ایرانی، چاره‌ای نداریم؛ وگرنه نخواهیم توانست به گونه‌ای بایسته و شایسته، خویش‌کاری برگزیدهٔ خود را انجام بدهیم و به آرمان زندگی‌مان برسیم.

دل‌نگرانی دلارام برآمده از دردی کهنه بود، ریشی سوزناک که ریشه در نشناختن ضحاک دارد؛ ازدهایی دروغ‌پراکن، فریب‌کار و نوآور در نامردمی‌های گوناگون. رو به شاهین گفتم:

– من داشتن شاهزاده رو هم «گَز سیمرخ» می‌بینم، هم «چشم اسفندیار».

شاهین پس از درنگی کوتاه، پیشانی‌مال گفت:

– این دوگانگی رو نمی‌شه نادیده گرفت.

دلارام گفت:

- به باور من شاهزاده مرد این میدون نیست، بیشتر چشم اسفندیاره تا گز سیمرخ.

شاهین رو به دلارام کرد و لبخندزنان پرسید:

- این دیدگاه خودته یا ستاره؟

چشمان دلارام گرد شد، نگاهش به سوی من چرخید، ابرو بالا کشیدم و سر

جنباندم. پرسید:

- چه جوری می‌تونم از پیش بریام؟

شانه بالا انداختم. با دلخوری گفت:

- هیچ کس بهتر از تو آرنواز رو نمی‌شناسه، باید کمک کنی.

- آرنواز بخشی از پیشینه ستاره‌ست، اونی که بازگشته، همونی نیست که رفته.

دلارام آه کشید و پس سرش را خاراند. فرانک گفت:

- آزمون بُغرنجی پیش رو داری.

دلارام سر جنباند، دست روی شکمش مالید و آهسته گفت:

- همچین گوش تو می‌پیچونم که هرگز یادت نره پادشاه کیه... بُزغاله.

خنده‌ام گرفت. دست دلارام را گرفتم، دوستانه فشردم و گفتم:

- ساربون که تو باشی هیچ شتری پروای تندخویی نداره.

- ووروجک منو دست کم گرفته، بهش نشون می‌دم.

رو به شاهین کرد و افزود:

- بی‌گمون باش که این دیدگاه خودمه، می‌دونی که از سال‌ها پیش سرگرم پایش

کنش‌های شاهزاده و واکنش‌های هرسه سر واپس‌گرایی درون و بیرون کشور به اونها

بوده‌ام.

درنگی کرد و افزود:

- گز کرده بریده‌ام.

- می‌دونم... این دوگانگی تنها درباره شاهزاده نیست، تک‌تک ما با گزینش‌های نادرست می‌تونیم به جای پیش‌برنده بودن، بازدارنده باشیم... کنش‌های هرکس رو باید در چهارچوب ویژگیای روزگارش ارزیابی کرد. رضاشاه در روزگاری دگرگونه تکاپو می‌کرد و کارگزارانی فرهیخته، دانشمند، دانا و خردمند پیرامونش بودن، پادشاه هم مردی خودساخته و خودباور بود که از کار کردن با بزرگ‌مردا بیم نداشت. محمدرضاشاه ویژگیای دگرگونه داشت، زیر سایه پدری بزرگ شده بود که بسیار بلندتر از هم‌روزگاراناش می‌نمود. جانشین هم‌چنین کسی شدن کار ساده‌ای نیست، اونم در زمانی که فروافتادنش رو می‌بینی و با این پرسش روبه‌رو می‌شی که آگه چنان پادشاهی به سادگی فروکشیده شد، تو چه سرنوشتی خواهی داشت؟

- با تو هم‌رای هستم، محمدرضاشاه خودباوری لرزانی داشت و از کار کردن با فرهیخته‌ها و بزرگا می‌ترسید، واسه همین یه‌مشت کوتوله گردش رو گرفتن و با موش‌دوندنا یا ندونم‌کاریاشون دستاورداي «جنبش مشروطه»، «روزگار رضاشاهی» و کارای بنیادین خود پادشاه و شهبانو رو به باد دادن... به‌پندارم، خودباوری شاهزاده لرزون‌تر از خودباوری پدرشه، بدین‌رو گرفتار گروهی «اوباش» خودی و بیگانه شده که به این سو و اون سو می‌کشونن.

- من آش رو تا این اندازه شور نمی‌دونم؛ به‌پندارم نباید تنگناهایی که شاهزاده گرفتارش نادیده بگیریم، فراموش نکن خودش و خانواده‌اش زیر سایه کسای هستن که از پیش رفتن ایران به سوی نوسازی فرهنگ و شاروندی ایرانی نگران بودن، هنوز هم نگران هستن و هر کاری بایسته بدونن انجام می‌دن که کشور به راه پیشرفت بازنگرده، چون می‌دونن که اون راه، دیر یا زود ایرانیا رو به خودآگاهی و خودباوری فراگیر می‌رسونه، مردمی که به خودآگاهی و خودباوری برسن رو نمی‌شه به بندگی کشوند، مردم آلمان رو ببین، دو بار اونا رو به جنگای ویرانگر کشوندن، می‌دونی که تو جنگ دوم، کشورشونو با خاک یکسان کردن، بدتر از اون ویرانگری، پس از جنگ به بهونه گرفتن «تاوان» همه کارخونه‌هاشونو تاراج کردن و دانشمنداشونو با

خودشون بردن؛ با همهٔ این زخمایی که زدن، آلمانیا تونستن کشورشونو بسازن، چشمه رو نمی‌شه از جوشیدن بازداشت. اگه بتونیم هم‌میهنمون رو به خودآگاهی و خودباوری ژرف و فراگیری برسونیم، کارشکنی «دشمن»، «کوتوله»‌ها، «بچه‌پُرو»‌ها، «سلیطه»‌ها و «اوباش»، نه‌تنها نمی‌تونه نگران‌مون کنه، چه‌بسا می‌تونه ابزاری تو دست‌مون باشه برا پیش بردن برنامه‌هامون با بهره بردن از توانمندیای اونا.

- این کار مار تو آستین پرورده شهین جون.

- فراموش نکن که بهترین داروها از زهر مار ساخته می‌شه، اگه دانش بهره‌برداری از زهر رو داشته باشیم، مار تو آستین پروردن می‌تونه کاری خردمندانه و سازنده باشه، اگه در برابر نیش و زهر «مایه‌کوبی»^۱ شده باشیم، نباید نگران باشیم... ژرفا بخشیدن به خودآگاهی و خودباوری بهترین مایه‌کوبیه...

- به باور من، تلاشش برا پدید آوردن هم‌بستگی ناکام می‌مونه، نمی‌شه با کسایی که آرمان و آرزوهای دگرگونه‌ای دارن هم‌راه و هم‌دست شد... به‌گمونم بهترین روش اینه که پیش از هر تلاشی برا پدید آوردن هم‌بستگی، باید همه دربارهٔ شش چیز دیدگاه خودشون رو به روشنی، در گفتارنامه‌هایی با گواهی تک‌تک سرکردگان سازمان‌شون پخش کنن، گفتارای گاه‌به‌گاه هیچ‌کدوم از سرکرده‌ها ارزش نداره، چون «فردا» سازمانش می‌تونه بگه اون گفته دیدگاه و برداشت خودسرانهٔ آن کس بوده... یکیش: «تمامیت ارضی» ایران‌زمین؛ دومی: آزادی‌گزینش همهٔ «ملت ایران»؛ سومی: جایگاه دین و دینداری در ایران آینده؛ چهارمی: جایگاه زن در ایران آینده؛ پنجمی: چگونگی برخورد با آخوندا و کارگزارانی که در جایگاه «سیاست‌گذاری» و «فرماندهی» دست در مردم‌کُشی و میهن‌فروشی دارن؛ ششم: الگوی ساختار کشورداری که برا ایران آینده می‌پسندن.

گفتم:

رازگری شهین ۳۰

- سه‌تای نخستین رو که شاهزاده به روشنی پیش‌نیاز هم‌بستگی خونده؛ جایگاه زن تو باور شاهزده رو هم می‌شه تو کارنامه پنجاه ساله خانواده پهلوی دید.

- شهین جون، بهتر از من می‌دونی که شاهزاده داره تاب‌تاب می‌خوره... ماست‌مالی نکن... شیرین‌کاریش رو تو همراهی با «منشور همبستگی و سازماندهی برای آزادی» یادت نیست؟

- یادمه.

- به‌گمونم، تاب‌تاب خوردن شاهزاده، برآمده از نداشتن پشتوانه اندیشه‌ایست، بی‌بهره بودن از چنین پشتوانه‌ای دو تا پیامد داره: یکی این‌که برنامه‌ای برا آینده ایران نداره، دیگه این‌که باید چشمش به دهن این‌واون باشه تا بهش بگن چیکار کنه. همین دو تا، بستری فراهم کرده تا جوینده‌های نام و هوچی‌گرای خودنما پیرامونش گرد بیان و این‌ور و اون‌ور بکشنش... خواسته‌ها و آرزوهای داره، مرد خوبی، دوست داره کشور به راه پیشرفت برگرده.

- همین؟!

- هرکسی به اندازه توانایی و گنجایشش کار می‌کنه... شاهزاده نماد خانواده‌ایه که دست‌کم پنجاه‌سال برا پیش بردن کشور به سوی آبادی، پیشرفت، خودآگاهی و خودباوری تلاش کردن... درست می‌گی، آگه رضاشاه هم از پشتوانه اندیشه‌ای اندیشمندایی مانند فروغی، داور و... برخوردار نبود، نمی‌تونست برا پیشرفت ایران در زمینه‌های گوناگون، بی‌پایداری بریزه و پایه‌های استواری بسازه... باید تلاش کنیم با اندیشه‌ای که داریم می‌پرورونیم آشنا بشه... به‌پندار منم باید درباره چگونگی برخورد با آخوندا، کارگزاران ضحاک و ساختار کشورداری که می‌پسندده، روشن‌تر سخن بگه...

- نمی‌شه بی‌گدار به آب زد... با این‌همه هوچی‌گر که واسه یه دستمال بازار رو به آتیش می‌کشن و همه‌جا برا پیدا کردن «پیرهن عثمان» پرسه می‌زنن، باید هماهنگ با اونچه تو میدون می‌گذره سخن گفت و کار کرد... به این سادگی نیست دلارام‌جون،

شاهین تو جایگاه یه اندیشه‌ورز می‌تونه بدون هیچ مرزی، بی‌پروا دربارهٔ آرمان و آرزوهاش سخن بگه بدون این‌که نگران پیامدهاش باشه، جایگاه شاهزاده دگرسانه... درست می‌گی... نباید فراموش کنیم: بیشتر هم‌میهنانمون خودآگاه و خودباور نیستن، مردمی که از آگاهی، دانایی و خردمندی بهره‌ای نداره یا به‌اندازهٔ بایسته و شایسته بهره‌مند نیست، مانند «بید» با وزش هر بادی و بادکی به این‌سو و اون‌سو کشونده می‌شه... این کار ماست نه شاهزاده... اینو باید از شاهین بیرسی.

دلارام رو به شاهین کرد، ابرو بالا انداخت و پرسید:

- کی دست به گرز می‌شیم؟

شاهین جام خود را برداشت، کمی نوشید و گفت:

- هر کاری رو باید در زمان بایسته و شایسته انجام بدیم... آره... شما درگیر این کار نشین بهتره... می‌دونم... بی‌گمونم... باشه، چشم... به‌پندارم باید پی‌گیر برنامهٔ خودمون باشیم، این‌که شاهزاده و دیگرون چیکار می‌کنن نمی‌تونه ما رو سرگرم کنه یا از راه به در کنه، ما چهارچوب روشنی برای کنش و واکنش داریم؛ از آغاز پایه‌های جنبش رو به‌گونه‌ای پی‌ریزی کردیم که بتونیم بدون نیاز به پشتیبانی و کمک بیرونی گام به‌گام پیش بریم.

دلارام سر جنبانده و گفت:

- درسته.

آه کشید و افزود:

- پیش از برنامه‌هایی که تو «پارلمان بریتانیا»^۱، «پارلمان بلژیک»^۲ و «پارلمان اروپا»^۳ داشت، بهش امید می‌نداشتم... پنداشتم رفتار واکنشی رو کنار گذاشته... با امضای

۱- روز ۸ اسفندماه سال ۱۴۰۱، شاهزاده رضا پهلوی در پارلمان بریتانیا سخنرانی کرد.

۲- روز ۹ اسفندماه سال ۱۴۰۱، شاهزاده رضا پهلوی در پارلمان بلژیک سخنرانی کرد.

۳- روز ۱۰ اسفندماه سال ۱۴۰۱، شاهزاده رضا پهلوی در پارلمان اروپا سخنرانی کرد.

گفتارنامه «مهسا»^۱ کورسو امیدی که بهش پیدا کرده بودم نبود شد، به‌باورم با اون کار «خودکشی» کرد... به‌گمونم شناخت بایسته و شایسته‌ای از آخوند و دین نداره... هرکس سر سوزنی همدلی با آخوند و دین نشون بده، از دهه‌هشتادیا و دهه‌نودیا روی خوش نمی‌بینه...

درنگ کرد، رو به من پرسید:

- تو چه جور تونستی باهاشون کنار بیایی؟

- زبون‌شونو یاد گرفتم.

- وای!!!...!

خندیدم و پرسیدم:

- باز می‌خوای؟

- سیب‌زمینی داری کباب کنیم؟

- مادرم از خوردن سیب‌زمینی کباب‌شده رو سنگ سیر نمی‌شد...

از جا برخاستم، جام‌های تهی را در سینی چیدم، آن را برداشتم و به سوی دفتر رفتم. آوای دلارام را از پشت سرم شنیدم که پرسید:

- شیرینی نداری؟

- دارم... باشه... هاهها...

به آبدارخانه دفتر بازگشتم. جام‌ها و سینی را شستم. دیگچه مسی ویژه کباب کردن سیب‌زمینی را برداشتم، آن را روی آتشگاه نهادم و زیرش آتش افروختم. چندین سیب‌زمینی از سبد برداشتم و سرگرم شستن آنها شدم. فرانک از راه رسید و پرسید:

۱- روز ۲۱ بهمن‌ماه سال ۱۴۰۱، نشست «آینده جنبش دموکراسی ایران» در «دانشگاه جرج تاون» واشنگتن برگزار شد؛ شش تن از هشت تنی که با شرکت در آن نشست، مدعی بودند می‌خواهند هم‌بستگی ملی پدید بیاورند، روز ۱۹ اسفندماه سال ۱۴۰۱، «منشور هم‌بستگی و سازماندهی برای آزادی ایران» (مهسا)، را منتشر کردند. باز «کوه موش زایید» تا همه دریابند که اگر جمهوری اسلامی سقوط نمی‌کند، به‌خاطر توانمندیش نیست، پیامد «ناتوانی» مخالفانش است. شش تن امضاکننده منشور عبارت بودند از: شاهزاده رضا پهلوی، نازنین بنیادی، شیرین عبادی، حامد اسماعیلیون، عبدالله مهدی و مسیح علی‌نژاد؛ (علی کریمی و گلشيفته فراهانی متن منتشرشده را امضا نکرده بودند).

- کمک می‌خوای؟

- کاری نیست... بچه‌ها دیر کردن... واسه چی؟... آها... تو یخچاله... پیش‌دستی نمی‌بری؟... باشه...

پس از شستن سبب‌زمینی‌ها، آنها را روی سنگ‌های ته دیگچه چیدم و درش را گذاشتم. دست‌هایم را خشک کردم و به سرای بازگشتم. دلارام دولپی شیرینی می‌خورد و دوتای دیگر در دست داشت. دیدن دگرگونی رفتارش برایم خوشایند بود. کنارش نشستم و گفتم:

- انگار ستاره از این شیرینیا دوست داره.

- خوشمزه‌ست... بخور... اونا خوشمزه‌تره... هاهاها...

فرانک و شاهین داشتند دربارهٔ ویژگی‌های فریبدهٔ زبان گفت‌وگو می‌کردند. زبان پدیده‌ای رازآمیز بوده، هست و خواهد بود. از دیرباز زبان کارکردی دوگانه داشته است؛ ازسویی، برترین ابزار برای سخن گفتن دربارهٔ پندار، اندیشه، دانش و آزموده‌ها، هم‌اندیشی و آموزش بود و میان مردمان هم‌دلی، هم‌بستگی و همکاری پدید می‌آورد؛ ازسوی دیگر، گرفتار شدنش به ایستایی، نازایی یا فرافکنی، آن را به ابزاری پدید آورندهٔ واگرایی، کینه‌ورزی و خشم دگرگون می‌کرد که برای سرکوب پندارپروی، پرسش‌گری و اندیشه‌ورزی به کار گرفته می‌شد.

فراز و فرودهایی که کشمکش‌ها و سرکوب‌ها پدید می‌آورده، به چندپهلوی شدن کاربردی واژه‌ها انجامیده است. پدیدار شدن «نوشتار»^۱ رمزگونه و رازآلود گوناگون، برای پنهان کردن چستی و کارکرد پندارها، اندیشه‌ها و آموزش‌ها هم بر پیچیدگی زبان افزود؛ بدین‌روی، هنگامی که دو کس در روزگاری و جایی یکسان، واژه‌ای را به کار برده باشند، نمی‌توان بی‌گمان بود که هر دو از یک چیز سخن می‌گفته‌اند. گذشته از این دشواری در دریافت بخشی از فرهنگ دیرینهٔ بازگوشده به یاری زبان و

نوشتارهای گوناگون، دگرسانی ساختار و کارکرد مغز و اندام‌های گیرندهٔ مردمان هم دشواری پیچیدهٔ دیگری پدید می‌آورد؛ این دگرسانی مغزی - اندامی دریافت و اندریافت^۱ ناهمسانی برای کسانی پدید می‌آورد که پدیده‌ای یکسان را می‌آزمایند و تلاش می‌کنند با واژه‌هایی همسان یا یکسان، از دریافت‌ها و اندریافت‌هایی ناهمسان سخن بگویند.

داشتم به گفت‌وگوی فرانک و شاهین گوش می‌دادم که یادمانی کهن را به یاد آوردم و خودم را در برابر دین‌مردان ژولیده‌مویی یافتم که انگار استخوان‌هایی بودند پوشانده‌شده با پوستی چرکین، چروکیده و پشمالو؛ انگار جانورانی درنده بودند که هیچ شرمی از برهنگی خود نداشتند. تازیان تاراج‌گر، چشمانی درشت، وغزده و بی‌فروغ داشتند که ترس‌برانگیز می‌نمودند؛ «زیناوندی» بی‌باک بودم که نه از تاریکی بی‌ژرفای پیدا در چشمان آن «خدایگان» پست‌شده با «گرزِ گران» ترس داشتم، نه از «خدایان» بسته‌شده به «افسون».

دین‌مردان شکست‌خورده و پای در بند، با چشمانی سرشار از خواهشگری نگاهم می‌کردند و پیکرهای نزارشان چون بید می‌لرزید. رو به «شهرسپ» کردم و پرسیدم:

- با این «دیو» مردمان چه کنم؟

- اینها خوی و خیم مردمی را از دست داده‌اند، درندگان و گزندگانی هستند که هرگز نمی‌توان از تازش ایشان بی‌بیم بود.

- پس باید نابودشون کنم.

دین‌مردی که درشت‌تر از دیگران بود، دست‌های لرزانش را بالا آورد و گفت:

- ای خداوندگار، ما را مگش.

به خاک افتاد، در برابر پاهایم پیشانی بر زمین نهاد، پس از درنگی کوتاه سر بلند کرد و گفت:

- ما را به بندگی بپذیر تا «نوهنری» به تو بیاموزیم که نام و یادت را جاودانه کند. به شهرسپ نگاه کردم. او به دین‌مرد به‌خاک‌افزاده فرمان داد که برخیزد. دیوی که بسیار ناتوان می‌نمود، چابک از جا جست و باز چهارزانو در برابرم نشست، در چشمانش «نور»ی زرد نمایان شده بود و انگار دیگر ترس از مرگ دلش را نمی‌لرزاند. شگفت‌زده از آن دگرگونی، دستۀ گرز را در دستم فشردم تا اگر خواست تازش آغاز کند، بی‌درنگ بر سرش بکوبم؛ چراکه، جنگاوری بی‌مانندشان را در میدان کارزار آزموده بودم و می‌دانستم که در پس آن پیکرهای نزار، چه دیوهای نیرومندی پنهان شده‌اند. شهرسپ پرسید:

- بگو آن نوهنر چیست؟

- «نوشتن».

شهرسپ سر به سویم چرخاند، به چشمانش نگریستم که سرشار از کنجکاوی می‌نمودند؛ بی‌گمان بودم که او هم چستی سخنِ رمزگونهٔ دیو را دریافته بود. رو به دیو کردم، گرز را بالا بردم و روی دوشم نهادم و پرسیدم:

- نوشتن چیست؟

دست دراز کرد و با ناخنش خاک را خراشید و گفت:

- «آن».

با انگشت مرا نشان داد. سپس کنار خراشیدگی روی خاک خراشی دیگر کشید و گفت:

- «آن».

دست روی سینه‌اش نهاد. به شهرسپ نگاه کردم، خندان، با چشمانی درخشان سر جنباند. ناگهان دستی دستم را گرفت. نگاهم چرخید. دلارام پرسید:

- خوبی؟

سر جنباندم و گفتم:

- به پندارم بخش بزرگی از دوگانگی فرمانروا بر زندگی مون برآمده از گرفتار شدن مون به بازیای «زبانی» و «نوشتاری» هست که آزرده‌گی، کینه‌ورزی، واگرایی و خشم برمی‌انگیزن و بر آتیش جنگ می‌دمن.
رو به شاهین گفتم:

- گاه از زبان کهنی سخن می‌گی که می‌پنداری ریشه همه زبانی که می‌شناسیم به اون می‌رسه. برام دشواره این پندار رو بپذیرم، زبان گوناگونی سرسام‌آوری داره، گاه تو زبان گروهی از مردمان یه سرزمین با گروه دیگه که تو همون‌جا زندگی می‌کنی و هم‌نیا به‌شمار میان، هیچ همسانی دیده نمی‌شه. چطور می‌شه نشون داد که ریشه این‌همه زبان گوناگون به یه آب‌شخور می‌رسه؟... گاه‌به‌گاه مینو یه چیزایی درباره ویزگیای زبان کهن می‌گفت که در نمی‌یافتیم...
شاهین پس از درنگ کوتاهی گفت:

- شاید هرگز نتونیم اون زبان کهن نخستین رو بازشناسی کنیم... برا بازشناسی هر چیز نیازمند نمونه‌هایی هستیم که بشه بررسی کرد... درسته، تو هر زبانی می‌شه نشونه‌هایی پیدا کرد و پنداشت که بازمانده‌ای از اون زبان کهن هستن... باید گستره کار رو کوچک‌تر کنیم تا بتونیم سرخ راهنما پیدا کنیم... زبان بخشی بنیادین تو هر فرهنگه، بدون شناخت فرهنگ، ویزگی و پیچیدگیاش، همچنین دگرگونیا، آمیختگی، چرایی و چگونگی پدیدارشدن‌شون، نمی‌شه زبان رو شناخت و ریشه کهن‌شو بازشناخت... بی‌گمونم که برا شناختن زبان فارسی، نیازمند شناختن همه زبانی هستیم که از دیرباز تو این ایران و سرزمینای پیرامونش گوینده داشتن... ایران امروز رو نمی‌گم... آره... تو همه زبانی این بخش از جهان می‌شه پاره‌ای از زبان کهن ایرانی رو پیدا کرد... نه ترکی بیگانه‌ست، نه عربی، بخشی از نوشتارای کهن ایرانی رو آگه با ویزگیای زبانی ترکی و عربی آشنا نباشیم، نمی‌شه دریافت... هرچی نوشتار بیشتری داشته باشیم، کار موشکافانه‌تر پیش می‌ره... به این سادگی نیست، نیازمند روشی هستیم که بشه باهاش مو رو از ماست کشید.

سر جنباندَم و گفتم:

- به آن خودمو تو روزگارِ «طهمورت» و شهرسپ دیدم... هم اکنون که تو خودم فرورفته بودم... هاهها...

دلارام رو به شاهین گفت:

- یادمه چندبار گفتمی که تو روزگارِ طهمورتی، دیوپرستا نوشتن رو ساختن تا زمان برگزاری «آئین»^۱ دینی رو فراموش نکنن و اونا رو به گونه‌ای انجام بدن که خدایان می‌خواستن... درنمی‌یابم چرا فرهیخته‌های کیش پرور درنیافتن که بهره بردن از همچین ابزاری، نمی‌تونه فرجامی جز آمیزشِ «دانش» و «سوف» داشته باشه؟

شاهین لبخند زد و گفت:

- کار گزار که «خر» باشه این چیزا پیش میاد.

دلارام شگفت‌زده پرسید:

- شهرسپ خر بوده؟

شاهین قاه‌قاه خندید و گفت:

- تا خر به چی بگی!... هاهها... واژه خر برا سخن گفتن از «بزرگ» و «بزرگی» ساخته شده... هنوز تو زبان فارسی نو هم کاربردِ کهن‌شو داره... آره... آمیختگی کیش و دین بخشی از پیامدای کارکردِ «خر سه‌پا»^۲ ست... درست می‌گی، خر سه‌پا نمادی بوده برا سخن گفتن از برترین کارکردِ «ثیندارمذ»^۳... نه... «زرتشت»^۴ نامی نمادین بوده برا سخن گفتن از آمیختگی کیش و دین... اون که از پیدایش مردم «پذیرنده هوش و رای

۱- آئین: کردارهای نمایاننده دیندار بودن

۲- ثیندارمذ: بخش آئیری زمین

۳- زرتشت: این کهن‌واژه رمزی بوده است برای سخن گفتن از پدیده درآمیختن «دانش» و «جشن» آزادگان خردگرا با «سوف» و «آئین» دینداران پذیرنده «بندگی» دیوها. بر پایه کهن‌داستان‌های ایرانی، می‌توان سرآغاز روند چنان آمیختگی بازدارنده‌ای را پذیرش زینهارخواهی دیوها از سوی طهمورت به‌شمار آورد.

و خرد» آغاز شده، روزگار زرتشتی از زمانی آغاز می‌شه که طهمورت و شهرسپ «زینهارخواهی» دیوای سپید رو می‌پذیرن تا نوهنر نوشتن رو یاد بگیرن... همهٔ ابزارا کارکردِ دوگانه دارن، تو روزگرای گذشته، نوشتن برترین ابزار برای افزایش توانایی به یاد سپردنِ مردم بوده... ناآگاهی، نادونی، بی‌خردی و خودگم‌کردگی ما رو وادار می‌کنه از ابزارا به‌نادرستی بهره ببریم... تنها این نیست، ما نیازمندِ آزمونایی بودیم تا توانمندیا و سستی‌هامونو بشناسیم، اگه یادمان این آزموده‌ها از گزند فراموشی دور نگه داشته نمی‌شد، گرفتار بازآزمایی بی‌پایان می‌شدیم، دیگه این‌که با آمیخته شدن دانش و سوف، در جهانی انباشته از دیوانه‌های گوناگون، دانش‌های کهن، میون انبوه باورهای سوفیانه پاس داشته شدن تا فراموش نشن... هرچی که بوده، بخشی از پیشینهٔ مردم زمینی هست که باید ازش ابزاری بسازیم برا پیشرفت... به‌پندارم، این روش بهترین راهِ بازشناسی واژه‌های کهن به‌یادگارمونده تو نوشتارای باستانی گوناگونه...

هم‌زمان با گوش دادن به گفت‌وگوی دل‌رام با شاهین، داشتم در روزگارِ طهمورتی می‌گشتم و آزموده‌هایم را بازبینی می‌کردم. بازدید از نوشته‌های دیوپرستان بر روی دیوارهٔ غارها مرا با روشی آشنا کرد که به‌پندارم می‌توانست دانش، نام و یادم را جاودانه کند. پس از آموختن نوهنر از دیوها، تخته‌سنگ‌های کوهستان را بهترین جایگاه برای نگارش پنداشتم تا با نوشتنِ دانشِ برآمده از آزموده‌ها و آزمایش‌ها بر روی‌شان، آن دستاوردهای گران‌بها همواره پیش چشمِ روندگان و آیندگان باشند.

ورزیده شدن در نگارش ازسویی و نیاز به همراه داشتن دانش به هنگام کوچ‌های بی‌پایان ازسوی‌دیگر، مرا واداشتند که نگارش روی تکه‌سنگ‌های کوچک را آغاز کنم، سنگینی سنگ‌هایی که روزبه‌روز بر شمارشان افزوده می‌شد، باز مرا به چاره‌جویی وادار کرد، بدان‌روی چوب را جایگزین سنگ کردم تا نوشته‌هایم چندان بر سنگینی بارم نیفزاید. بااین‌که روزگاران زندگی کوچگرانه دشواری‌های بسیار پدید می‌آورد، در رفت‌وآمدها به سرزمین‌های گوناگون، بسیار می‌آموختم. هنگامی که با

ویژگی‌های پوستِ درختِ «خَدَنگ»^۱ آشنا شدم، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. روی برگ‌های ساخته‌شده با خَدَنگ، می‌توانستم بسیار بنویسم و به سادگی آنها را با خود به همه‌جا ببرم.

روزگار را در «راغ»ها^۲ و «دشت»ها^۳ به خوشی می‌گذراندیم که دریافتیم، هرچه پیش می‌رویم، بهار دیرتر آغاز می‌شود و تابستان زودتر به پایان می‌رسد. نگران از آنچه پیش رو بود، چاره‌جویانه سرگرم پژوهش و کاوش شدم تا دریابم چه پیش آمده که بر زمان پاییز و زمستان افزوده می‌شود. در کوچ‌هایی که به سرزمین‌های آبختری داشتیم، دریافتیم که بسیاری از دشت‌ها در چنگ زمستانی بی‌پایان گرفتار شده‌اند. هر سال دشت‌های آبختری بیشتری گرفتار سرما، برف، بوران و «یخبندان» می‌شدند.

پیش از سرنوشتِ مردمان و گله‌ها، نگران دانشی بودم که برای فراهم شدنش زایک‌های بسیار رنج کشیده بودند. به گروهی از پهلوانان که بهتر از دیگران سرزمین‌های گوناگون را می‌شناختند و گاه برای یافتن دشت‌های تازه به کاوش‌گری می‌رفتند، فرمان دادم که به جست‌وجو برخیزند و جایگاهی شایسته برای نگاهداری «گنج‌نِیشت»^۴ نیاکانی‌مان پیدا کنند.

از آزموده‌های دیرینه‌ام در زندگی کوچگری دریافته بودم که زمستان‌های سخت و پُربرف، بهارانی پُرسیلاب به دنبال دارند. نگران بودم که اگر زمستان خرنده‌ای که از آبختر پایین می‌آمد، بر همهٔ سرزمین‌هایی که می‌شناختم چیره شود، کسی جان به در نبرد یا اگر توانستیم گروهی از مردمان و گله‌ها را از زمستان بگذرانیم، سیلاب‌های بهاری آنچنان بر سرزمین‌هایمان بتازند که نه از تاک نشان بماند، نه از تاک‌نشان.

۱- خَدَنگ: درختی که چوبی سخت دارد. در گذشته با چوب خَدَنگ، نیزه، تیر، زین اسب و برگه‌هایی برای نوشتن می‌ساخته‌اند.

۲- راغ: مرغزار؛ بخش از کوهستان و کوه‌پایه که در آن گیاه می‌روید.

۳- دشت: زمین‌های هموار و پوشیده از خاک و دارای آب که جایگاهی شایسته برای رویش و بالش گیاهان است.

پاییزی سرد برای آغاز کوچ آماده می‌شدیم که پهلوانان بازگشتند. جایگاهی در سرزمین «جی»^۱ یافته بودند و می‌پنداشتند: برای نگاهداری گنج‌نپشت، بهتر از آن یافت نمی‌شود. آنان را به پرسش گرفتم تا بی‌گمان شوم که برداشت‌شان درست است؛ سپس برای نخستین بار فرمان دادم که به سوی آن سرزمین ناشناخته بکوچیم تا خود آن جایگاه ویژه را ببینم و ارزیابی کنم.

کوچ به سوی نیمروز را آغاز کردیم و پس از چند ماه راه‌پیمایی، به دشت‌های جی رسیدیم. پس از بررسی جایگاهی که پهلوانان یافته بودند، به درستی برداشت‌شان گواهی دادم. به رازگران فرمان دادم، در آن جایگاه که می‌پنداشتم به دور از هرگونه آفتی است، دژ خشتی استواری بسازند و بی‌گمان شوند که برای پنهان کردن گنج‌نپشت‌مان شایسته است. چندسال در سرزمین‌های پیرامون دشت‌های جی گذرانیدیم و در کوچ‌هایمان آن سرزمین‌های ناشناخته را شناسایی کردیم؛ هم‌زمان با ارزیابی دشت‌های نویافته، از همه «خَدَنگ‌نوشته»‌هایمان رونوشت بر روی برگ‌های خَدَنگ می‌نوشتیم.

هنگامی که پس از چند سال درنگ در سرزمین‌هایی ناشناخته، ساختن دژنپشت و رونوشت‌نویسی از نوشته‌های نیاکانی به پایان رسید، پیش از بازگشتن به «ایران‌ویج»، گنج‌نپشت نیاکانی را در دژ نهادیم و دریچه‌اش را با دیواری ستبر بستیم؛^۲ سپس

۱- جی: اصفهان امروزی

۲- به گزارش ابن‌نديم (گزارش‌هایی همسان گزارش ابن‌نديم، در آثار الباقية ابوریحان بیرونی و تاریخ سنی الملوك و الارض حمزه اصفهانی وجود دارد)، ابومعشر در اختلاف الزیجات به کوشش پادشاهان ایران برای پاسداری از دستاوردهای دانشی و نگهبانی از آنها در برابر رویدادهای زمینی و آسمانی اشاره کرده و نوشته است که در زمان‌های بسیار کهن، ایرانیان برای نوشتن و نگهداری دانش خود از مقاوم‌ترین چیز در برابر دگرگونی‌ها و گذشت زمان، یعنی پوست درخت خَدَنگ استفاده می‌کرده‌اند. هنگامی که طهمورث از در پیش بودن سیلی بزرگ آگاه شد، فرمان داد که به جست‌وجوی زمین‌ها و شهرها بپردازند و جایی را برای انبار کردن نوشته‌ها پیدا کنند که «بهترین خاک و کمترین عفونت» را داشته باشد، از زلزله و فروریختگی دور و از پایدارترین بناها نسبت به گذشت زمان برخوردار باشد. جویندگان هم اصفهان را یافتند که چنین ویژگی‌هایی داشته و در آن شهر نیز، بهترین جا، روستای جی بود. بنابراین، به فرمان طهمورث نوشته‌های کهن را در کهن‌دژ جی قرار دادند که به نوشته ابومعشر تا زمان او، آن کهن‌دژ که ←

پابه «کوچه» شدیم تا به دشت‌های «راگا»^۱ بازگردیم، مام میهنی که هرکجا می‌رفتیم دلتنگش می‌شدیم و برای بازگشت به آغوشش بی‌تابی نشان می‌دادیم.

تا دلارام رو به من کرد، چشم بر روزگار کهن بستم و به او نگریستم، گفت:

- می‌پنداری می‌تونم به دوگانگی برآمده از زبان چیره بشم، نمی‌خوام به زبانی سخن بگم که ستاره ازم دلخور بشه.

- خواستن توانسته.

- نه همیشه و نه همه جا.

خندیدم و سر جنباندم. دست روی شکمش نهاد، آه کشید و آهسته گفت:

- نگران نباش مادرجون، پیش از بیرون اومدنت یه چیزایی رو پاک می‌کنم.

رو به فرانک کرد و گفت:

- یه چیزی تو بچه‌های امروزی می‌بینم که نگرانم می‌کنه، گاه یه جوری با ماها

برخورد می‌کنن که انگار خنگ هستیم و توانایی انجام دادن هیچ کاری رو نداریم،

چرا همچین برداشتی درباره ما دارن؟

فرانک بی‌درنگ پاسخ داد:

- واسه اینکه ما ناخودآگاه می‌دونن برا انجام دادن کاری به گیتی بازگشتن که ما از

پسش برنمیایم.

←سارویه نامیده می‌شده، پابرجا بوده است. به گزارش این‌ندیم، هنگامی که در زمان او بخشی از این دژ خراب شد و مردم به نوشته‌های کهن نوشته‌شده به زبان پارسی کهن دست یافتند، کسی که زبان پارسی کهن را بلد بود، بخشی از آن نوشته‌ها را خواند که در آن چنین نوشته شده بود: «به شاه طهمورث که دوستدار علم و علما بوده، خبر دادند که حادثه‌ای آسمانی در مغرب پدید می‌آید که باران‌های متوالی و طولانی‌مدت آن بیش از حد معمول است... او را از این حادثه بیم دادند، پس طهمورث به مهندسان امر کرد که بهترین جای مملکت را از لحاظ خاک و آب و هوا پیدا کنند و آنها همین محل ساختمان معروف سارویه را که هنوز هم در شهر جی پابرجاست، برگزیدند و به امر طهمورث در آن بنایی را ساختند و پس از پایان کار ساخت، طهمورث امر کرد تمام علوم مختلفی را که در خزانه وجود دارند، روی پوست خدنگ نوشتند و آن را در گوشه‌ای از این بنا قرار دادند تا پس از پایان آن واقعه مغربی، برای مردم باقی بماند» (روح الهی، حسین، ۱۳۸۹، «ابومعشر بلخی»، کتاب ماد علوم و فنون، شماره ۱۲۶، صص ۸۶ تا ۹۳).

- داری شکست‌مون رو پیش‌بینی می‌کنی؟

- نه، بی‌گمونم که ما برای برانداختن و ویران کردن کاخ دژ فروانروی شاه‌دین‌مردا توانایی داریم و پیروز می‌شیم، ساختن یه کاخ نو نیازمند توانمندی ویژه‌ی دیگه‌ای هست که ما نداریم.

- ما براندازیم، اونا سازنده... به جونِ خودم هیچ «میان‌جکبه»^۱ نیست.

- گزینشِ خودمون بوده!

- گند زدیم با این گزینش!... جون من راست‌شو بگو، از اینی که هستی خُرسندی؟... دلارام باز بگو مگویی را آغاز کرد که برایمان تازگی نداشت. او هرگز از دانش، توان و جایگاهش خُرسندی نشان نمی‌داد؛ چراکه، همیشه می‌پنداشت به‌اندازه‌ی بایسته و شایسته نتوانسته پیشرفت بکند و توانمندی‌هایش را بشکوفاند.

دریافت و اندریافتِ ساختارِ گزینشیِ ویژگی‌های زندگی گیتایی فرَوهری که برای بازگشت به گیتی آماده می‌شود، بسیار دشوار است؛ به‌ویژه کسانی که در خانواده و زیستگاهی نابه‌هنجار و آلوده، زیستی دوزخ‌گون را می‌آزمایند، نمی‌توانند بپذیرند که گرفتارشدن در چنان دوزخی، گزینشِ خودشان یا پشتیبانانِ رازآشنایشان بوده باشد.

دل دلارام انباشته از دلخوری‌های گوناگون بود، از مادرش، پدرش، همسرش، خودش؛ از زمین و زمان و زمانه هم دل خوشی نداشت. برای هرچه من و فرانک می‌گفتیم پاسخی در آستین داشت و پرسش‌گریش بی‌پایان می‌نمود. شاید ما بدان‌روی نمی‌توانستیم به پرسش‌هایش پاسخی خرسندکننده بدهیم که بسیاری از آزموده‌هایش را نیازموده بودیم. دلارام پس از بگو مگویی با ما که به درازا کشید، رو به شاهین کرد و پرسید:

- تو از زندگیِ خرسندی؟

- نه.

دلارام شادمانه دست بر هم کوفت و پرسید:

- چرا؟

شاهین شانه بالا انداخت و گفت:

- برا آموختن برخی چیزا، گزینش‌های نادرستی داشته‌ام و درنمی‌یابم که چرا راه‌های آسان‌تر و بهتر رو برنمی‌گزیدم... خودم چنین برداشتی ندارم... از زمانی که با راز داستان ناپدید شدن کی خسرو آشنا شده‌ام، همواره از خودخواهی بزرگای کیشِ مزدیسنا خشمی تو دلم هست و می‌پندارم...

- می‌پنداری چی؟

شاهین دمی ژرف فروبرد، به چشمانِ دلارام خیره شد، آرام دم فروبرده را بیرون داد و گفت:

- باین که هیچ‌چی به اندازهٔ بیرون رفتن از چرخهٔ زندگی گیتایی برام ارزشمند نیست، دلم نمی‌خواد تنهایی این راه رو پشت سر بگذارم، واسه همین به سختی تونستم با خودم کنار بیام و از پایهٔ پنجم بالاتر نرم... کسی که از پایهٔ پنجم بالاتر می‌ره به جورایی از گیتی و باشندگانش دل می‌کنه و گرفتار آرمان‌گرایی خودخواهانه‌ای می‌شه که نمی‌ذاره چندی، چونی، چگونگی و چرایی گرایش، کنشا و واکنشای مردمانِ بیگانه با خودآگاهی و خودباوری رو دریابه؛ گاه همین ناتوانی تو دریافت یا اندر یافت چرایی و چگونگی گزینشای فرودستا، ناامیدی برآمده از خودخواهی رو به اندازه‌ای نیرومند می‌کنه که پا رو سر دیگران می‌ذاره تا خودش از مرز بگذره.

با تکان دادن سرم به درستی سخن او گواهی دادم؛ فرانک هم واکنشی همسان من داشت. شاهین افزود:

- بدتر از اون اینه که آرمان‌گرایی خودخواهانه، خودکامگی پدید بیاره و بخوایم دیگران رو به راهی بکشونیم که می‌پنداریم راه رسیدن به بهشته... تو اون آزمونا ناخودآگاه با شما همراه می‌شدم... خودآگاهم از پایهٔ پنجم بالاتر نرفته... ساختار روانی زنا با مردا یکسان نیست، واسه همین شما کمتر گرفتار آرمان‌گرایی می‌شین...

رازگری شهین ۴۴

دلارام پس از درنگی کوتاه پرسید:

- می‌خواهی بگی آگه مردم نشون بدن که دوست ندارن از دین و دین‌داری دست بکشن، نباید برا درهم شکستن ساختاری که اونا رو از خودیگانه کرده کاری بکنیم؟ ناگهان آوای نخراشیده زنگ در سرای پیچید و ما را از جا پراند. شاهین بی‌درنگ از جا برخاست و به سوی دروازه رفت. چشم به سوی دروازه چرخاندم و با دیدن بهناز و فرناز لبخند زدم. دلارام پرسید:

- به چی می‌خندی؟

- فرناز روزه‌روز زیباتر و ورزیده‌تر می‌شه.

به سوی دروازه نگاه کرد، باز رو به من کرد و پرسید:

- می‌توننی ببینی شون؟

- آره.

رو به فرانک کرد و پرسید:

- تو چی؟

فرانک سر جنباند و گفت:

- شهین بسیار پیش افتاده.

دلارام نگاه به سویم چرخاند. اشک در چشمانش می‌جوشید، با آوایی لرزان پرسید:

- مبادا بخوای خودخواهی کی خسروی پیش بگیری؟... نخند... هرگز نمی‌بخشمت...

اشکش روان شد. از جا برخاستم، او هم برخاست؛ فرناز به سویم دوید، به سویش چرخیدم، برایش آغوش گشودم و گام پیش گذاشتم. بهناز هم درودگویان برای دلارام آغوش گشود و پرسید:

- چی شده؟

پس از آغوش‌گیری، روبوسی و پرسش از روز و روزگار یکدیگر، به یاری شاهین دیگر میز شترنج را به میزی که گردش نشسته بودیم چسباندم. بهناز و فرناز هم دوتا

از تخت‌های سنگی ستونک‌مانندِ پراکنده در سرای را به سوی میزها غلتانده، کنارشان ایستادند و رویشان نشستند. فرناز تا نشست دست دراز کرد و شیرینی برداشت. بهناز دست روی شانه دلارام گذاشت و پرسید:

- بارداری؟... بوی پیکرت دگرگون شده...

فرناز گفت:

- نگاه‌تم یه جور دیگه شده... مادرانه نیگا می‌کنی... هاهایا... راست می‌گی؟... دختر یه چیز دیگه‌ست... آفرین بهت، می‌دونستم که همه‌جوره برتر از همسرت هستی... هاهایا... خوبه که روشو کم کردی... چرا؟... اِه و اِااا!... دروغ می‌گی!... باز گشته پوستِ آخوندا رو بکنه... هاهایا...

دلارام پس از خوش‌وبش با فرناز رو به شاهین پرسید:

- پاسخ پرسش‌م رو نمی‌دی؟

فرناز پرسید:

- درباره‌ی چی گفت و گو می‌کردین؟

در پاسخ به پرسش او گفت:

- درباره‌ی گاو‌بودگی گیتی و همه‌ی پدیده‌هاش.

فرناز به بهناز نگاه کرد. بهناز گفت:

- داشتیم می‌اومدیم یه گاو پشتِ سرمون بود و بی‌درپی ماغ می‌کشید، انگار درد زایمان داشت.

دلارام پرسید:

- تو خیابون؟

- نه، انگار پشت خودرو تو ابری تیره فرو رفته بود، پشت‌سرمون جز ابر و گاو

چیزی نمی‌دیدیم.

فرانک پرسید:

- پیرامون تون چی؟

- فرناز و بهناز به هم نگاه کردند، فرناز گفت:

- یه گله بُزغاله پایه پامون می دویدن.

دلارام شگفت زده گفت:

- وای!!!... تو بیداری خواب می دیدین؟... خوبه میون مون بیگانه نیست، وگرنه...

فرناز خندید و سخن دلارام را به پایان رساند:

- همه مونو می برد تیمارستان.

فرانک پرسید:

- داشتن کجا می رفتین؟

فرناز خندان پاسخ داد:

- نمی رفتیم، داشتیم می اومدیم این جا.

بهناز آه کشید و گفت:

- پیشِ رومون گاه روشنایی می دیدم، گاه تاریکی.

- وای!!!... پس چرا چیزی به من نگفتی.

- می پنداشتم تو هم چیزی رو می بینی که من می بینم.

دلارام باز رو به شاهین کرد و گفت:

- چشم به راهِ پاسخم شاهین جان.

فرانک به شاهین نگاه کرد. او انگشت بر زیر چشم چپش کشید تا لرزش پوستش

را پنهان کند، پس از درنگی کوتاه رو به دلارام گفت:

- ما چاره ای جز درهم شکستن ساختارِ از خود بیگانه سازِ دین و دینداری نداریم،

وگرنه این لجن زاری که ساختن خشک نمی شه و زایک پشت زایک باید برا ستیز با

درنده ها و گزنده هایی که تو این بستر زاده و بزرگ می شن، زندگی شون رو تباہ کنن.

چه دیندارا بخوان، چه نخوان، چه خوششون بیاد، چه نیاد؛ هرگز نباید فراموش کنیم:

دیندار «چشم» داره، نمی‌بینه؛ «گوش» داره، نمی‌شنوه؛ «بینی» داره، بو نمی‌بره؛ «دل»ش جایگاهِ خداست، «مغز»ش انبارِ یاوه.

فرناز گفت:

- به گمونم مغزِ دیندارا پُر گَه باشه... راست می‌گم، آخوندا تو کله‌شون به جای مغز پُر گَهه، چیزی که از دهن‌شون بیرون می‌ریزه یاوه نیست، گَهه... بی‌پدرا همه‌جا رو به گَه کشیدن.

شاهین خندید و سر جنباند. رو به دروازه کردم و گفتم:

- مهین و پریسا اومدن.

نگاه فرناز به سویم چرخید و پرسید:

- هان؟

همان‌دم آوای زنگ در سرای پیچید. تا شاهین خواست از جا برخیزد، فرناز از جا

جهید و گفت:

- من وا می‌کنم.

بهناز رو به فرانک گفت:

- به‌پندارم چیزی که آزمودیم یه هشداره.

- آره... نمی‌شه به‌درستی آینده رو پیش‌بینی کرد.

- می‌ترسم به‌جای آراستنِ ابرو چشم دربیاریم.

رو به بهناز با بی‌گمانی گفتم:

- نگران نباش، ما تنها نیستیم.

- می‌دونم، گرچه تنها نیستیم، کار رو باید به‌تنهایی انجام بدیم.

- آره، تنها و با هم.

تا مهین و پریسا از راه رسیدند، مهین بو برد که دلارام آبستن است. شادمانه برای او آغوش گشود و چیزی زیر گوشش گفت که لبخند نشسته بر لب‌های او را

شکوفاتر کرد. پریسا هم زیباتر و ورزیده‌تر از پیش می‌نمود. میز سوم را هم به دو میز دیگر چسبانیدیم. هنگامی که نشستیم دلارام گفت:

- این خر سه پا خوب چیزیه واسه دورهمی.

پریسا پرسید:

- خر سه پا.

دلارام دست روی میز سنگی کشید. پریسا گفت:

- آها اینا رو می‌گی.

مهین گفت:

- اومدنی، تو راه داشتیم درباره داستان خر سه پا گفت و گو می‌کردیم... آره... برا منم گیج‌کننده‌ست... شاهین جان، این پندار که می‌گن خر سه پا نمادی بوده برا سخن گفتن از سه «روان‌آب» تو بزرگ‌دریای زمین، درسته؟

شاهین گفت:

- بستگی داره از چه دیدگاهی به داستان نگاه کنیم.

پریسا گفت:

- یادمه یه بار می‌گفتی: دریای فراخکرت نماد گیتی آثیرییه... آهان... آره، یادمه... اگه بخشی از لایه مردمی ثنپندارمذ باشه، پیوندی با جابه‌جایی بزرگ‌دریای «زامیاد» نداره.

- از دیدگاهی که من به داستانا نگاه می‌کنم، دوتا پدیده دگرسان هستن، یکی با لایه مردمی در پیونده، دیگری با لایه «آبرپایه».

گفت و گویی درباره خر سه پا درگرفت که به پندارم به درازا می‌کشید؛ بدین‌روی، تا درنگی پیش آمد از دوستانم پرسیدم:

- براتون جوشونده بیارم یا میوه؟

فرناز پرسید:

- گزینه سوم چیه؟

- خشک بار.

- هر سه.

خندیدم و از جا برخاستم. مهین و بهناز هم برخاستند. با هم به سوی دفتر راه

افتادیم. مهین پرسید:

- به گمونم دلارام آستنِ مادرته.

- چطور؟

- بوی مادرتو گرفته.

سر جنباندم و گفتم:

- بهنازم از بوش دریافت... آره... بفرمایید... درو ببند مهین جون... وا باشه موش میاد

تو... تا دلت بخواد... بیشترشون تو انبارن...

به آبدارخانه رفتیم. بر آن بودم که هرچه خوراکی داشتیم با خود به سرای ببریم

تا ناچار به بازگشت نشوم. از مهین و بهناز خواهش کردم دوربینها را به سرای ببرند

و آماده کنند؛ بی آن که چیزی بگویند، از آبدارخانه بیرون رفتند. داشتم خوراکیها و

نوشیدنیها را روی میز می چیدم که فرناز از راه رسید، سببی برداشت تا خوراکیها

را درونش بریزد.

خَر سَه پَا'

آتش زبانه می کشید و روشنایی سرخش بر روی چهره‌های نگرانی می‌لرزید که پیرامون دلارام گرد آمده بودند. پیش پا‌های از هم گشوده او نشسته بودم و زمزمه‌کنان به چشمانش چشم دوخته بودم؛ از اندام زنانه‌اش آبی بیرون می‌تراوید که نشان‌دهنده فرارسیدن زمان زایمانش بود.

ماهیچه‌هایش را فشرد، دندان بر هم سایید و غُرشی برآمده از درد از میان دندان‌هایش بیرون خزید، باز نتوانست بزاید. با همه توان فریاد زد، به گریه افتاد و بی‌تاب سر به این سو و آن سو تکان داد. خواهرش که دست او را گرفته بود، سر به گوشش نزدیک کرد و چیزی به او گفت. دلارام چند بار دم ژرف فرو برد و آرام آنها را بیرون داد. باز دندان‌هایش را بر هم نهاد و غُرش‌کنان ماهیچه‌هایش را فشرد.

سر بالا بردم و از دودکش بلند «وَر» به تکه‌ای از آسمان شب دیریازی که بر سرزمین‌مان چیره شده بود نگریستم. ماده‌سگ چهارچشمی که کنار آتشگاه نشسته بود غُرش‌کنان از جا برخاست، گوش جنباند و پارس کرد و تا خواست به سوی آخور چهارپایان برود، فرمان دادم بنشیند، موس موسی کرد، چشم از آخورگاه

۱- خَر سَه پَا: در کهن‌داستان‌های ایرانی، خَر سَه پَا نمادی بوده است برای سخن گفتن از ساختار سامان‌دهنده بازگشت به زندگی گیتایی فَرَوَهرها در لایه مردمی: از «خورشیدپایه» به «آبرپایه».

برنمی‌داشت و می‌غرید، دریافتم که بیگانه‌ای به آن‌جا راه یافته است. همان‌دم که می‌خواستم به مردها فرمان بدهم که به چهارپایان سر بزنند، عَرَعَرِ خری خاموشی را درهم شکست که آوایی نشان‌دهندهٔ ترس بود، به دنبالِ عَرَعَرِ سر دادنِ خر، همه‌های در آخورها پدیدار شد. هیچ‌کس از جا نجنبید. فریاد زدم:

- یکی بره ببینه این جونورا چه مرگشونه.

همسر دلارام و چند مرد از جا برخاستند و به سوی آخورها رفتند. جرقه‌های فروزان همراه دود به سوی آسمان می‌رفتند. سر پایین آوردم و به چهرهٔ سرخِ دخترم نگریستم که برای نخستین‌بار دردِ زایمان را می‌آزمود. به چشمانش خیره شدم و گفتم:

- تو می‌تونی... تو می‌تونی... بیشتر... بیشتر...

دل‌انگیز بیشتر دست خواهرش را فشرد و اشک‌ریزان سر بر سرش نهاد و با نگاهی سرشار از خواهشگری به چشمانم چشم دوخت. با بانگی که هربار بلندتر می‌شد، پی‌درپی فرمان می‌دادم:

- بیشتر... بیشتر... بیشتر...

- سرانجام دریچهٔ زاینده‌گی دلارام گشوده شد و سرِ پُرموی فرزندش بیرون آمد، شادمان دست‌هایم را زیر سر گرفتم. آرام بیرون سُرید و در دست‌های لرزانم نشست، تا دستی که زیر سرش گرفته بودم پایین‌تر بردم، دهان گشود و گریه آغاز کرد. همان‌دم، برای نخستین‌بار، بانگ تنها خروسی که برایمان مانده بود در ور پیچید. در آمیختن بانگ گریهٔ نوزاد و خروش خروس، همه‌های شاد برانگیخت. به دلارام نگاه کردم، در میان گریه می‌خندید. دخترانی که پیرامونم را گرفته بودند دست‌به‌کار شدند، به یاری آنان، ناف نوزاد را بریدم و بستم، پیکر نازکش را شستم و در پارچه‌ای نرم پیچاندم. از جا برخاستم و به سوی مادرش رفتم، کنارش زانو زدم، دل‌انگیز او را خیزاند و نشانده، نوزاد را به او سپردم.

همسرش بازگشت و خندان به همسر و فرزندش چشم دوخت، پرسیدم:

- چرا هیاهو می‌کردن؟

- یه مار تو آخور بود.

- کشتیش؟... سوراخشو پیدا کردین؟... واسه چی؟...

برخاستم و همراه هوم به آخور رفتم. مردها چوب‌های فروزان در دست همچنان دیواره‌ها و زمینه آخور را واری می‌کردند تا اگر سوراخی پیدا کردند، کورش کنند. چند پسر بچه پیرامونِ هاونِ سنگی درازی ایستاده بودند و درونش را می‌نگریستند، با دیدن من گامی پس رفتند. به هاون رسیدم، هوم آتش را نزدیک‌تر برد. ماری سیاه و بزرگ ته هاون چنبره زده بود و فشفش می‌کرد. هوم رو به من کرد و گفت:

- تاکنون مانندش رو ندیده بودم.

نشستم و چشم به چشمانِ سرخ مار دوختم. در پستوی گوسفندها هیاهو برپا شد. در هاون را گذاشتم، برخاستم و همراه هوم به پستو رفتم. سه مرد با چوب مار سیاه دیگری را به سوی هاونی سنگی می‌راندند که یک‌وری روی زمین انداخته بودند. تا مار به درون تاریک هاون رفت، یکی از مردها آن را برخیزاند و درش را گذاشت. فرمان دادم:

- همه پستوها رو برویین و وجب‌به‌وجب بگردین.

آتش را از هوم گرفتم و گفتم:

- می‌رم انبارا رو واری کنم.

- مادر...

- چیه؟

خندید، مشت بر سینه کوفت و گفت:

- ساخت درازه، درازتر باد.

خندان سر جنباندم و به آتشگاهِ وَر باز گشتم. به زنان و دخترانی که گردِ دلارام را

گرفته بودند، فرمان دادم:

- چندتاون با من بیاین، باید انبارا رو واری کنیم.

دل‌انگیز گفت:

- من همراهشون می‌رم، تو پیش دلارام بمون، بهت نیاز داره.
برخاست، به سویم آمد و آتش را گرفت؛ سر جنباندم و سفارش کردم بیاید که
مارها کسی را نیش نزنند. سر جنباندم و همراه چند زن دیگر به سوی سوراخی رفت
که سر نردبانی چوبی از آن بیرون زده بود. نزد دلارام رفتم و کنارش نشستم. دستم را
گرفت، دستش را فشردم و با دیگری سرش را نوازش کردم. پرسید:

- چی شده مادر جون؟

به چشمان نگرانش نگاه کردم، لبخند زد و گفتم:

- آگه بدونی به چه اندازه دوست دارم.

دست روی دستم گذاشت، آن را آرام فشرد و گفت:

- هیچ کس نمی‌تونه جای تو رو برام بگیره... آگه تنهام بذاری نمی‌بخشمت... به
جونِ مادرم راست می‌گم.

- تنهات نمی‌دارم، این راهیه که با هم آغازش کردیم، تا تهش با هم می‌ریم.

بانگِ شارپ، نگاه ما را به سوی استخر کشاند. فرناز شناکان به سوی غازها و
اردک‌ها می‌رفت. پریسا هم که برهنه شده بود به درون آب شیرجه زد و زیر آب،
زیرآبی به سوی فرناز شنا کرد. آه کشیدم و گفتم:

- داشتم نخستین زایمانت رو می‌دیدم.

- زایمان من؟

- آره... در آغاز زمستانی سخت همسر برگزیدی، زمستانی که ماندنشو ندیده بودیم.

چندان از آغاز زمستان نگذشته، شبی دراز آغاز شد که می‌پنداشتیم هرگز روزی در
پی نخواهد داشت.

- کی؟

- روزگاری که در کهن‌داستانامون، بخشی از روزگار جمشید خونده شده... آره،

شبِ دیریاز و یخبندونی مرگ‌آور بر ایران ویج چیره شده بود... تو دخترم بودی... هنوز

به زندگی در وُر زیرزمینی خو نگرفته بودیم که دریافتم باردار شده‌ای... روزگار دشواری بود، گاهی بانگ فریادخواهی کسایی که بیرون وَر رهاشون کرده بودیم آزارمون می‌داد... چاره دیگه‌ای نداشتیم، از آزموده‌هامون تو زمستونای سپری‌شده تو وَر، دریافتیم که همراه بردن کسان و جانوران بیمار، پیر، کم‌توان و دیوانه هم افزایش مرگ‌ومیر رو در پی داشت، هم خوراک کم می‌آوردیم... اون زمستون یه چیز دیگه بود، شی که آغاز شد، روزی در پی نداشت...

- گفتی نخستین زایمانم رو تو وَر آزمودم، درسته؟... تو زندگیا پیش از اون

روزگار مرد بودم؟

خندیدم و گفتم:

- نه، جونور بودی.

- هان؟!

- هاهاهاه... اون روزگارا برا رام کردن جونورای سودمند، تلاش می‌کردیم ماده‌های باردار رو بگیریم تا نزد ما زایمان کنن، این‌جوری بچه‌هاشون ما رو گله خودشون می‌پنداشتن و مادرشونم فرار نمی‌کردن... آره، بچه بودم که مادرم تو رو گرفت و پرستاری ازت رو بهم سپرد؛ هرچی بهم شاخ می‌زدی از رو نمی‌رفتم، بیمار که شدی چند شبانه‌روز پیشت بودم و ازت پرستاری می‌کردم، خوب که شدی دیگه شاخم نزدی... یه بُزغالهٔ سپید زاییدی که تا اون زمان بُزغاله‌ای بازیگوش‌تر از اون ندیده بودم، از دیوار راست بالا می‌رفت... زمانی که همراه بُزغاله از پستونت شیر می‌خوردم هر دومونو لیس می‌زدی... هاهاهاه... نه‌بابا، اون روزگار تنها می‌دونستیم، پس از مرگ یه‌جای دیگه به‌جور دیگه، زندگی می‌کنیم...

- می‌دونی خودت تو واپسینی زندگی جانوری چی بودی؟

- یه شاهین سپید بودم.

دست‌هایم را از هم گشودم تا بزرگی‌ام را نشان بدهم. دلارام با شگفتی پرسید:

- به این بزرگی؟!

- دیگه از اون گونه شاهینا تو زمین نیست، خوراکشون مار سیاه بود.

آه کشیدم. دلارام دست روی شانهام انداخت، بالای بازوی چپم را فشرد، گونه‌ام را بوسید، سرش را بر سرم چسباند و گفت:

- یه چیزی بگم؟

خندیدم، سر از سرم برداشت، دست پیش آورد، با سرانگشتانش چانه‌ام را گرفت و سرم را به سوی خودش چرخاند و پرسید:

- چرا می‌خندی؟

- یاد نیکا افتادم، هر بار دسته‌گلی به آب می‌ده، می‌پرسه: یه چیزی بگم؟
خندیدم، کمی خودش را پس کشید و گفت:

- منم دسته گل به آب دادم... آره... داشتن درباره خرسه پا سخن می‌گفتین، هیچ گوش نمی‌دادم... آوای آرنواز تو گوشم بود که از آرزوهاش سخن می‌گفت... می‌شه بهم بگی کهن‌داستان خرسه پا چه رازی داره?... هاهها...
دست روی شکمش کشید و گفت:

- انگار خوابه... اگه باز بخواد نذاره گوش بدم، بهت می‌گم... آره خودت گوششو
بپیچون... هاهها...

سخن گفتن آغاز کردم تا آنچه مادرم نگذاشته بود دلارام بشنود را باز در گوشش بسرایم تا دریابد که کهن‌داستان خرسه پا برای سخن گفتن از چه پدیده‌ای ساخته شده بود. ثپندارمذ، مادر همه جانداران زمینی، لایه‌های گوناگونی دارد که هر کدام چرخه بازگشت به زندگی فروهرهای ثپنتایی را سامان‌دهی می‌کند؛ لایه‌هایی با لایه‌های درونی که زیرشاخه‌های گونه‌های آغازبانی، گیاهی و جانوری را پدید می‌آورند.

درخشان‌ترین لایه ثپندارمذ، لایه مردمی است که خود سه لایه درونی دارد. در این لایه، گونه‌گونی برآمده از گوشان سرودخرد است که منشها و روش‌های گوناگون پدید می‌آورد. گروه‌های مردمی در سه دسته به زندگی گیتایی بازمی‌گردند: گروهی،

با آرمانِ افزودن بر دانش، ویژگی‌هایی برای زندگی خود برمی‌گزینند که به آنان انگیزه و توان بایسته و شایسته بدهد تا دانش‌اندوزی پیش بگیرند و با رسیدن به پایهٔ دانش‌ورزی، گوهری بر گوهرهای بی‌شمار گنجینهٔ دانش مردم زمینی بیفزایند. گروه دیگر، با برگزیدن آرمانِ فرهنگ‌پروری به گیتی بازمی‌گردند تا دستاوردهای دانش‌های نو را با فرهنگ بیامیزند و مردمان را از فروافتادن در دام خودبزرگ‌بینی و خودکامگی بازدارند. گروه سوم، زندگی در میان دین‌داران را برمی‌گزینند تا پس از دست یافتن به خودشناسی و خودباوری، با پیش گرفتن منش و روشی دگرسان با آنچه گوشان‌سرودخرد استوار بر بُن‌مایه‌های دینی برایشان پدید می‌آورد، بر پایهٔ شناختی برآمده از آتن‌خردِ خود، در راه کاستن از ستیزه‌جویی، کین‌پروری و جنگ‌افروزی دین و دینداران بکوشند.

دلارام پس از شنیدن سخنانم، زیر لب بندی از یسنا را خواند:

- «خَرِ پَاک را می‌ستایم که در میان دریای فراخکرد ایستاده است.»^۱

پس از درنگی کوتاه، پرسید:

- چرا در یسنا سخنی از سه‌پا بودنِ خَر نیست؟!

- آنچه از نوشتارای مزدیسناپی، مهری و کیش نخستین بازمونده، اندک، تکه‌تکه و آمیخته است. در نوشتارای «فارسی میانهٔ زرتشتی» می‌شه برخی تکه‌های گمشدهٔ نوشتارای کهن رو یافت، برخی از تکه‌ها هم تنها در زبان و باورای مردمان کوچه‌وبازار به‌جا مانده.

- سر درآوردن از راز و رمز نوشتارای باستانی دشوار و پیچیده‌ست... بی‌خود نیست که شاهین به هر بهونه‌ای بُغرنج بودنِ پژوهش تو راه باز یافتن و باز شناختن کهن‌داستانا رو یادآوری می‌کنه... یادمه تو بندهش خوندم: هنگامی که خَرِ سَه پَا می‌جنبه، آب

دریا آشفته می‌شه^۱ و اون آشفته‌گی پیش‌درآمدِ پدیدار شدنِ ابر و سپس بارشِ بارونه...
چرا کهن‌داستانا دگرگون شدن؟

- چستی و کارکردِ آغازینِ کهن‌واژه‌ها که فراموش بشه، مردم واسه خودشون
پنداربافی می‌کنن، فراخکرت رو بزرگ‌دریای به‌هم‌پیوسته زمین پنداشتن، پیامدِ
جنبش پالایندهٔ خرّسه‌پا رو هم با پیداری ابر و بارشِ بارون پیوند دادن.

- اگه ببذیریم که کارکردِ سامانهٔ بازگشت به زندگی لایهٔ مردمی، پالاینده‌گی و
فراهم کردنِ زمینهٔ والایشی مردم هست، پس هیچ‌کس برا بالاندن و گسترودنِ دین به
گیتی باز نمی‌گرده... اگه بتونیم دسترسی دین‌مردا به مردم، برا سرودن گوشان‌سرودخرد
برآمده از دین رو بگسلیم، دین و دینداری نابود می‌شه؟

- به این سادگی نیست، تنها راهِ تندرو و بنیادگرا شدنِ مردم، گوشان‌سرودخردی
نیست که آخوندا تو گوششون می‌خونن، گرایش به سوفیگری، می‌تونه مردم دانش‌ورز
و فرهنگ‌پرور رو هم که هیچ‌نشست‌وبرخاستی با دین‌مردا ندارن، به دام دیوای سپید
بندازه... درسته، مردم فرهنگ‌پرور، دانشمند یا دانش‌ورزی که گرایش یا باورِ سوفیانه
پیدا می‌کنه، می‌تونه بسیاری از مردمانِ دانش‌جو و فرهنگ‌خواه رو که هیچ‌گرایشِ
دینی ندارن رو هم آلوده یا سردرگم کنه، کاری که آخوندا از پَسِش برنمیان.

- کار سخت شد... آخوندا دم دستمونن، با دیوای سپید چیکار کنیم؟
فرانک به همراه بهناز، مهین و شاهین نزدمان آمدند. فرانک برهنه شد و به آب
پرید. شاهین روبه‌رویم نشست. مهین هم کنارم نشست. رو به بهناز گفتم:
- مانده نباشی.

- درمونده نباشی شهین‌جون.
- سروسامون دادن به بایگانیا کار دشواریه، خوبه که تو رو داریم... انگار نگرانی؟!
خندید، کنار شاهین نشست و گفت:

- نگران که نه... یه کم دلشوره دارم.

- از چی؟

- فرناز سرکش تر از همیشه شده... نه اون جور... پنهون کاری رو گذاشته کنار، برا فرارسیدن «روزگار آخوندکشی» دم شماری می کنه... به گمونم مردم کشی ما رو گمراه می کنه و به بزه کاری می کشونه.

شاهین دست هایش را بالا برد و پیکرش را کش داد. پرسیدم:

- می شه برا نابود کردن آخوندا راهی جز کشتار پیدا کرد؟

خندید و سر جنباند؛ درنیافتم با آن واکنش چه پاسخی به پرشتم داده؛ گره بر ابرو انداختم و پرسیدم:

- به ریشم می خندی؟

- نمی شه از دژخیم خواست با مهربونی سر بیره، آگه با تندی کارشو انجام نده، مرگ ارزن شکنجه می شه.

- ما دژخیم نیستیم... هستیم؟

- این که رویکرد دژخیمی پیش بگیریم یا نه، وابسته به گزینش آخونداست... همسان بودن پیکری اونا با ما نشانه مردم بودنشون نیست، دیوایی هستن تو پیکر مردم... این کار شما نیست که بخواین نگران چندوچون و پیامداش باشین. بهناز پیکرش را به سوی شاهین چرخاند و گفت:

- ما و شما نداریم، هرکس آتیش رو باد بزنه، دودش تنها به چشم خودش نمی ره.

- به گمونت آخوندا گوش شنوا برا سخن مردم دارن؟... اینا رو نمی شه با جونورا همسان پنداشت... همه جونورا چهارچوبی رفتاری دارن که برآمده از آتن خردشونه، واسه همین کنشا و واکنشاون پیش بینی پذیره... آخوندا که این چیزا سرشون نمی شه، شیفته مفت خورگی و هرزگی هستن... همچین چیزی نگفتم... آگه زمان داشتیم شاید می شد روشای گوناگون رو آزمایش کرد... چه جور...؟ نمی شه...

بگومگوی بهناز با شاهین، باز سخن را به سامانه بازگشت به زندگی در لایه مردمی کشاند. دلارام گفت:

- آگه بپذیریم که آخوندا هم با آرمانی مردم‌گرایانه به زندگی گیتایی بازگشتن، می‌شه بهشون زمان داد تا به خودشناسی بایسته دست پیدا کنن و از آرمان زندگی‌شون آگاه بشن.

- منم گفتم، همه‌چی وابسته به گزینش خودشون داره، آگه دست از کشتار مردم نکشن، تنها چاره بازدارنده، کشتاره.

هم‌زمان با گوش دادن به بگومگوی بهناز با شاهین، انگار، آزموده‌هایم در روزگار زندگی در ور را بازمی‌آزمودم. پیش از زاییدن دلارام، زمان درازی نتوانسته بودم آنچنان که بایسته بود بخوابم، کوتاه‌زمانی پس از زایش هفتمین نوهام، با به پایان رسیدن واریسی‌ها و انبارها، کنار آتشگاه رخت‌خواب گستردم و خوابیدم.

در آغوش خوابی خوش آرمیده بودم. خواب دشتی خرم را می‌دیدم، از هر سو آوای خوش پرندگان به گوش می‌رسید. بادی خوشبو در میان گیسوان کمندم می‌پیچید و پیراهن سرخم را می‌لرزاند. خرامان در چمنزاری سرشار از زندگی، گردش‌کنان زیر لب آوازی چرب را زمزمه می‌کردم. تا به چشمه‌ای جوشان از کوهپایه البرزکوه رسیدم، پری سپیدجامه سپیدگیسویی از آب بیرون آمد که چند سال پیش مرا از در راه بودن زمستان بزرگ آگاه کرده بود.

هنگامی که آن آگاهی را دریافت کردم، در پندارم هم نمی‌گنجید که چگونه می‌شود یک شبانه‌روز به اندازه یک سال به درازا بینجامد^۱. پس از دریافت آن

۱- در بخشی از اسطوره جمشید که در فرگرد دوم و نندیداد بازگو شده است، اهورامزدا پس از آگاه کردن جمشید از در راه بودن زمستان بزرگ، یاد دادن چگونگی ساختن ور، همچنین مشخص کردن کسان و جانورانی که نباید به آن پناهگاه زیرزمینی برده می‌شدند، یادآوری می‌شود که در هنگام زندگی مردمان روزگار جمشیدی در ور، شبانه‌روز به اندازه یک سال بوده است. در متن‌های پهلوی هم در توصیف ایران و بیخ گفته شده که در آن سرزمین، دوماه زمستان بوده و دوماه تابستان (بندهش، به گزارش مهرداد بهار، بخش شانزدهم، ص ۱۲۳). در آن دوماه هم آب، زمین و گیاه سرد بوده‌اند (مینوی خرد، به گزارش احمد تفضلی، بخش ۴۳، ص ۵۸).

پیش‌آگاهی از پری پشתיبانم، چندی مغزم درگیر پندارپروری بود تا دریابم آنچه پیش رو داریم، چگونه پدیده‌ای است. تلاشم بیهوده بود و نتوانستم پنداره درستی درباره چیستی و چگونگی شبانه‌روزی که یک سال به درازا می‌انجامد بیروانم. با دوباره دیدن پری پشתיبان و راهنمایم، پرسیدم:

- آیا باز روشنایی روز را خواهم دید؟

لبخند زد و پاسخ داد:

- پیشتر به تو گفته بودم که در زمستان بزرگ، هر شبانه‌روز به اندازه یک سال دراز خواهد بود.

باز درنیافتم چه می‌گوید. سر جنباندم، درباره چرایی و چگونگی راه یافتن مارهای سیاه به ور پرسیدم، گفت:

- آنها زودتر از شما فرارسیدن بهار را دریافته‌اند.

- بهار؟!

ناگهان بانگ هیاهوی کودکان در گوشم پیچید. بی‌درنگ چشم گشودم، از جا جهیدم و پرسیدم:

- کسی رو مار گزیده؟

هیچ‌کس پاسخی به پرسشم نداد، سرها بالا بود و با چشمانی درخشان خیره می‌نگریستند، سر بالا بردم. پس از ماه‌ها زندگی در تاریکی، با دیدن پرتوهای روشنایی «پگاه»^۱ که از آسمانک پیدا از دودکش ور به درون پناهگاه‌مان می‌تابید، بر تندی تپش دلم افزوده شد. دست بر زمین نهادم و از جا برخاستم. دمی ژرف فرو بردم و با هوایی دم فروبرده را بیرون دادم. دست بالا بردم و گیسوی ریخته بر چشم چپم را کنار زدم، سپس با بانگی بلند، به مردهای خانواده بزرگم فرمان دادم که سوراخ

فروستهٔ راهرو و ر را بگشایند تا بیرون برویم و فرارسیدن «نوروز» را زیر آسمانِ آبی جشن بگیریم.

باز کردن سوراخ به درازا انجامید؛ روشنایی نوروز دم‌به‌دم بیشتر می‌شد و آسمانکِ پیدا از دودکش آبی‌تر می‌شد. انگار جانی تازه در کالبد مردها دمیده شده بود؛ با سخت‌کوشی، پس از ویران کردن دیوارهٔ ستبرِ خشتی که با آن راهرو شیب‌دار و ر را بسته بودیم، سرگرم کندن برف و سپس یخ ستبری شدند که روی زمین را پوشانده بود. سرانجام توانستند روزه‌ای به بیرون باز کنند؛ آن را به اندازه‌ای گشاد کردند که بتوانم بیرون بخزم. سینه‌خیز از سوراخ کنده‌شده در برف و یخ به سوی روشنایی خزیدم؛ تا سرم را بیرون بردم، پرتوهای روشنایی چشمانم را آزد؛ با دست آنها را پوشاندم و از لای درز انگشتانم نگاهی به دشتِ ایران و یخ انداختم که سرتاسر پوشیده از یخی سپید بود. نشانی از شهرمان ندیدم، هرچه به این سو و آن سو می‌نگریستم، نه درختی می‌دیدم، نه جنبنده‌ای می‌جنبید. چشمانم را بستم، دست‌هایم را به کار انداختم و پیکرم را از سوراخ بیرون کشیدم. باز دست روی چشمانم گذاشتم و نگرستن از درز انگشتان را از سر گرفتم. با شنیدن آوای هوم که مرا فرامی‌خواند، به سوی سوراخ چرخیدم، سرش را بیرون آورد، با دست چشمانش را پوشاند و پرسید:

- بانوی بزرگ، همه برا بیرون اومدن بی‌تاب شدن، چه کنیم؟

- راه رو بگشایید... آفتاب گرما نداره... هیچ جنبنده‌ای نیست...

پس از خو گرفتن چشمانم به روشنایی، راه افتادم تا ببینم می‌توانم نشانه‌ای از زندگی در آن دشت یخ‌زده پیدا کنم یا نه.

چندسال پیش از فرارسیدن زمستان شبِ بزرگ، با دریافت پیش‌آگاهی از پری سپیدگیسو، دریافتم که چرا بهار و تابستان هر سال کوتاه‌تر می‌شود؛ نگران بودم که زمستان‌شی بی‌پایان همانند آنچه بر دشت‌های آپاختری چیره شده بود و به پایین می‌خزید، ایران و یخ را هم به دوزخی تهی از زندگی دگرگون کند؛ بدان‌روی، چاره‌جویی پیش گرفتم و بر آن شدم که پیش از فرارسیدن زمستان شبِ بزرگ، با

پیروی از راهنمایی پَری پشتیبانم، نزدیکِ شهرمان «وَر» بسازم تا پناهگاهی باشد برای گذشتن از زمستان‌شبی که نمی‌دانستم پایانی خواهد داشت یا نه. بسیاری از خویشاوندان روستانشین‌مان کوچیدن به سرزمین‌های نیمروزی را بهتر از ساختن پناهگاه به‌شمار آوردند. برخی کوچندگان به سرزمین‌های نیمروز، در بهار و تابستان هم بازمی‌گشتند.

هرگز نمی‌توانستم از دشت‌های ایران‌ویج که برای خاندانم و گله‌هایمان چون بهشت خرم و پُربار بودند، دل بکنم. در روزگاران کوچگری هم هرگاه به سرزمینی دیگر می‌رفتیم، برای بازگشت به خاستگاه‌مان بی‌تاب می‌شدیم؛ سرانجام هم بر آن شدیم که شهری بسازیم، با انبارهای بزرگ خوراک، تا نیازمند کوچ از برای یافتن خوراک برای دام‌ها و خودمان نباشیم.

آگاه شدن از در راه بودن زمستانی مرگ‌گستر و دیرپا هم مرا واداشت، به جای ساختن پناهگاه‌های کم‌ژرفا، در ژرفای زمین، شهری زیرزمینی بسازم تا هم از رنج هرسالۀ نوسازی پناهگاه‌های ناپایدار بیاساییم، هم ناچار به کوچ نشویم. پس از چندسال تلاش، «وَر»ی ساختیم تا گروهی بزرگ از مردمان بتوانند در آن زمستان را به آسودگی بگذرانند.

زندگی در وَر دگرساز از زندگی زیر آفتاب و دسترسی داشتن به آب و هیزم فراوان بود. چندسال آزمودن دشواری‌های آن زندگی دگرگونه زمستانی، آگاهم کرد که بردن مردمان و دام‌های بیمار، پیر و کم‌توان به وَر، بخت زنده و تندرست ماندن همه را کم می‌کند؛ بدان‌روی، با رنج و دشواری فراوان بر آن شدم که به‌هنگام زمستان، تنها مردمان و دام‌های تندرست و نیرومند در وَر پناه بگیرند؛ سالی که آن چاره‌اندیشی را به کار بستم، بسیاری از مردمان و دام‌های بیمار، پیر و کم‌توان که در شهر ماندند، به دست دیوهای بیماری، سرما و گرسنگی مردند یا با تازش درندگان کشته شدند.

هرچه زمستان‌ها سخت‌تر و تاریک‌تر می‌شدند، چیزهایی تازه یاد می‌گرفتم و درمی‌یافتم که سرما به برخی گونه‌های گیاهی آنچنان آسیب می‌زند که سال‌به‌سال ناتوان‌تر و کم‌بارتر می‌شوند؛ بدین‌روی، بر آن شدم که بذر گیاهان سودمند را هم در انبارهای شهر زیرمینی نگهداری کنم تا به هنگام بهار با کاشتن‌شان، بتوانیم خوراکی که خودمان و دام‌ها بدان نیاز داشتیم، به‌اندازهٔ بایسته و شایسته برداشت و انبار کنیم. هرچه کارآزموده‌تر می‌شدم، وَر بزرگ‌تر می‌شد و انبارهای بیشتری در ژرفای زمین می‌ساختیم. باین‌که واپسین تابستانی که پیش از فرارسیدن زمستان بزرگ روی زمین گذراندیم، بسیار زود سر آمد و برداشت چندانی نداشتیم، نگران نبودم، چراکه انبارهایمان پُر از خوراکی و هیزم بود. هرچند زمستان را با آسودگی آغاز کردیم، فرارسیدن شبی دیرباز که روزی در پی نداشت، نگرانم کرد.

داشتم به سوی جایی که پیش از آغاز زمستان شب دیرباز، شهری آباد بود می‌رفتم که آوای بهناز در گوشم پیچید که پرسید:

- تو هم می‌پنداری برا رسیدن به آزادی، ناچاریم از دریای خون بگذریم؟

- آره... می‌بینی که چه جور دُخترامونو «مسموم» می‌کنن؟! این کار یه هشداره، یه چشم‌انداز از فردای برافتادن دُخترمانروایی ضحاک... چرا می‌پنداری اینا با «طالبان» و «داعش» یکسان نیستن؟!... سه سر ضحاک هستن: زن‌ستیز، زندگی‌ستیز، آزادی‌ستیز... یادت رفته دههٔ شست چه کارایی می‌کردن؟... تیغشون کُند شده، وگرنه همون دُرخیمانی هستن که بودن...

- همهٔ شما از گذشتهٔ من آگاه هستین و می‌دونین خشمی که داشتم چه جور زندگی کسی رو که بهم آسیب زده بود نابود کرد، می‌ترسم خشمی که از آخوندا داریم ما رو به دُرخیمانی بدتر از اونا دگرگون بکنه... اونایی که باید کار رو پیش

۱- پس از پیوستن دانش‌آموزان دختر به جنبش «زن زندگی آزادی» و کنش‌های نوآورانهٔ آنان و ناتوانی نظام اسلامی در سرکوب‌شان، مسموم‌سازی دختران دانش‌آموز از شهر قم آغاز شد و به‌گونه‌ای خزنده، زیر پوشش سکوت رسانه‌ای گسترش یافت و در اسفندماه سال ۱۴۰۱ به بحرانی ملی تبدیل شد. مسموم‌سازی دختران پس از نوروز از سر گرفته شد.

ببرن نوجوانی هستن که سرگرمی بیشترشون کشتار بی مرز تو جهان رایانه‌ایه، ترس رو نمی‌شناسن، به کسی و چیزی دل نمی‌بندن و... چه جوری؟...
مهین گفت:

- هیچ‌کدوم از شما به اندازه من آخوندای «بی‌شرف» رو نمی‌شناسین، بی‌گمونم که هرگاه «کارزار آخوندکشی» آغاز بشه، زودتر از اونی که تو پندارتون بگنجه جا می‌زنن تا زندگی بی‌ارزش‌شون رو از نابودی دور کنن، به‌گمونم گیر کارمون پاسدارای «مغزخورده» و بسیجیای «شستشوی مغزی داده‌شده» باشن که گاه به‌جای کلاه سر می‌برن... درسته... با تو هم‌رای هستم، به‌باور منم باید تا جایی که می‌تونیم، نذاریم تیغ کشتار به سوی پاسدارا و بسیجیا بچرخه... چه جوری؟... این کار شدنی نیست... آگه تو تنگنای زمانی نبودیم، می‌شد یه همچین برنامه‌ای رو دنبال کرد... بچه‌ها چشم‌به‌راه نمی‌مونن که همچین کارایی رو آزمایش کنیم...

بگومگو دربارهٔ چگونگی بازداشتن آخوندها از ویران‌تر کردن کشور بالا گرفت. از پندار کامیاب شدن آخوندها از برجا گذاشتن زمین‌سوخته در فردای برافتادن دژفرمانروایی ننگین‌شان، دلم لرزید. هیچ دوست نداشتم باز سرزمین‌مان را تهی از زندگی و ویرانه بینم. با چشمانی پُر از اشک به ناکجاآبادی خیره مانده بودم که در آن هیچ‌چیز آشنایی به چشم نمی‌خورد. تا چشم کار می‌کرد، یخی ستبر دامن گسترده بود که ده ماه آفتاب ندیده و چون سنگِ خارا سخت می‌نمود. در دوردست، «چکادِ دماوند» با پیکری سرتاپا سپید، در آغوش دامنهٔ «البرزکوه»، سر به ابرها می‌سایید و از فرازش دودی سپید به آسمان می‌رفت.

نگاهم به سوی دودکشِ بلندِ وَر چرخید که دودی سپید از آن بیرون می‌آمد، تنها خاکی بود که در دشت و راغ دیده می‌شد، وجبی بیش از آن بلندترین سازهٔ روزگارِ درخشان‌مان پیدا نبود. زیر لب گفتم:

- چیزی نمونه بود زنده‌به‌گور بشیم.

به سوی دهانهٔ دودکش رفتم. پیکرهٔ ستبرش زیر فشار یخ پیرامونش، پُر از ترک‌های بزرگ شده بود. به درون وَر نگاه کردم، جز آتشی سرخ در میان تاریکی هیچ ندیدم. سرفهام گرفت. سرم را پس کشیدم. چرخیدم و به سوی سوراخی رفتم که از آن بیرون خزیده بودم. به سوراخ که رسیدم، آوای کلنگ‌زنی مردان از آن سویش به گوش می‌رسید. بانگ برآوردم و هوم را فراخواندم:

- هوم... چند مرد را بیرون بفرست... نیزه‌ها و گرزهاشون رو هم بیارن... نه، هیچ جونوری نیست... کلنگ و آتیش هم بیارید...

تپه‌مانندی پوشیده از برف نزدیک سوراخی بود که از آن بیرون خزیده بودم. بی‌گمان بودم آن تپهٔ برفی برآمده روی شاخسارِ چنار کهنسالی است که نزدیکش راهرو وَر را ساخته بودیم. به سوی تپه رفتم؛ به واری سرگرم شدم، یخبرفی بود که پوک می‌نمود. مردها یکی پس از دیگری از سوراخ بیرون می‌آمدند و شگفت‌زده به دوزخی چشم می‌دوختند که سرزمین‌مان را فراگرفته بود. آنان را فراخواندم و فرمان دادم نزدم بیایند، بی‌درنگ به سویم شتافتند. یکی از کلنگ‌ها را گرفتم و گفتم:

- آروم بکوبین تا سرشاخه‌ها آسیب نبینن.

با کوفتن کلنگ بر تپهٔ برفی، پوک بودنش آشکار شد، بخشی از پیکرش به درونش فروریخت. هوم گفت:

- درنگ کن بانو... بی‌گمان زیرش تهیه... نیازمندِ ریسمان هستیم تا آگه زیر پامون تهی شد فرونیفتیم.

سر جنباندم و پا پس کشیدم. هوم به یکی از پسرهای جوان فرمان داد که برود و ریسمان بیاورد. به آرامی بخش کوچکی از پیکر تپهٔ برفی را شکافتیم و با پدیدار شدن سرشاخه‌های یخ‌زدهٔ چنار، لبخند بر روی لب‌هایمان شکفت. سرشاخه‌ای را میان انگشتان گرم گرفتم و نوازشش کردم.

با بالا آمدن خورشید، آفتاب دم‌به‌دم گرم‌تر می‌شد. بجز چند زن که برای پرستاری از دلارام و نوزادش در وَر مانده بودند، همهٔ بازماندگان خانواده‌ها و خاندان‌های

«زنتو»ی^۱ بزرگم، روی دشت یخزده پراکنده شده، شگفت‌زده و ناباور به این سو و آن سو می‌نگریستند؛ بچه‌ها هیاهو برپا کرده و شادمانه، بازی‌کنان یک‌دم از جست‌وخیز بازمی‌ماندند.

هوم ریسمان را به کمرش بست، آن سر ریسمان را چند مرد گرفتند؛ او با نيزه‌ای بلند یخ‌برف نشسته بر شاخسار چنار را می‌تکاند که لرزشی زیر پایمان پدید آمد؛ بخش از تپهٔ برفی فرونشست، پاهای هوم در چاله‌ای فرورفت؛ نيزه‌اش را با دو دست بالا گرفت و سرگرم بالا و پایین پریدن شد، ناگهان زیر پایش تهی شد و در چاله فروتر رفت. مردانی که سر دیگر تناب را در دست داشتند هیاهوکنان چندگامی روی یخ کشیده شدند، یکی از آنان خودش را بر زمین انداخت و دیگران را از سُریدن بازداشت. پیش رفتم و به چاله نگریستم. سر نيزه تکان می‌خورد. بانگ برآوردم:

- خوبی؟

- آره.

رو به مردان کردم و فرمان دادم:

- بکشیش بالا... آروم... آروم‌تر...

مردها را به خودوا گذاشتم تا برای رها کردن درخت کهنسال از برف و یخ کوشش کنند. به سوی گروهی از زنان رفتم که پیرامون دیگچه‌ای سنگی ایستاده بودند که با آن ذغال‌هایی فروزان را از ور بیرون آورده بودند. دست‌مالان گفتم:

- چشم از بچه‌ها بردارین...

همان‌دم بانگ پارس کردن سگ‌ها در گوشم پیچید. هیاهوی بچه‌ها فروکش کرد. به سویی نگریستم که سگ‌ها بدان سو چشم دوخته بودند؛ برخی پارس می‌کردند و برخی می‌غریدند. گله‌ای گرگ سپید از دوردست به سویمان می‌آمدند. به سوی گرزهای نهاده‌شده در نزدیکی راه باز شده از ور رفتم و یکی از آنها را برداشتم؛ دیگر

زنان هم دست به گرز شدند. کودکان را فراخواندیم. به دختر دل‌انگیز که «کنیزک»^۱ بالابندی بود، فرمان دادم که با دوستانش هیزم‌هایی بلند از ورّ بیاورند.

هنگامی که در ورّ زندگی می‌کردیم، گاه آوای زوزه گرگ‌ها و خرناس‌کشی خرس‌ها را می‌شنیدیم؛ گاه هم سایه سرشان را هنگام سرک کشیدن از دهانه دودکش می‌دیدیم. گرگ‌ها چندان نزدیک نشدند، راه‌شان را به سوی نیمروز کج کردند و رفتند. از «ریتک»^۲ها^۳ خواستم به ورّ بازگردند، قلوه‌سنگ بیاورند و بستری برای برافروختن آتش درست کنند. چندان نگذشت که نوجوانان شاداب از فرارسیدن نوروز، بستر سنگی گردی درست کردند و پشته هیزمی که کنیزکان از ورّ بیرون آورده بودند را رویش چیدند، سپس با چوب‌های نازکی که با ذغال‌های دیگچه فروزان می‌کردند، آتشی بزرگ برافروختند.

به سوی چنار رفتیم. مردها با سخن‌کوشی شاخسار چنار که‌نسال را از یخ‌برف آزاد کردند و یخ‌های پیرامون تنه‌اش را هم شکستند. با از سر گذراندن زمستان‌هایی که هر سال بلندتر و سخت‌تر می‌شد، یاد گرفته بودیم که با پوشاندن تنه درختان با دیواره خشتی آنها از سرمای استخوان‌سوز جان به در می‌برند. با پدیدار شدن لبه دیواره خشتی پیرامون تنه چنار، آشکار شد که بلندی یخ گسترده بر دشت از بلندای یک مرد هم بیشتر است. هوم همراه چند مرد در چاله کلنگ بر یخ می‌کوفت. چند مرد دیگر، کنده‌شده‌ها را درون دلوهای چوبی می‌ریختند، گروهی هم با ریسمان دلوها را بیرون می‌کشیدند و کمی دورتر از چاله می‌ریختند. هوم را فراخواندم و پرسیدم:

- لایه‌های زیرین یخ است یا برف؟

۱- کنیزک: در ایران باستان، دختر بچه‌های در آستانه بلوغ یا تازه به بلوغ رسیده را کنیز می‌خواندند و با افزودن پسوند تحبیب «ک»، دوست‌داشتنی بودن دخترکان را نشان می‌دادند. این واژه پس از تازش مسلمانان به ایران و به اسارت گرفته شدن دختر بچه‌های ایرانی، مورد تجاوز قرار گرفتن‌شان و سپس فروخته شدن‌شان به‌عنوان خدمتکار، معنی خدمتکار یا کلفت پیدا کرد.

۲- ریتک: در ایران باستان، به پسرهای نوجوان در آستانه بلوغ، یا تازه به بلوغ رسیده ریتک می‌گفته‌اند.

- یخ برفه بانو... یخ بالایی چندان ستر نبود.

به سوی زنان باز گشتم و گفتم:

- باید جشن بگیریم.

چند زن راه افتادند، چیستا، دخترِ بزرگ دل‌انگیز را که «دوشارم»^۱ دانایی بود فراخواندم و سفارش کردم چشم از پاییدن دشت بر ندارد. سپس به وَر باز گشتم تا با همراهی خواهران، دختران و عروس‌هایم، خوراک و نوشاکی شایسته برای «جشنِ نوروز» آماده کنیم.

تا به آتشگاهِ وَر رسیدم، با دیدنِ دیگ‌های مسی روی آتش دریافتم که دوشارم‌ها برای شستن سر و تن بی‌تاب شده‌اند. هیاهویی خوشایند در وَر برپا بود که ماه‌ها ماندش را نشنیده بودم. تا خواستم دست‌به‌کار شوم، بهار، خواهرِ چیستا، چنگ به دست از راه رسید و خواست برایشان چنگ بنوازم و آواز بخوانم. زنانی که سرگرم آشپزی شده بودند هم با او هم‌آواز شدند. خندان چنگ را گرفتیم و روی تخی که بنفشه، خواهرزاده‌ام، برایم آورد نشستیم و دوشارم‌های رامشگر را به نزد خود فراخواندم. آنان که گویا چشم‌به‌راه من بوده‌اند، بی‌درنگ سازه‌دست پیش آمدند و در برابرم نشستند. چنگ بر چنگ کشیدم و نواختنِ آهنگی شاد را آغاز کردم، با همراه شدن دوشارم‌های سرشار از امید به زندگی، جانی تازه در کالبدم دمیده شد و شادمانه آواز سر دادم.

دخترکان پی‌درپی هیزم بر آتش می‌نهادند و بر بلندی زبانه‌هایش می‌افزودند، زنها پیچ‌کنان آشپزی می‌کردند و آرام می‌خندیدند. کودکان پیرامون آتش پای می‌کوبیدند و دست می‌افشاندند. آب درون دیگ‌ها شتابان گرم می‌شد و آبخوره^۲ از دهانهٔ آنها

۱- دوشارم: در ایران باستان، به دخترانی که به سن دلبری، دلباختگی و مهرآزمایی (عاشقی) می‌رسیدند و سرگوششان برای جفت‌یابی یا همسرگزینی جنبیدن می‌گرفت، دوشارم یا دوشیزه گفته می‌شد.

۲- آبخوره: بخار

برمی‌خاست و پیچ‌وتاب‌خوران با دود همراه شده و از دودکش به سوی آسمان می‌رفت. پیچیدن آب‌خوره در ور کم کم پناهگاه‌مان را به اندازه‌ای گرم کرد که تنم از تراوش خوی^۱ خیس شد.

دوشارم‌ها تشتهای مسین را نزدیک آتشگاه چیدند، بچه‌ها را برهنه کردند و سرگرم شستن سر و تن آنان شدند. پس از گذراندن زمانی با نوا و آوی خوش، به یکی از کنیزک‌ها فرمان دادم که بیرون برود و از زنان و بچه‌ها بخواهد که به ور بیایند، سر و تن بشویند و برای جشن آماده شوند.

پس از این‌که پختنی‌ها پخته شد و نوشیدنی‌ها را آماده کردیم، همراه با زنان، دوشارم‌ها و کنیزکان سروتن‌شسته، پوشاک نو به تن کرده، گیسوبافته، چهره‌آراسته و خوشبو شده از «مُشک» و «عنبر»، از ور بیرون رفتیم. کودکان شادمان از پوشیدن پوشاک و پاپوش نو یک‌جا بند نبودند. پوست سپید و موی سیاهشان می‌درخشید، انگارانه‌انگار همان کودکان سیه‌رویی بودند که پس از برآمدن خورشید از ور بیرون خزیدند. به مردها و ریتک‌ها فرمان دادم که دست از کوشش بکشند، به ور بروند و برای جشن آماده شوند.

خورشید به میانه آسمان رسیده بود و آفتابش گرمایی جان‌بخش می‌پراکند. روی تخت‌های چوبی یا بافته شده با ترکه نشستیم و رامشگری آغاز کردیم. دوشارم‌ها و کنیزکان دست‌افشانی آغاز کردند. زنان دست‌زنان گاه کل می‌کشیدند و بر فرزندان خویش آفرین می‌خواندند.

چندان نگذشت که مردها و پسرها هم سروتن‌شسته و جامه‌دگر کرده از ور بیرون آمدند. با پیوستن پسرهای پای کوب به دوشارم‌های دست‌افشان، شوری دگرگونه به پا شد، هر سال جشن بهار زمان جنیندن سروگوش دخترهای همسر جو و پسرهای جفت‌جوی بود و دخترها و پسرهای زنتوهای گوناگون، یک‌دیگر را سبک‌سنگین

می کردند. امیدوار بودم با از راه رسیدن بهار زنتوهای کوچ کرده به ایران ویج بازگردند تا دوشیزه هایمان دلربایی پیش بگیرند و پسرهایمان دل باختی را بیازمایند تا زنتو به خویشاوند پیوندی ناخوشایند و بدفرجام گرفتار نشود.

با فرودی آرام، آوای سازِ رامشگران را همراه خروشِ چنگِ خویش به خاموشی کشاندم تا برپا دارندگان جشن دمی به خوردن و آشامیدن بنشینند. هوم و چیستا را نزد خود فراخواندم و فرمان دادم که به یاری پسرها و دوشارمها، خوراک و نوشاک آماده شده را از آتشگاه بیرون بیاورند.

سخن گفتن از چشم اندازِ دوزخ گونِ پیش رویمان آسان نبود. همه نگران فردایی بودیم که نمی دانستیم چگونه خواهد بود. اهریمن پرستانِ شیدای آزمودنِ شکم بارگی و هرزگی بی مرز در بهشتِ نوید داده شده از سوی خدایی که کارش را با «بیم» و «نوید» پیش می برد، برایمان بر روی زمین دوزخ ساخته بودند و چشم اندازی بیم انگیز را می نمایاندند تا ما را به «پرده نشینی» بازگردانند. فرانک پس از کوتاه زمانی آب تنی، از استخر بیرون آمد و روی شنها، زیر پرتوافشانی خورشید که آفتابش گرمای چندانی نداشت دراز کشید و چشم به آسمان آبی دوخت.

بهناز از نگرانی هایش از پدیدار شدن چرخه ستیزه جویی سخن می گفت، گویا بیش از منش و روش آخوندها و پاسدارها، نگران کودکان و نوجوانانی بود که رفتارها و سخنانشان نشان می داد که برای دست یافتن به آزادی آماده پرداختن هرگونه هزینه ای هستند. با دیدگاه های آنان آشنا بودم، هربار با آنان از بایستگی پرهیز از کنشها و واکنشهایی سخن می گفتم که فرجامی جز ویرانی کشور به بار نمی آورند، پوزخند می زدند و به گونه ای چگونگی نوسازی شدن ژاپن و آلمان، پس از جنگ جهانی دوم را به من یادآوری می کردند که انگار درباره آنها هیچ نمی دانستم.

از دست دادن دستاوردهای تلاش پرنج چندین زایک در یک چشم به هم زدن را بارها آزموده ایم و هربار ققنوسوار از خاکستر برجای مانده از تازش تازیان گوناگون

برخاسته و پرواز از سر گرفته‌ایم؛ بی‌گمان بودم که باز هم خواهیم توانست ایران‌شهر را آباد کنیم.

پس از پایان یافتن نخستین جشن نوروز، خودم را به فراز تپه‌ای بزرگ و پنهان زیر یخ و برف رساندم که پیش از آغاز زمستان شب دیرباز، آبادترین شهر جهان بود؛ نخستین شهری که نیاکان رازگرمان پی‌انداختند و نام‌شان بر رویش ماند. خورشید آرام‌آرام به سوی «خوروران»^۱ می‌رفت؛ سرما افزایش می‌یافت. بادی وزیدن گرفت که دم‌به‌دم بر سوز گزنده‌اش افزوده می‌شد. به سوی آتش بازگشتم و نگران از سرما خوردن کودکان، به آنان فرمان دادم که به ور بازگردند. به آتش زبانه‌کش نزدیک‌تر شدم، بستر سنگین داغ از آتش، یخ را آب می‌کرد و دم‌به‌دم در چاله‌ای که پدید آورده بود، فروتر می‌رفت. پراکندن دود آمیخته با آبخوره گرم، پیرامون آتش را گرم و نمناک می‌کرد و از سوز سرما می‌کاست.

پشت به آتش، رو به خورشید ایستادم تا پس از ماه‌ها چشم‌به‌راهی، باز فروشدن خورشید در خوروران را بنگرم. «آرونداسپ»^۲ زندگی‌بخش به جای روی پنهان کردن، به سوی نیمروز راه کج کرد. دیگران هم که چشم‌به‌راه فروشدن خورشید بودند، شگفت‌زده از گوی سرخ‌فام چشم بر نمی‌داشتند که به آرامی راه نیمروز را پیش گرفته بود و با روش ناآشنای خود، پرسش‌های فراوانی در مغزمان پدیدار می‌کرد.

«بیگاه»^۳ شگفتی را می‌آزمودیم که به دراز کشید. مردها کوشش از سر گرفتند تا درختان پنهان زیر تپه‌های برفی را آزاد کنند. پس از ماه‌ها زندگی در تاریکی، هیچ‌کس دوست نداشت که به ور بازگردد؛ بچه‌ها هم تا دریافتند که شبی در کار نیست، دوباره بیرون آمدند و بازی از سر گرفتند. از چیستا خواستم هشیار باشد و

۱- خوروران: غرب

۲- آرونداسپ: اسب تندرو؛ پاژنام (لقب) خورشید در متن‌های باستانی ایران

۳- بیگاه: غروب

چشم از کودکانِ بازیگوش بر ندارد و سگ‌ها را هم از پراکنده شدن بازدارد؛ سپس به آتشگاهِ وَر بازگشتم تا در پختنِ شام به کدبانوها کمک کنم.

دلارام کنار آتشگاه نشسته بود و به دخترش شیر می‌داد. کنارش نشستم و سرِ نوزادِ سیاه‌چشمش را نوازش کردم، مادرش پرسید:

- برایش نام برگزیده‌ای؟

لبخند زنان به چشمان سیاه دخترم خیره شدم و پرسیدم:

- دوست داری نامش چی باشه؟

- نمی‌دونم.

شانه بالا انداخت، انگشت جنبان، سرگرم نوازشِ گونهٔ نوزادش شد. باین که دلارام بسیار باهوش بود و گیرایی بسیاری برای آموختن نشان می‌داد، در رفتارش آشکارا خودخردپنداری می‌دیدم و در نمی‌یافتم که چرا از فرمان دادن به کودکان خردسال هم پرهیز می‌کند. دست بر گیسوی بلندش کشیدم. شرمگین، زیرچشمی نگاهم کرد. پرسیدم:

- دوست داری نام دخترت چی باشه؟

لب گزید و سرش را پایین انداخت. با دست دیگر چانه‌اش را گرفتم و رویش را به سوی خود چرخاندم. روی سپیدش گلگون شد. گفتم:

- تو دیگر مادر شده‌ای، باید رفتار دخترانه را کنار بگذاری.

- من...

- دوست داری دخترت رو به چه نامی بخوانی؟

پس از درنگی کوتاه آهسته گفت:

- نوبهار.

چشمهٔ مهر در دلم جوشیدن گرفت، دست روی شانه‌اش انداختم، سر بر سرش نهادم، مغزم به کار افتاد و واژه‌های سرگردان در پندارم را به هم پیوند داد و به

چکامه‌ای جان داد، زمزمه آغاز کردم تا با بر زبان راندن سروده‌ای تازه، نوبهارم را بستایم که با زاده شدنش، روشنایی به جهان بازگشت. پس از خواندن چکامه، سر بلند کردم، از جا برخاستم و با بانگ بلند گفتم:

- باید جشن بگیریم.

سر کدبانوهای آشپز به سویم چرخید، نگاه‌شان سرشار از پرسش و شگفتی بود. نوش‌آفرین که کنار تنور نشسته بود و برای پختن نان آماده می‌شد، گفت:

- دیر بزبوی خواهرجان، همه از پُرخوری و پُرنوشی سنگین شده‌ایم.

دست بر شکم برآمده‌ام مالیدم و در پاسخ سخن خواهر بزرگم گفتم:

- به زودی سبک خواهیم شد.

- خوراک و نوشاکی که برایمان مانده اندک است.

شادمان دست بر هم مالیدم و گفتم:

- نگران نباش، نوروزمان دیر خواهد پایید... هنگامی که خورشید به‌جای فروشدن،

راه نیمروز را در پیش گرفت، دریافتم که پری پشتیبان‌مان چه می‌گفت... شبانه‌روز

یک‌ساله... نمی‌دانم... اگر شبِ درازمان ده‌ماه به درازا کشید، بی‌گمان روز دوماهه

خواهد بود...

دلارام گفت:

- پس از به سر او آمدن این زمستانِ دیرباز که بهمن‌گون بر سرمون آوار شد، مارا و

گرگا نمی‌دارن آسوده زندگی کنیم.

بهناز رو به او گفت:

- نمی‌تونیم مردمانی رو که با آرمانای اُتورایی به گیتی بازگشته‌ان، با جونورا

یکسان یا همسان به‌شمار بیاریم؛ آگه گوشان سرودخردِ برآمده از بُن‌مایه‌های دین، اونا

رو به دژخیمی، بدکارگی و پستی کشونده، می‌تونیم با سرودن گوشان سرودخردی

برآمده از دانش و بینش، اونا رو برا رسیدن به خودشناسی یاری کنیم... کشتار با هر

بھونه‌ای، کاری اهریمنیه...

چشم به شاهین دوختم که ناآرام می نمود و با انگشتانش بازی می کرد. می دیدم که آشوبی در دل و مغزش برپاست. بهناز رو به او کرد و گفت:

- اگه کارزار آخوندکشی رو راه بندازیم، بی گمون جنگ خونگی آغاز می شه.
- جنگ خونگی رو خمینی شی آغاز کرد که برا تیربارون کردن سردارای ارتش، بیدادگاه نمایشی هم برگزار نکرد، چون اونا رو «بشر» نمی دونست...

- ما که با خمینی همسان نیستیم، آخوندا و پاسدارا مردمن، نه گرگ، مار، ازدها... چه می دونم!... آره می دونم، به گمونم نباید شتاب کنیم، شاید بشه راهکار دیگه ای پیدا کرد... بازمونده های چنین جنگی رو نمی تونیم آشتی بدیم و به همکاری وادار کنیم، چند زایک گرفتار کین ورزی و کین کشی می شن... این یه بهونه ست... من هیچ تنگنای زمانی نمی بینم... باور دارم که خرد ثنپندارمذ برتر از خرد ماست... نگو همچین، می دونی که هیچ باوری به سرنوشت ندارم... تا چندماه پیش تو پندارمونم نمی گنجید که هم سویی نوجونامون با ما به این اندازه پُررنگ و ژرف باشه...
شاهین دست بهناز را گرفت و گفت:

- دوستانه بهت می گم، بپا پیش نوجونا از این چیزا نگی... دیگه بهت روی خوش نشون نمی دن.

رو به بهناز گفتم:

- راست می گه.

- واسه همین نگرانم، ما که نباید دنباله رو اونا باشیم.

بگومگوی تازه ای درگرفت. فرانک از جا برخاست، به سویمان آمد، کنار بهناز نشست و گفت:

- با بگومگو به جایی نمی رسیم، باید بپذیریم که تنها بازیگرای این میدون نیستیم، همه رو هم نمی تونیم به دنبال خودمون بکشونیم...

دلارام گفت:

- گشتمه.

خواهرم نخستین نانی را که از تنور بیرون کشیده بود، کمی دست به دست کرد تا خنک شود، سپس آن را به سویم انداخت، نان را گرفتم، بسیار داغ بود، من هم کمی دست به دستش کردم تا خنک تر شود. بویی خوش داشت و بی گمان بودم بسیار خوشمزه است. نان را پس از خنک شدن به دست دلارام دادم؛ نوبهار را که سیر شیر خورده و ملج ملوچ می کرد به آغوش کشیدم و گونه نرماش را بوسیدم؛ دهان گشود و خمیازه کشید. لبخند بر لب به چهره نوبهار چشم دوخته بودم که کوچک ترین پسر دوان دوان به ور آمد و گفت:

- مادر جون، هوم کارت داره.

نوزاد را کنار بستر مادرش خواباندم، از جا برخاستم، دست جاماسپ را گرفتم و راه افتادم:

- پرسیدم:

- از بازی مانده نشده‌ای؟

شانه بالا انداخت و پرسید:

- کی بهار می شه؟

- به زودی.

تا از ور بیرون رفتیم، جاماسپ دستش را از دستم بیرون کشید، به سوی هم بازی هایش دوید و شادمانه جیغ زد. هوم و چند مرد، نزدیک تپه نمایاناننده شهر ایستاده بودند و سخن می گفتند. به سوی شان رفتم؛ به آنان رسیدم و پرسیدم:

- چیکار داری مادر جون؟

با دست چاله‌ای را نشانم داد که شاخه‌های درختی از آن بیرون زده بود، به چاله نزدیک شدم، ته آن را نگاه کردم، تاریک بود، هیچ ندیدم. گفتم:

- چیزی نمی بینم.

به سوی آتش رفت، چوب فروزانِ بلندی را برداشت و نزدَم بازگشت. کنارم نشست و آتش را پایین برد. ته چاله، سرِ یخ‌زدهٔ مردی به دیوارهٔ خشتی پیرامون تنهٔ درخت چسبیده بود و چهره‌اش چون قیر سیاه می‌نمود. پرسیدم:

- می‌پنداری کیه؟

- نمی‌دونم.

- روش برف بریزین... بی‌گمان بیمار بوده که از شهر بیرونش کردن... آره، با آب شدن یخ و برف پیکرهاشون بیرون میاد، باید همه رو بسوزونیم تا بیماری پخش نشه... یه سری به جنگل بزَن، ببین می‌شه درخت برید یا نه؟... چندتا سگ با خودتون ببرین...

مردها دست‌به‌کار شدند تا پیکر خویشاوند درگذشته را زیر برف پنهان کنند. به سوی وَر بازگشتم. داشتم کوله‌هایی برای مردها آماده می‌کردم که هوم و همراهانش از راه رسیدند، به انبار ابزارها رفتند تا آره‌ها، تبرها، تیشه‌ها و دیگر ابزارهایی که برای بریدن درخت نیازمندش بودند را بیرون بیاورند. دل‌انگیز پرسید:

- بهتره منم باهاشون برم.

- واسه چی؟

- اگه زخمی یا بیمار بشن، تا برگردن از پا درمیان.

سر جنباندم و گفتم:

- راست می‌گی... خودم باهاشون می‌رم...

پیش از این که مردها ابزارها را به بیرون وَر ببرند، هوم را فراخواندم و فرمان دادم:

- نیم‌چرخای ویژه و تکه‌های چند گاری رو ببرین بیرون و سرهم کنین.

سر جنبان مردها را فراخواندم، به انبار ابزارها بازگشتم. پس از آماده شدن کوله‌ها، از وَر بیرون رفتم؛ چند ریتک را فراخواندم و فرمان دادم کمک کنند تا ابزارها را

بیرون بیاوریم. به یاری ریتک‌های جویای نام ابزارها را بیرون بردم، مردها هم نیم‌چرخ‌ها و تکه‌های گاری‌ها را بیرون آوردند. دست‌به‌کار شدیم تا گاری‌ها را سرهم کنیم، ریتک‌ها و کنیزکان پیرامونمان گرد آمده بودند تا ببیند چکار می‌کنیم تا یاد بگیرند. هنگامی که خورشید سرخ به نیمروز رسید، گاری‌ها آماده شده بودند. چند گاو بیرون بردیم و به آنها بستیم، چند خر را هم به پشت گاری‌ها بستیم؛ سپس ابزارها، کوله‌ها، همیزم، کیسه‌های انباشته از کاه و دیگی پُر از ذغال‌های افروخته را روی گاری‌ها بار زدیم. وَر را به دلانگیز سپردم، سفارش کردم که بیاید، کودکان آسیب نبینند، سگ‌ها دور نشوند و آتش خاموشی نگیرد.

پس از بی‌گمان شدن از برداشتن چیزهایی که نیازمندشان بودیم، هوم به همراه دو مرد گرزدار، با پیش انداختن سه سگ چهارچشم پیش افتادند، ریتکی را به پرستیدن آتش گماشتم و به دیگر ریتک‌های نشسته روی گاری‌ها فرمان دادم که گاوها را راه بیندازند؛ سپس به سه مرد گرزدار دیگر که کنارم ایستاده بودم، فرمان دادم که همراه سه سگ دیگر، پشت گاری‌ها به راه بیفتند و پیرامون کاروان کوچک‌مان را بپایند. پس از راه افتادن مردها، رو به نریمان از او خواستم به وَر برود و ببیند چرا چیستا دیر کرده است؛ همان‌دم چیستا جامهٔ رزم پوشیده، ترکش‌به‌پشت، کمان‌به‌دست، کمندآویخته به کمر از راهرو وَر بیرون آمد. رو به ریتک‌های نیزه‌دار فرمان دادم که از من دور نشوند و چشم‌شان به پیرامون باشد و گوش‌شان را تیز کنند. تا چیستا نزدمان رسید، بر او آفرین خواندم و دستش را گرفتم و همراهش راهی جنگل یخ‌زدهٔ آرمیده در دامنه‌های البرزکوه شدم. ریتک‌های نیزه‌دار هم پیچ‌کنان پشت سرمان راه افتادند.

تا رسیدن به جنگل، راهی دراز پیش رو داشتیم. چندان از وَر دور نشده بودیم که نریمان خودش را به من و چیستا رساند و آگاهم کرد که ماده‌سگِ مادرِ دیگر سگ‌ها پشت سرمان می‌آید. سر چرخاندم و آن سگِ پیر بسیار باهوش و هشیار را دیدم که با سری افراشته پیش می‌آمد و پی‌درپی گوش‌های خنجرگونش را می‌جنباند.

دست راست بر آهیانه بزرگ‌ترین پسر خانواده‌ام گذاشتم. نریمان دوازده‌ساله که شتابان بالا بلند می‌شد و چیزی نمانده بود هم‌بالای چيستای پانزده‌ساله شود. تا دست جنابدم تا سر نریمان را نوازش کنم، چيستای دست چپم را که در دست راستش گرفتار بود به‌سختی فشرده. همواره از نیرومندی دست‌های نوۀ نازک‌اندامم شگفت‌زده بودم. باین‌که دستم درد گرفت، خم به ابرو نیاوردم. نریمان سرش را به سویم چرخاند و گفت:

- من هرگز از تو دور نمی‌شم.

زیرچشمی نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی؟

- چرا پسرا پس از برگزیده شدن به همسری از زنتو می‌رن؟

- آها... پسری که از سوی دوشیزه‌ای به همسری برگزیده می‌شه، باید تو خونه زنتش باشه، وگرنه چگونه می‌تونه از همسر، بچه‌ها و خانه همسرش پاسداری کنه؟... می‌پنداری دل پدرت واسه مادرش یا ننه‌بزرگش تنگ نمی‌شه؟... زمونه همیشه این‌جور ناسازگار بوده، در گذشته زنتوها به‌مانند امروز پراکنده نبودن... درست می‌گی... تو روزگاری که زندگی کوچگری داشتیم، سه‌بار از افزایش شمار مردم و دام، تو تنگنا افتادیم، سرزمین‌مون به‌اندازۀ بایسته و شایسته خوراک برای همه نداشت، به‌ناچار، زنتوهای کوچگر به سرزمین‌های نیمروز کوچیدن... هرگز به نیمروز نرفته‌ام... شنیده‌ام رودهای خروشان و دشت‌های سرسبزی داره... نمی‌دونم... هنگامی که کودک بودم، تو واپسین کوچی که به آپاختر داشتیم، بزرگ‌بانوی یکی از زنتوها درباره زمستان‌شی بی‌پایان سخن گفت که تو سرزمین‌ای آپاختری‌تر فرمانروا شده بود، می‌گفت: آن دیو زندگی‌ستیز و ویرانگر، هر سال پایین‌تر می‌خزه و سرزمین‌های بیشتری رو نابود می‌کنه، چند ده‌سال پس از شنیدن اون گفتار باورناپذیر، زمستان‌شب به ایران‌ویج رسید... نمی‌دونم این آفت اهریمنی تا کجا پیش رفته...

رازگری شهین ۸۰

پس از پایان یافتن پرسش‌های نریمان، چیستا پرسید:

- آیا پری سپیدگیسو هم از نیاکان ما بوده؟

از آوای لرزانش دریافتم که پری را دیده است. برای بی‌گمان شدن درباره‌ی درستی

دریافتم، پرسیدم:

- او را دیده‌ای؟

- هنگامی که نوبهار زاده می‌شد، چشم بسته بودم و نیایش می‌کردم، ناگهان پدیدار

شد... منو با خودش به درون چشمه‌ای جوشان برد.

- درون چشمه چه دیدی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- با پیچیدن بانگ گریه‌ی نوبهار تو گوشم، جایی رو که می‌دیدم ناپدید شد، هرچی

به مغزم فشار می‌آورد چیزی از دیده‌هام به یاد نمی‌آرم.

- نگران نباش، منم نه تنها بسیاری از آزمونایی که پری برام پدید می‌آورد فراموش

می‌کردم، برخی آموزه‌هاش رو هم پس از چندی به یاد می‌آوردم.

- نمی‌خوای به پرسش‌م پاسخ بدی؟

پس از درنگی کوتاه گفتم:

- خودش می‌گه از آسمون اومده... نمی‌دونم... روزگاری مانند ما مردم بوده...

نمی‌دونم... می‌گه تو خاستگاهش چیزی نبوده که براش تازگی داشته باشه، اومده زمین

که بیشتر یاد بگیره... چه می‌دونم مادر جون!... می‌گه ما هم یه روزی از آفریده‌ای

گرفتار تو بند خاک، به پایه‌ی آفرینندگی می‌رسیم، پری می‌شیم و از زمین می‌ریم به

جای دیگه... نه، جهان در گذشته‌ها همین جاست، پری بشیم، می‌ریم یه جای دیگه تو

آسمون... نمی‌دونم...

پرسش‌گری چیستا بی‌پایان می‌نمود، از زمانی که زبان باز کرده بود، پرسش‌گری و

پندارپروری برترین ویژگی‌اش به‌شمار می‌آمد، هرچه بزرگ‌تر می‌شد، بیشتر به

پژوهش، آزمایش و اندیشه‌ورزی می‌پرداخت. چندان به گوشان‌سرودخردی که در

گوشش می سرودم بها نمی داد، تا خودش آزموده‌ها را نمی‌آزمود، به درستی آنها گواهی نمی‌داد؛ هرگز آزموده‌ها را همانند ما آزمایش نمی‌کرد؛ بدین‌روی، در آزمون‌هایش چیزهایی تازه درمی‌یافت؛ او دانش‌جویی بود که همواره با نوآوری بر دانش و بیش من هم می‌افزود. تا چیستا درنگ کرد تا به شنیده‌هایش بیندیشد، نریمان پرسید:

- چرا پری خودشو تنها به زنا و دخترا نشون می‌ده؟

خندیدم و گفتم:

- اگه پسرا و مردا بیننش شیدا می‌شن و دیگه دل به دخترا و زنا نمی‌بندن.

- خوشگله؟

زیرچشمی نگاهش کردم، سرش را خاراند و گفت:

- هرچی هم خوشگل باشه، از پری چهر خوشگل تر نیست، هست؟

- نه، نیست.

چیستا خندید؛ نریمان سر خماند، دخترخاله‌اش را نگریست و با گویشی سرشار از

دلخوری پرسید:

- به چی می‌خندی؟

- نباید به پری چهره‌های زنتو دل ببندی.

- چرا؟

- چون همه ما خویشاوند و هم‌خون هستیم.

- چرا دوشیزه‌ها پسرای بیگانه رو به همسری برمی‌گزینن؟

چیستا پاسخی به پرسش نریمان نداد، دستم را گرفت و پرسید:

- پرسشم نابه‌جاست ننه‌جون؟

در پاسخش گفتم:

- آزموده‌های نیاکان مون و خودمون نشون داده که بچه‌های زاده‌شده از زناشویی

خویشاوندانارسابی پیداوپنهون پیکری و کالبدی دارن... واسه‌همین هم خنگ می‌شن

و به سختی چیزی یاد می‌گیرن، هم ساده‌تر از دیگران به دام دیوا می‌افتن و دیوونه می‌شن... آره...

جهان دگرگون گشته بود، پدیده‌هایی می‌دیدم که هرگز نه مانندش را دیده بودم، نه نیاکان‌مان دربارهٔ بودن‌شان در جهان سخنی گفته بودند. گفت‌وگوکنان به سوی جنگلی می‌رفتیم که زیر چادری سپید پنهان مانده بود و در آن هیچ نشانی از زندگی و جنبش نمی‌دیدیم. هنگامی که به آستانهٔ جنگل یخزده نزدیک می‌شدیم، چیستا دستم را کشید و گفت:

- اون جا رو بین بانو.

سر به سوی جایی که با انگشت دست راست نشان می‌داد چرخاندم. نگاهم در راستای انگشت چسبیده به کمان، به دوردست جهید؛ در خوروران، خرسی سپید از جنگل یخزده بیرون آمده و به سوی دشت پیش می‌آمد، دو تولهٔ فربه پشت سر مادر لاغرشان راه می‌سپردند. خورشید پس از زدن نیم‌چرخ، به خراسان بازگشته و دوباره بالا می‌آمد و آفتابش گرم و گرم‌تر می‌شد. از نریمان خواستم بر گام‌دُمش بدمد تا دیگران هشیار شوند، هوم بی‌درنگ دست بلند کرد، بانگ هشداردهنده‌اش در گوشم پیچید که فرمان به ایستادن داد. کاروان از پیشروی بازماند. هوم چرخید و به سویم آمد و پرسید:

- چی شده بانوی بزرگ؟

خرس را نشانش دادم، با شگفت‌زدگی گفت:

- از ما بسیار دور است، نیازی نیست بترسیم.

خندیدم و دست به سویی دیگر گرفتم؛ نگاه او و نوه‌هایم چرخید، با دیدن گله‌ای خرگوش سپید و فربه که بی‌جنبش زیر آفتاب نشسته بودند، چشمان‌شان درخشید. نریمان زیر لب گفت:

- چه خرگوشای خری!

رو به هوم گفتم:

- شما به سوی جنگل برید، به درون نرید، نزدیک اون برآمدگی کمین کنین، آگه خرگوشا بدان سو اومدن راهشون رو ببندین.

سر جنباند و به ریتک‌های گاری‌ران فرمان داد که گاوها را راه بیندازند. پس از رفتن کاروان، نریمان گفت:

- آگه ما رو ببینن می‌چپن تو سوراخشون.

چیستا گفت:

- نگران نباش، این خرگوشا مانند خرگوشایی که تاکنون دیدی نیستن... اینا تو سوراخ نمی‌رن، گله‌ای می‌جنبن تا شکارچیا رو فریب بدن... با هم که بجنبن، شکارچی می‌پنداره یه جونورِ بزرگ پیش‌روشه، یارای نزدیک شدن پیدا نمی‌کنه.

پس از ارزیابی بخشی از دشت یخزده که در آن خرگوش‌های بزرگ آفتاب می‌گرفتند، ریتک‌ها را به دو گروه بخش کردم، گروهی را همراه چیستا به سوی خراسان فرستادم تا اگر گله خواست بدان سو بگریزد راهش را ببندند. چشم‌به‌راه ماندم تا هم هوم و همراهانش به گریزگاه برسند و هم چیستا و ریتک‌های همراهش گریزگاه خراسان را ببندند، سپس همراه نریمان و دیگر ریتک‌ها به سوی گله راه افتادم. میدان شکار را به‌گونه‌ای آراسته بودم که اگر گله بر آن می‌شد که بگریزد، تنها راهش رفتن به سوی خرس و توله‌هایش باشد.

تا به گله نزدیک شدیم، جنبشی پدیدار شد و خرگوش‌های بزرگ هماهنگ با هم آغاز به آهسته جهیدن کردند؛ بخشی از دشت جنبشی و هم‌آور پیدا کرد. زیرچشمی به ریتک‌هایی که در دوسویم نیزه‌به‌دست پیش می‌رفتند نگریستم، سردرگم می‌نمودند. دست بالا بردم و با تکان دادن کمانم، چیستا و هوم را آگاه کردم که آماده‌ام شکار را آغاز کنم. چیستا کمانش را بلند کرد و جنباند، هوم گرزش را. دست بالا بردم، تیری از ترکش برداشتم و در کمان نهادم، زه کشیدم، تیر را رها کردم، بی‌درنگ تیری دیگر برداشتم. چیستا و همراهانش به سوی گله راه افتادند. گله همچنان درجا به گرد

خود می چرخید. پی در پی تیر به میان گله پرتاب می کردم، با کشته شدن خرگوش‌های تیرخورده، چرخش گله در میانه دچار آشفتگی فزاینده‌ای می شد.

با آغاز تیرباران چیستا بر پریشانی گله خرگوش‌ها افزوده شد. هنگامی که تیرهای ترکشم ته کشید، شمشیر کشیدم و به ریتک‌ها فرمان دادم به گله بتازند، آنان فریادزنان به سوی گله دویدند، ریتک‌های همراه چیستا هم تازش آغاز کردند. پیوستگی گله از هم گسیخت، خرگوش‌ها به سوی آپاختر گریختند. ریتک‌ها با فروکردن نیز بر پیکر خرگوش‌های فربه و بیرون کشیدن آن و تاختن به دیگری شکاری را می‌آزمودند که بی‌گمان برایشان آزمونی به‌یادماندنی بود. پشت سر ریتک‌ها پیش می‌رفتم و خرگوش‌های پریشانی که سرآسیمه از ریتک‌ها می‌گریختند و به سوی نیمروز راه کج می‌کردند را با شمشیر می‌کشتم یا زخمی می‌کردم تا نتوانند بگریزند.

پس از فروکش هیاهوی ریتک‌ها، جای‌جای بخشی از دشت یخزده پیرامونمان خونین بود. من و چیستا سرگرم بیرون کشیدن تیرها از پیکر خرگوش‌ها شدیم و ریتک‌ها، پیکرهای بی‌جان آنها را گردآوردند و یک‌جا ریختند. پس از گردآوری تیرهایم، از کیسه‌ای که به کمرم بسته بودم، گلوله‌ای نخ و چند سوزن بزرگ بیرون آوردم؛ سوزن‌ها را به همراه تکه‌ای نخ به ریتک‌ها دادم و یادشان دادم که چگونه خرگوش‌ها را به نخ بکشند.

در آپاختر خرگوش‌ها که به دام هوم و یارانش افتاده بودند از ترس کوبش‌گرزها به سوی خرس و توله‌هایش راه کج می‌کردند. چیستا پس از گرد آوردن تیرهایش نزد آمد و گفت:

- به گمونم خرسه نمی‌تونه خرگوش بگیره.

- چرا؟

- مگه نمی‌بینی چه جوری راه می‌ره؟

- خوی مادری رو دست کم نگیر، ماده‌ها برا سیر کردن توله‌هاشون از جون مایه می‌ذارن، فریب سست راه رفتن شو نخور... اگه نتوست خرگوش بگیره، چندتایی بهش می‌دیم.

ریتک‌ها شادمان و گفت‌وگوکنان سرگرم کار بودند، چرخي زدم و پیرامونم را نگاه کردم، ماده‌سگ پیر نشسته بود و با پایش پشت گردنش را می‌خاراند. چشم به خرس دوختم تا ببینم چگونه از گله‌ای که به سویش رانده بودیم، به توله‌هایش شکار می‌آموزاند. ماده‌خرس بی‌جنبش ایستاده و چشم به خرگوش‌هایی دوخته بود که به سویش می‌رفتند، با رسیدن گله به او، بی‌آن‌که از جا بجنبد، سر به این سو و آن سو می‌چرخاند و خرگوش‌های گریزان را گاز می‌گرفت و بر زمین می‌کوفت. چیستا گفت:

- هیچ به خودش سختی نمی‌ده.

- آره، کار آزمه‌ست.

پس از به نخ کشیدن خرگوش‌های شکارشده، به سوی کاروان راه افتادیم. هنگامی که به هوم و همراهانش رسیدیم، آنان خرگوش‌های به‌نخ‌کشیده‌شده خود را به کناره گاری‌ها آویخته بودند. ریتک‌ها سرگرم آویختن خرگوش‌هایشان شدند. چندگام دیگر پیش می‌رفتیم به جنگل می‌رسیدیم. به بالای برآمدگی رفتم و پیرامون را نگریدم، جای خوبی برای دیده‌بانی بود؛ بازگشتم و از چیستا و نریمان خواستم به بالای بلندی بروند و دشت و جنگل را ببینند. آنان راه افتادند، به ریتک‌ها فرمان دادم که نزدیک برآمدگی آتش بیفروزند. از هوم خواستم نزد ریتک‌ها بماند، به دیگر مردان فرمان دادم که گاری ابزارها را راه بیندازند و دنبال کنند، سپس همراه سه‌تا از سگ‌ها به سوی جنگل راه افتام تا درختانی را برای بردن برگزینم.

به نخستین درخت که رسیدم، دست بر تنه‌اش کشیدم و برف‌های چسبیده بر پوستش را خراشیدم. بخش رو به باد تنه‌اش از پایین تا بالا با لایه‌ای یخ‌برف پوشانده

شده بود. به گردش نیم‌چرخ زدم، نیمهٔ دیگر تنه‌اش خشک بود. به آن درخت بلندبالای تنومند نزدیک شدم، برایش آغوش گشودم، پیکر سترش را به بر گرفتم و گوش بر پوست زمختش چسباندم. چشم‌بسته و گوش‌تیز کرده، زمزمه آغازیدم تا اگر درخت زنده بود، آوایم را بشنود و از خواب بیدار شود.

پس از گذراندن زمانی بایسته برای بیدار کردن درختان جنگل، چند درخت مرده را برای بریدن برگزیدم. مردان را به نیایش و سپاسگرایی از جنگل فراخواندم. پس از هم‌خوانی سرودی در ستایش جنگل، مردها دست‌به‌کار بریدن درخت شدند، من هم نزد هوم بازگشتم، او آتش را به دو ریتک که کوچک‌تر از دیگران بودند سپرد، سپس همراه دیگر نوجوانان به سوی جنگل راه افتاد. تا آنان راه افتادند، نریمان شتابان از برآمدگی پایین آمد و به دنبال‌شان رفت.

نزد چیستا رفتم و کنارش ایستادم. داشت به دوردست‌های نیمروز می‌نگریست که در آسمانش لکهٔ سیاهی می‌لرزید. پرسیدم:

- اون چیه؟

- یه دسته کلاغ.

- نشونهٔ خوبییه... اومدن کلاغا نشون می‌ده که یخبدون تو سرزمینای نزدیک‌مون سر اومده که کلاغا برا خوردن مردارای بیرون‌اومده از زیر یخ و برف بازگشتن... نمی‌دونم مادرجون...

- چرا به جای پاسخ دادن به بیشتر پرسش‌هام می‌گی نمی‌دونم؟

خندیدم، شانه‌اش را نوازش کردم و گفتم:

- دانش من از گیتی اندازهٔ سر سوزنم نیست مادرجون... چه می‌دونم کی پدید اومدن؟... چرا خودت ازش نمی‌پرسی؟... من که هر زمان بخوام نمی‌تونم بینمش، خودش میاد به خوابم... چه جوری؟

چیستا درنگ کرد و سپس گفت:

- آگه دین مردا تونستن راهی برا پیوستن خودخواسته به دیوا پیدا کنن، به گمونم می شه راهی پیدا کرد که هرگاه نیازمند راهنمایی پری بودیم، به دیدنش بریم.
 - ما برای گذر از دشواری باید رو پای خودمون واستیم، هرجا نیازمند راهنمایی و پشتیبانی باشیم، خودش دست به کار می شه... هرگز خودتو دست کم نگیر... چگونه پرسیدن، پژوهیدن و اندیشیدن رو که یاد بگیری، می تونی برا گشودن هر گره ای راه چاره ای پیدا کنی و هرگز دچار بی چارگی و درموندگی نشی... می پنداری یه شبه شهرنشین شدیم?... نیاکان مون با گردآوری دانه و میوه می زیستن، مانند جونورا تو غار پناه می گرفتن و هیچ چی نداشتن... هزاره ها رنج کشیدیم تا بتونیم گله داری رو یاد بگیریم و از راز چگونگی رویش گیاهها آگاه بشیم و کشاورزی کردن رو آغاز کنیم.
 چیستا در خود فرورفت و پس از درنگی دراز، پرسید:

- از آغاز پیدایش، تو همین سرزمین بوده ایم؟

- آری، «راگا» سرِ ثیندارمده و زایشگاه زامیاد.

شگفت زده نگاهم کرد و پرسید:

- ثیندارمذ و زامیاد چی هستن؟

شانه بالا انداختم، سخنی بر زبان راندم که نمی دانستم از کجای مغزم بیرون جهید. نه می دانستم ثیندارمذ چیست! نه زامیاد را می شناختم! گاه در سخنانم، به ویژه سروده هایم، واژه هایی ناشناخته و پیچیده پدیدار می شدند، گاه هم چیزها و جاهایی شگفت انگیز می دیدم که پری می گفت: چشم اندازی از آینده هستن.

دسته کلاغها به شکارگاه خرگوشها نزدیک شدند، پشتازان دسته روی یخهای خونین فرود آمدند و به جست و جو سرگرم شدند. هرچند آوای قارقارشان را دوست نداشتم، پیچیدن آن در دشت را نشانه ای از بازگشت زندگی به سرزمین مان به شمار می آوردم. شادمان از دیدن کلاغها، به ریتکهایی که کنار گاریها نیزه بازی می کردند هشدار دادم که آماده نبرد با کلاغها باشند. دست از بازی کشیدند و

شگفت‌زده نگاهم کردند، رو به چیستا کردم، پیش از این‌که فرمانی به او بدهم، پرسید:

- می‌پنداری کلاغ‌ها برا تاراج خرگوشا به ما بتازن؟

- اگر گشنه باشن، بوی خون دیوونه‌شون می‌کنه... من می‌رم پیش بچه‌ها، اگه بهمون تاختن تیربارون‌شون کن.

- باشه... بهتر نیست چندتا خرگوش بهشون بدیم؟

- من به هیچ‌کس باج نمی‌دم.

- کمک به جونورا که باج دادن نیست... پس چرا می‌خواستی به خرسه خرگوش بدی؟...

چیستا سرخاران به دستۀ کلاغ‌ها چشم دوخت و پرسید:

- اینا چرا جوجه ندارن؟... از کلاغ‌ها خوشت نمیاد؟...

می‌دانستم که هرچه درنگ کنم، پرسش‌های چیستا پایان نخواهد یافت. به او نوید دادم که پس از رفتن کلاغ‌ها به پرسش‌هایش پاسخ خواهم داد. دریافت که نگران تازش لاشه‌خوارهای سیاه هستم، سر جنباند. راه افتادم، از بلندی پایین رفتم تا به ریتک‌ها چگونگی راندن کلاغ‌ها را آموزش بدهم. سرک کشیدم و نگاهی به شکارگاه خرس انداختم، همراه توله‌هایش سرگرم دریدن و خوردن خرگوش‌های شکارشده بود. دستۀ کلاغ‌ها چندان بزرگ نبود. پس از گفتن گفتنی‌ها به ریتک‌ها، چند توبرۀ انباشته از کاه را از درون کیسه‌ای بزرگ بیرون کشیدم و یکی‌یکی آنها را به سر خرها و گاوها بستم؛ سپس سوار یکی از گاری‌ها شدم تا هم میدان دیدم افزایش یابد، هم اگر کلاغ‌ها تازش آغاز کردند، آسان‌تر تیرباران‌شان کنم؛ روی گاری جایگاهی برای استوار ایستادن برگزیدم، پس از بازدید کمانم و بی‌گمان شدن از آماده‌به‌کار بودنش، چشم به کلاغ‌ها دوختم.

کلاغ‌ها پس از جست‌وجویی بیهوده، به پرواز درآمدند و هیاهوکنان به سوی ما آمدند و با دیدن ریتک‌های نیزه‌به‌دست و من راه کج کرده و به سوی خرس و

توله‌هایش رفتند، چند کلاغ گستاخ قارقارکنان نزدیک‌تر شدند و بالای سرمان به چرخش درآمدند. دست پس بردم تیری از ترکش برداشتم. یکی از کلاغ‌ها بانگ نخراشیده‌تری داشت و گاه پایین می‌آمد و با نیزه‌جنبانی و فریادکشی ریتک‌ها دور می‌شد، کلاغ‌های گرسنه دریافتند که بیهوده تلاش می‌کنند، به سوی خرس راه کج کردند که خرناس‌کشان روی پاهایش ایستاده بود و تلاش می‌کرد پرنده‌های بدآوا را بترساند. تنها کلاغی که بالای سرم پرواز می‌کرد قاقاری خشم‌آلود داشت.

من و ریتک‌ها سر بالا برده بودیم و کلاغ پُرو را می‌نگریستیم که غُرش خرس نگاهم را به سوی او کشاند و با دیدن تازش کلاغ‌ها به توله‌ها، تپش دلم تندی گرفت و دندان خشم بر هم ساییدم. خرس مادر خرگوش‌ها را رها کرده، به یاری توله‌ها شتافته بود، چند کلاغ پُریه‌هاو زیرکانه او را از شکارگاهش دور می‌کردند و دیگر لاشه‌خواران به خوردن سرگرم شده بودند. اندوهگین آه کشیدم، همان‌دم کلاغی که بالای سرم قارقار می‌کرد، بر سرم رید، با خشم فریاد زد:

- کون دریده بی‌پدر.

سر بالا بردم و کمان کشیدم و کلاغی را که شتابان بال می‌زد تا بگریزد نشانه گرفتم. بانگ چیستا در گوشم پیچید که خواهش می‌کرد پرنده رمیده را نرم. خشمگین دندان بر هم فشردم. چشم بستم و خشمم را فروخوردم. آهسته دست جنباندم و کمان را پایین آوردم. هنگامی که چشم گشودم، با دیدن ترس در چهره‌های ریتک‌ها، خنده‌ام گرفت و پرسیدم:

- چرا این جووری نیگام می‌کنین؟

شانه بالا انداختند و هیچ نگفتند. خم شدم، تیروکمان را روی گاری گذاشتم؛ از کیسه آویخته از کمرم، دستمالی و آینه‌ای بیرون آوردم تا ریده کلاغ را از سرم پاک کنم. دست بر سرم کشیدم، ناخودآگاه لب‌هایم کج و کوله شدند. با دلخوری پرسیدم:

- خنده داره؟

شاهین سر جنباند. بهناز دستمالی از کیفش بیرون کشید، از جا برخاست و به سویم آمد. فرانک رو به شاهین گفت:

- می بینی، هنوز دشنام می گه.

- آگه تو سر خودت می رید دشنام نمی دادی؟

- من تو جایگاه تو نیستم شهین جون... هنوز رگه هایی پاک نشده تو ناخودآگاهت داری... خشم کمکی به شناختن شون نمی کنه.

سخن هشداردهنده فرانک آب سردی بود که آتش خشمم را فروخواباند. سر به سوی آسمان چرخاندم، نگاهم به این سو و آن سو دوید، نشانی از کلاغ ندیدم. رو به فرانک پرسیدم:

- گره کارم کجاست؟

- خودت می دونی.

آه کشیدم. نمی دانستم چرا کلاغها دوست دارند بر سرم برینند. داشتم دستمال بر سرم می کشیدم که بانگ افتادن درختی در گوشم پیچید. سر به سوی جنگل چرخاندم، مردها پی در پی بر تنه درختانی که برگزیده بودم، تبر می کوفتند. ریتکها هم آره به دست به سوی درخت فروافتاده می رفتند تا تکه تکه اش کنند.

خورشید آرام آرام به میانه آسمان نزدیک می شد و دم به دم بر گرمای آفتابش افزوده می شد. کنار آتش نشسته بودم و برای ریتکها از آزمودهها، دانش، بینش و دستاوردهای نیاکانمان داستان می گفتم که آوای سوت هوم در گوشم پیچید. سر به سوی جنگل چرخاندم، هوم با جنباندن دستهایش خواست گاریها را نزدش ببریم. از جا برخاستم، به ریتکها فرمان دادم که هرچه روی گاریها بود را کنار آتش بگذارند، به چیستا با زبان دست جنبانی گفتم که نزد هوم می روم و خواستم ریتکها را بپاید. سپس از کیسه ای که در آن خوراک و نوشاک گذاشته بودم، برای چیستا و ماده سگ همراهش خوراک و نوشاک در دستمالی نهادم و آن را به دست یکی از ریتکها دادم و گفتم:

- اینو واسه چیستا ببر...

ریتک به چشمی گفت، دستمال را گرفت و به سوی برآمدگی راه افتاد. از کیسه برای ریتک‌ها و سگ‌ها هم خوراک و نوشاک بیرون آوردم و کنار آتش نهادم؛ سپس کیسه را روی گاری گذاشتم. رو به ریتکی که کنار آتش نشسته بود گفتم:

- آتش و سگ‌ها را بپا، منو که بازگشت ناهارتان را بخورید.

از جا برخاست، نیزه‌اش را برداشت، مشت بر سینه کوفت و گفت:

- به چشم بانو.

راه افتادم، توبره‌های بسته‌شده به سر خرها و گاوها را باز کردم و کنار دیگر کیسه‌ها نهادم؛ سپس ترکش به دوش انداختم، کمان به دست گرفتم، گاوهای گاری‌کش را راه انداختم و به سوی جنگل رفتم.

مردان چند درخت را انداخته و ریتک‌ها شاخه‌های آنها را از تنه‌های بلند و ستبر بریده بودند؛ تا توانستیم، شاخه‌ها را روی گاری‌ها و پشت خرها بار زدیم و به سوی ور راه افتادیم. سر راه، ذغال‌های درشت به‌جا مانده از آتش برافروخته در کنار برآمدگی را درون دیگی که با آن آتش آورده بودیم ریختیم و به‌جامانده‌ها را هم زیر خاکستر پنهان کردیم.

پیشاپیش کاروان همراه چیستا راه می‌سپردم و ریتک‌ها گفت‌وگوکنان پشت سرمان می‌آمدند. چیستا خاموش بود و اندیشمندانه در خود فرورفته بود. بی‌گمان بودم که خاموشی او دیر نخواهد پایید و پرسش‌گری آغاز خواهد کرد. خورشید به خوروران رسیده بود و آسمان سرخ‌فام زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. چیستا آهسته گفت:

- بانو...

زیر چشمی نگاهش کردم، با سری برافراشته، چشم به دوردست دوخته بود و آرام

می‌خرامید. گفتم:

- ها؟

- گفתי پری از آسمون اوامده... دیوا از کجا اوامدن؟

- از زیر زمین بیرون می‌خزن... نمی‌دونم... نمی‌دونم... نمی‌دونم... می‌دونی که من از نزدیک شدن به دیوا پرهیز می‌کنم، واسه همین چندان چیزی دربارهٔ چیستی و چرایی کاراشون نمی‌دونم... نیازی به چنین شناختی نیست، همین کنجکاوی دین‌مردا رو به دام دیوا انداخته و دیوونه‌شون کرده... اگه بهشون نزدیک نشیم، نمی‌تونن آسیبی بهمون بززن... هرچی به گنجینهٔ دانش‌مون بیفزاییم و با آبادتر کردن جهان زندگی‌مونو بی‌بیم‌تر و شادتر کنیم، دیوا برا نزدیک شدن به ما ناتوون‌تر می‌شن.

چیستا پس از درنگی کوتاه گفت:

- همه‌چی که دست ما نیست!... همین زمستون‌شیی که گرفتارش شدیم... اگه به درازا بکشه همهٔ جاندارا نابود می‌شن... اگه سخن پری درست باشه و روزمون دو ماه بیشتر نباشه، زمانی برای کشت و برداشت نخواهیم داشت، یادته که پیش از آغاز شبِ دیریاز چند سال ناچار بودیم کشته‌هامونو نارس برداشت کنیم...

سخنان چیستا هشدار ی بود دربارهٔ روزگاری سخت‌تر که بی‌گمان پیش‌رویمان بود و باید برای رویارو شدن با آن آماده می‌شدیم. در خود فرورفته بودم که بخشی از سخنان فراموش‌شدهٔ پری را به یاد آوردم که در پاسخ به پرسش‌هایم دربارهٔ چرایی پدیدار شدن زمستان‌شیی که مرا از در راه بودنش آگاه کرده بود، گفت که آن رویداد برآمده از چرخش آسمان است که هرچند هزار سال یک‌بار، زمین را به گونه‌ای یک‌وری می‌کند که خورشید در آسمان بخش‌های آپاختری‌اش ناپیدا می‌شود؛ باین‌که آن سخنان را به یاد آوردم، باز درنیافتم که چه دانش یا رازی در آنها نهفته است.

نوروزی که آغاز شده بود، شبی در پی نداشت، مردها به جنگل رفت‌وآمد می‌کردند و تا می‌توانستند هیزم می‌آوردند. با افزایش گرمای آفتاب یخ و برف آب می‌شد و با پدیدار شدن خاک در بالای تپه‌ها، سبزه‌ها سر برمی‌آوردند و گل‌های

رنگانگ می شکفتند. پرنده‌هایی هم از نیمروز بازگشتند و امیدهایمان را پُررنگ‌تر کردند و بر شادی‌مان افزودند.

چندان نگذشت که دشت‌های سرزمین‌مان سرسبز و پُریاهو شد. شکوفایی زندگی به ایران‌ویج بازگشته بود. یک‌دم از کوشش و تکاپو بازنمی‌ماندیم تا برای شبِ دیرباز دیگری که در راه بود، هیزم، خوراک و نوشاک فراهم کنیم. به مردها فرمان داده بودم: تا می‌توانند جانوران خوش‌گوشت و خوش‌پوست را شکار کنند.

هنگامی که گرما به اندازه‌ای افزایش یافت که می‌توانستیم در آب سرد رودخانه آب‌تنی کنیم، پس از شستن سر و تن، به همراه زنان، دوشیزگان، کنیزکان و دختر بچه‌ها، به ویرانهٔ برج‌ای مانده از شهرمان رفتیم. می‌دانستم که زمانی برای ساختن سازه‌ای تازه نداریم. پس از رسیدن به گودی بازمانده از میدانی که جایگاه برگزاری جشن‌هایمان بود، دست‌به‌کار درست کردن کاه‌گل شدیم تا سکویی را نوسازی کنیم که از آن جز برآمدگی ناهمواری، چیزی برجا نمانده بود؛ سکویی که در روزگار آبادی شهرمان، جایگاه سخنرانی من و رامشگری رامشگرانی بود که جشن‌هایمان را پُرجنب‌وجوش می‌کردند و در دل‌هایمان بذر شادی می‌کاشتند.

لگد کردن کاه‌گل کاری توان‌فرسا بود، به رامشگرانی که همراهمان بودند، فرمان دادم که دست بشویند و رامشگری آغاز کنند تا با آوای دل‌انگیز سازها و نوای خوش خودشان ماندگی از تن‌هایمان به در برود و بر نیرویمان افزوده شود. با برخاستن آوای شادی برانگیز سازها، پای کوبی‌مان در گلی که دم‌به‌دم بر چسبندگی‌اش افزوده می‌شد آهنگی شاد پیدا کرد، چیستا دست‌افشانی را هم بر پای کوبی افزود. کنیزکان و دختر بچه‌ها هم در کنارهٔ چاله‌ای که گل لگد می‌کردیم، بازی‌کنان دست می‌زدند و قاه‌قاه می‌خندیدند.

پس از آماده شدن کاه‌گل، از چاله بیرون رفتیم، دست‌ها و پاهایمان را شستم، سپس به یاری چند کنیزک پیرامون سکوی پنهان زیر سبزه‌ها ریسمان کشیدم. زنان را که پس

از بیرون آمدن از چاله دست‌ها و پاهایشان را شسته بودم، نزد خود فراخواندم. همه در برابر چهارچوبی که با ریسمان درست کرده بودم، به نیایش ایستادیم و از سیزه‌ها و گل‌های روئیده بر ویرانهٔ سکوی نیایشگاه‌مان پوزش خواستیم. سپس فرمان دادم که زنان، دوشیزگان و کنیزکان نزدیک هم، پشت سر هم بایستند و گاه‌گل درست‌شده را پیش از خشکیدن دست‌به‌دست، به دستم برسانند تا سکو را بسازم.

رامشگران می‌نواختند، خویشاوندانم آوازخوان گلوله‌های گل را دست‌به‌دست به دستم می‌رساندند و من آنها را روی هم می‌انباشتم و گام‌به‌گام پس می‌رفتم. سرانجام سکویی ساخته شد که چند وجب بلندتر از چمنزار پیرامونش بود. پس از یک‌دست کردن دیوارهٔ پیشگاه سکو، در برابرش چهارزانو نشستیم، از کیسهٔ آویخته به کمرم، کاردکی روئین بیرون آوردم و سرگرم تراشیدن دیواره شدم.

رامشگران همچنان می‌نواختند، زنان، دوشیزگان، کنیزکان و دخترچه‌ها پشت سرم ایستاده بودند و تندیس را می‌نگریستند که دم‌به‌دم بیشتر نمایان می‌شد. پس از به پایان رسیدن کارم، از جا برخاستم، پس‌پسکی چند گام پس رفتم و کنار دیگران به نگرش ایستادم. دخترچه‌ای با شیرین‌زبانی پرسید:

- ننه‌جون، نوبهار کی رفته بود تو دل دلارام؟

کنیزک‌ها خندیدند، سر دخترک را نوازش کردم و گفتم:

- بزرگ‌تر که بشی بهت می‌گم.

- باشه.

دست‌هایم را شستم، در برابر تندیسِ مادر زاینده به نیایش ایستادیم و پس از هم‌خوانی سروده‌ای کهن در ستایش مادران بارور سرزمین‌مان، سکو و تندیس نیایشگاه را به تابش آفتاب سپردیم و به سوی وَر بازگشتیم. گرد آتش نشستیم تا با خوردن و آشامیدن، جان تازه کنیم و باز تکاپو برای انجام دادن کارهای بی‌پایانِ برزمین‌مانده را از سر بگیریم.

تا پایان نوروز چشمم به راه بود، هیچ کدام از خویشاوندان کوچ کرده به نیمروز بازنیامدند. تابستان زودتر از آن که می‌پنداشتم به سر رسید و با افزایش سرما، به‌ناچار درویدن کاشته‌های نارسمان را آغاز کردیم. انبارهایمان را به جای انباشتن با گندم، جو و خشک‌بار، با گوشت نمک‌سود انباشتیم.

با فرارسیدن شب‌زمستانی دیگر، به ور بازگشتیم، گذرگاه را با دیوار خشتی ستبری بستیم و آماده شدیم تا ده‌ماه دیگر در تاریکی بگذرانیم و برای فرارسیدن نوروزی دیگر دم‌شماری کنیم.

زندگی در تاریکی و خوردن گوشت، آرام‌آرام خوی مردان و پسرها را دگرگون می‌کرد. افزایش پرخاش‌گری مردان جوان نگرانم کرده بود. از راه رسیدن نوروزی دیگر و سپری شدن شتابان تابستان کوتاه، نگرانی تازه‌ای برایم پدید آورد؛ باز هیچ‌کدام از زنتوهای کوچ کرده به ایران‌ویج بازنگشت. می‌دانستم که جوان‌مردان جفت جوی بی‌تاب شده‌اند. با آغاز وزش باد سردی که نشانه به سر آمدن تابستان بود، زنان خاندانم را به رای‌زنی فراخواندم تا برای بی‌تابی جوان‌مردان و چشم‌به‌راهی دوشیزگان چاره‌ای بیندیشیم. در نشستی که داشتیم، بگومگویی پُرتنش درگرفت. برخی با نمایان کردن رنجش از ماندن در ایران‌ویج می‌پنداشتند که اگر ما هم به سرزمین‌های نیمروزی کوچیده بودیم، با آن دشواری‌ها دست‌به‌گریبان نمی‌شدیم؛ گروهی هم می‌پنداشتند، باید با فرارسیدن نوروز کوچ آغاز کنیم و سرزمینی گرم پیدا کنیم.

پس از زمان درازی که به بگومگو گذرانیدیم، بر آن شدیم که نوروز آینده، گروهی از مردان را به نیمروز بفرستیم تا از سرنوشت زنتوهای کوچیده آگاه شوند. گذراندن شب دیرباز در ور برای مردان، به‌ویژه جوان‌مردان بسیار دشوارتر از ما و دوشیزگان بود، به‌ناچار بر سخت‌گیری افزودم و داده‌هایی تازه گزاردم و برای کاستن از پرخاش‌گری جوان‌مردان، به آنان پروانه دادم که گاه برای شکار شبانه از ور بیرون بروند.

با فرارسیدن نوروز، چند مرد جوان را با فرماندهی هوم به نیمروز فرستادم. مردانمان تا پایان تابستان بازنگشتند، با آغاز زمستان و فرارسیدن شب، نگران از سرنوشت هوم و همراهانش، آتش بزرگی برپا کردیم و پیش از بازگشت به ور زمانی دراز چشم به راه دوختیم. آتشی که برافروخته بودیم، گرممان می‌کرد، با فروکش کردن آتش، ناامیدی دل‌هایمان را سرد کرد. فرمان دادم که بجز چند مرد خوش‌بینه، همه به ور بازگردند. نگران از کم آوردن هیزم در زمستان، نمی‌توانستیم دوباره آتش را فروزان کنیم، امیدوار بودم سرخی ذغال‌ها به اندازه‌ای نمایان باشد که اگر مردان نزدیک شدند، آن را ببینند و راه را گم نکنند.

پشت به ذغال‌های انباشته روی هم چشم بسته و آوازی را زمزمه می‌کردم: بانگ پارس کردن سگی را شنیدم، چشم گشودم و از مردانی که نزدیک آتش ایستاده بودند پرسیدم:

- شنیدین؟

- چی رو؟

- بانگ سگی رو که هوم همراه برده بود؟

مردها شانه بالا انداختند. چشم به تاریکی قیرگون نیمروز دوختم و فرمان دادم:

- یکی بره چیستا رو بیاره.

یکی از مردان به سوی گذرگاه ور رفت. چند گام از آتش دور شدم. ماده‌سگ بی‌درپی گوشش را می‌جنباند. چیستا دوان‌دوان از ور بیرون آمد و خود را به من رساند و پرسید:

- چی شده؟

- بانگ پارس کردن سگی رو شنیدم که همراه هوم رفته بود.

چیستا چشم به نیمروز دوخت. ماده‌سگ پارس کرد و دُم جنباند. نگاهش کردم، چشم به تاریکی دوخته بود و دُم می‌جنباند. آغاز به پارس کردن کرد. چیستا گفت:

- چیزی نمی‌بینم.

ماده‌سگ یک‌دم از پارس کردن بازنمی‌ماند. چرخیدم و به مردان فرمان دادم که هیزم بر روی ذغال‌ها بریزند و آتش را دوباره بیفروزند. با زبانه کشیدن آتش، ماده‌سگ بر تندی پارس کردنش افزود. چیستا فریاد زد:

- دارم می‌بینم‌شون.

پیش رفتم و پرسیدم:

- کجان؟

- اون‌جا... زیر اون ستارهٔ سرخ رو ببین...

سایه‌ای جنبنده در تاریکی به چشمم خورد. چندان نگذشت که شنیدن بانگ پارس کردن سگی که به بانگ مادرش پاسخ می‌داد، لبخند بر لب‌هایمان نشاناد. ماده‌سگ آرام گرفت و پیش پایم نشست. سر به سوی مردها چرخاندم و فرمان دادم:

- تشت بیارید و آتش رو به ور ببرید.

با بازگشت هوم و همراهانش هم شادمان شدیم و هم اندوهگین. آنان تا سرزمین جی پیش رفته و هیچ نشانی از زنتوهای کوچیده پیدا نکرده بودند. آن شب‌زمستان را هم در آغوش بیم‌ها و امیدها گذراندیم. نوروز که از راه رسید، پس از آب شدن یخ و برف، زنان را به رای‌زنی فراخواندم. در نیایشگاه شهر گرد آمدیم و به گفت‌وگو نشستیم تا برای دشواری‌هایی که گریبان‌مان را گرفته بود، چاره‌اندیشی کنیم. بیش از پیش نیازمند داده‌های تازه بودیم، چاره‌ای نبود جز افزایش سخت‌گیری در برخی زمینه‌ها و پیش گرفتن آسان‌گیری در برخی پای‌بندی‌های برآمده از آزمون و دانش.

زندگی در تاریکی، افزایش خوردن گوشت و سخت‌گیری زنان دربارهٔ تن دادن به هم‌آغوشی با همسران‌شان، مردها را به گونه‌ای روزافزون، پرخاشگرتر و ستیزه‌جوتر می‌کرد. به‌ناچار هر سال از سخت‌گیری دربارهٔ همسرگزینی دوشیزگان می‌کاستیم تا آنان بتوانند از میان پسرهای خویشاوند همسری برگزینند تا شمار خاندان‌مان کاهش نیابد.

هرچه تلاش می‌کردیم، برای مردها، به هنگام زمستان شب‌ها آرامش و شادی فراهم کنیم، از پرخاشگری و ناآرامی آنان کاسته نمی‌شد. کم‌کم زندگی‌مان وابسته به شکارگری آنان می‌شد. نگران از دگرگونی روزافزون خوی و خیم مردان، تلاش می‌کردم راهی برای دیدن خودخواسته پری راهنمایم پیدا کنم. بیش از هر زمانی نیازمند «اسب» تیزتازی بودم تا هرگاه به راهنمایی و پشتیبانی نیاز داشتم، بتوانم از مرز «مازندران» بگذرم و در آن «سرزمین همیشه‌بهار» با یافتن پری سپیدگیسو از او چاره بجویم.

تندخوبی مردان، گاه آنان را به رفتارهایی دیوانه‌وار وامی‌داشت، هرچه به پایان زمستان شب‌ها نزدیک‌تر می‌شدیم، بر ناآرامی مردها افزوده می‌شد، گاه درگیری‌هایی میان‌شان پدید می‌آمد و نمی‌توانستیم آنان را از انجام دادن کنش‌ها و واکنش‌های تنش‌زا بازداریم. پسرها هم سرکش شده بودند و چندان گوش‌شان بدهکار پندها و اندرزهایمان نبود. کودکانی هم که از زناشویی‌های خویشاوندی زاده می‌شدند، گیرایی مغزشان برای یادگیری کاهش می‌یافت.

هر بار پری را می‌دیدم، دردِ دلم سربازمی‌کرد، از دریافت‌ها و اندریافت‌های برآمده از پایش گرایش‌ها، کنش‌ها، واکنش‌ها و سخنان مردها و پسرها سخن‌ها می‌گفتم، نگرانی نمایان می‌کردم و زبان به گلایه می‌گشودم که چرا راه و روشی نمی‌نمایاند که بتوانم به یاریش زنتویم را از فروغلتیدن در تباهی بازدارم. او آرامشی داشت که گاه خشمم را برمی‌انگیخت. دلداری دادن‌هایش دردی از من دوا نمی‌کرد. یک‌بار که آگاهی از آلوده شدن برخی مردها و پسرها به هم‌بارگی بسیار آشفته‌ام کرده بود، به دیدن پری شتافتم و خشمگین او را به پرسش گرفتم. زمانی دراز به چشمانم خیره نگریست تا آرامشم را بازیابم، سپس رازگشایی آغاز کرد و گفت:

- روان مردم دو سو داره، ویژگیای پیکر - کالبدِ مردونه، به سوی تاریک پویایی بیشتری می‌ده؛ بدین‌روی، آگه از آموزش و پرورش درست و پیوسته برخوردار نباشن، خودبه‌خود گرایش به پرخاشگری و جنگ‌جویی پیدا می‌کنن؛ زندگی تو تاریکی،

سرما و خاموشی از یک سو؛ خوردن گوشت از سوی دیگر و به اندازه بسنده برخوردار نشدن از هم آغوشی هم به پویاتر شدن سوی تاریک روان مردا کمک می‌کنه؛ هرچی سوی تاریک روان پویاتر بشه، دیوا می‌تونن به مردا نزدیک‌تر بشن؛ ترس برانگیخته شده از نزدیکی دیو به مرد هم پرخاشگری پدید میاره... درگیریا و بدکارگیای مردا «آئین» هستن که «دین» دار شدن شون رو نمایون می‌کنه... برا رها شدن از ترس، فرمان دیوا رو می‌پذیرن... برا درمون دیوونگی داروپزشکی چندان کمکی بهت نمی‌کنه... باید ماترادرمونی رو پی‌ریزی کنی...

آشنا شدن با چرایای گرفتاری مردها به درد دیوانگی که آنان را به خودبزرگ‌بینی، پرخاشگری و خودکامگی می‌کشاند، مرا به تکاپو واداشت تا برای شناختن دیوها، چرایای تلاش آنها برای نزدیک شدن به مردها و چگونگی چیره شدنشان بر کنشها و واکنشهای آنان، پژوهشی دگرسان از پژوهشهای «دانش» افزا پی‌ریزی کنم؛ تا با دست یافتن به «بینش»، بالی دیگر ببالانم و بتوانم از پریدن در آسمان «آبرپایه» به پرواز در آسمان «ماه‌پایه» فرا بروم و برای رها کردن مردهای زنتویم از درد دیوانگی چاره‌ای بیندیشم.

رَخْش^۱

خورشید در میانهٔ آسمان درخششی خیره‌کننده داشت. کودکانِ خردجو در برابرم نشستند و چشم به دهانم دوخته بودند. از دانش و بینش کهن برایشان سخن می‌گفتم که «نگهبان مرغزار» در آستانهٔ اندیشگاه پدیدار شد. سخنم را به پایان رساندم و از کودکان خواستم، به آنچه شنیده‌اند بیندیشند و فردا با پرسش‌هایی برآمده از باریک‌بینی بازگردند. از جا برخاستند مشت بر سینه کوفته، سپاس گفتند و به سوی در رفتند. تا سر به سوی نگهبان چرخاندم، درود گفت. پاسخش را دادم؛ با جنباندن دست، او را نزد خود فراخواندم، پیش آمد و نزدیکم ایستاد. پرسیدم:

- چی شده؟

- بانوی بزرگ، زنی داغ‌دار نازم آمده و خواهش کرده که انجمن آموزش و پرورش فرزندش را بپذیرد... می‌گوید: همسرش را «روزبان»‌های^۲ ضحاک گرفته و به دار

۱- رَخْش: در کهن‌داستان‌ها «اسب» نماد «خلسه» یا هر روش دیگری است که به یاری آن «شمن»‌ها می‌توانستند از مرز «گیتی» بگذرند و به «گیتی دیگر» یا «جهان‌های مینوی» بروند. در کهن‌داستان‌های ایرانی، «رَخْش» را برترین اسب شناسانده‌اند که به یاری آن، جهان‌پهلوان ایران، برای رفتن به «مازنداران» از «هفت‌خوان» گذشت. «دیو سپید» را شکست داد و «بینایی» را به «چشم» ایرانیان بازگرداند.

۲- روزبان: «دژخیمان» گوش‌به‌فرمان «شاه‌دین‌مردان» روزگار چیرگی «ضحاک» بر «ایران‌زمین» که روزها در کوچه و بازار شهرها گشت می‌زدند تا مردمان دین‌پذیرفته را بیابند و اگر کسی در برگزاری آئین‌ها و فرمان‌های دین سستی یا سرکشی نمود، او را به یاری «تازبان» به راه راست بازگردانند؛ دیگر خویش‌کاری‌ها روزبان‌ها، پیدا کردن کودکانِ درخور برای قربانی شدن در پیشگاه اهریمن بود و سومین کارشان شناسایی و به دار زدن آزادگانی بود که از پذیرش دین سر باز می‌زدند.

رازگری شهین ۱۰۲

زده‌اند... بسیار سراسیمه می‌نماید... بانویی جوان است... آری... در پاسخ‌هایی که به پرسش‌هایم داد هیچ نشانی از «نیرنگ»^۱ ندیدم... مانند دو نیمهٔ یک سیب هستند... خردسال است... نمی‌دانم...

پس از درنگی کوتاه گفتم:

- راهنمایی‌شان کن.

- به چشم.

نگهبان مرغزار چرخید و رفت. «نامه»^۲ ای^۳ باستانی را پیش رویم گشودم و سرگرم خواندن داستانی کهن، بازمانده از روزگار هوشنگی شدم که در آن چرایی و چگونگی پدیدار شدن نخستین روستاها بازگو شده بود. کوتاه‌زمانی نگذشته، با پیچیدن آوای نرم درودگویی زنی در گوشم، سرم را چرخاندم و با دیدن دختر بچه‌ای زیبا که انگار تندیس کوچکی از مادرش بود، لبخند زدم، پاسخ درود آن بانوی آزاده را دادم و با جنباندن دست خواهش کردم نزدیک‌تر بیایند و در برابرم بنشینند. پس از نشستن‌شان، پرسیدم:

- چگونه از بودن «گاو برمایه»^۴ در این مرغزار آگاه شدی؟

- از مادران دادخواه شنیده بودم که انجمنی پنهانی بنیان گذاشته شده که گذشته از پنهون کردن بچه‌ها از چشم روزبان‌های ضحاک، اونا رو از آموزش و پرورش برخوردار می‌کنه... برخی مادرای دادخواه خویشاوندن هستن، اونا پشیمون از نسپردن بچه‌هاشون به انجمن، پس از زاده شدن دخترم، پیوسته هشدار می‌دادن که آگه فرزندم رو به انجمن نسپریم، دیر یا زود، کودکم به دام روزبانا خواهد افتاد که همه‌جا

۱- نیرنگ: آئین، نمایان‌کنندهٔ دین

۲- نامه: کتاب

۳- گاو برمایه: انجمنی پدیدآمده از بازماندگان «کیش نخستین» و «الپرستی»های پیشاضحاک که زیر بار «دین» آزی‌دهاک نمی‌رفتند؛ دینی استوار شده بر پرستش «اهریم» که سه پایهٔ بنیادین داشت: «قربانی» کردن آئینی مردم برای خشنود ساختن «خدا»، به «دار» زدن سرکشانی که دین را نمی‌پذیرفتند، با «تازیانه» در «راه راست» نگاه داشتن کسانی که با پذیرش دین، «بندهٔ خدا» به‌شمار می‌آمدند.

کودکان خردسال رو جست و جو می کنن تا برا «کَریان»^۱ «کَریانگاه»^۲ پیشکش ببرن... می پنداشتم خودمون می تونیم پنهون نگهش داریم، با گرفتار و کشته شدن همسر، دریافتیم که پندارم نادرست بوده...

پس از پرس و جویی که به درازا کشید، نام خودش و دخترش را پرسیدم. پاسخ داد:
- نامم چیستاست...

سر دخترش را نوازش کرد و افزود:

- نام دخترم آرنوازه... پونزده ماهه ست... گاه یه چیزایی می گه...

هنگامی که به چیستا گفتم: نگهداری از دخترش در انجمن و آموزش و پرورش او را می پذیرم، اشک از چشمانش باریدن گرفت. سپاسگزاری کرد، دخترش را بوسید، برخاست و به سوی در رفت. در آستانه در دودل شد، ایستاد، درنگش به درازا کشید، به سویم چرخید، نگاهی به من و نگاهی به دخترش انداخت. به پرسشی که در مغزش می چرخید و از بر زبان آوردنش می پرهیزید، پاسخ دادم:

- هرگاه بخوای می تونی به دیدن دخترت بیایی.

گریان خندید، برای دخترش دست جنباند و رفت. دخترک که شگفت زده مادرش را می نگرست، تا او بیرون رفت، از جا جهید و به سوی در دوید، برخاستم، به دنبالش بیرون رفتم و دستش را گرفتم تا او را نزد دیگر کودکان ببرم. گریه سر داد، نشستم، دخترک را به آغوش کشیدم و سخنانی آرامش بخش در گوشش سرودم تا آرام بگیرد. پس از آرام شدن آرنواز سیمین روی زرین گیسوی چشم آبی، او را به کودکان بردم و به کنیزک هایی سپردم که زیر سرپرستی دوشارم ها، از کودکان خردسال پرستاری می کردند.

۱- کریان: دین مردانی که کارشان قربانی کردن مردم یا جانوران در پرستشگاهها بود و با خنجر آئینی، سر می بریدند، سینه می شکافتند یا شکم می دریدند تا خدای زندگی ستیز خود را خشنود و خرسند سازند.

۲- کریانگاه: جایگاهی در پرستشگاه خدایان که در آنجا مردم یا جانوران را قربانی می کردند.

از کودکستان بیرون رفتم، خودم را به آخور اسبها رساندم و از آخور سردار پیر «بالای»^۱ خواستم. شتابان «گلرنگ»^۲ را برایم زین کرد و نزدم آورد؛ سوار شدم و به سوی «راغ» تاختم تا از چگونگی پیش رفتن کارورزی شیرهای کوهستان بازدید کنم. به کوهپایه که رسیدم، به سوی دره‌ای پهناور رفتم که به تنگه‌ای باریک می‌انجامید. از تنگه گذشتم و کنار تخته‌سنگی بزرگ ایستادم و به دیواره‌ای سنگی چشم دوختم که چند «پاژن»^۳ روی برآمدگی‌هایش ایستاده بودند.

آوای چهچه‌ای در دره پیچید و به دنبالش، بانگ جیغ شاهینی را شنیدم. از اسب فرود آمدم. ریتکی بلندبالا از پشت تخته‌سنگ بیرون آمد و درود گفت، پاسخش را دادم، پیش آمد و افسار اسب را گرفت. گفتم:

- زین رو از پشتش بردار.

- به چشم بانو.

راه افتادم، به پشت تخته‌سنگ پیچیدم، از کنار درختچه‌ای گذشته، خمیده به درون گذرگاهی پنهان در پس درختچه که زیر دیواره کنده بودیم رفتم، پس از برداشتن چند گام کوتاه، به شکافی تنگ رسیدم؛ نردبانی ساخته‌شده از ریسمان و چوب‌های کوتاه، از بالای تنگنا آویزان بود؛ از نردبان بالا رفتم و خودم را به دژی پنهان در پس دیواره رساندم.

کناپون بالای سکویی سنگی ایستاده بود و ورزش دوشارم‌ها و جوان‌مردان را می‌پایید و گاه با بانگ بلند آنان را راهنمایی می‌کرد تا کارشان را درست انجام بدهند. «یل» تنومند تا مرا دید، مشت بر سینه کوفت، پاسخی همسان به درودگویی‌اش دادم؛ به سوی پناهگاه کنده‌شده در سینه کوه رفتم. سیندخت به پیشوازم آمد؛ مشت بر سینه کوفته، به یکدیگر درود گفتیم؛ همدیگر را به آغوش کشیدیم، بوسه‌ها دادیم

۱- بالای: اسب

۲- گلرنگ: اسب سرخ‌رنگ

۳- پاژن: بز کوهی

و ستاندم؛ خوشامدگویان مرا به درون پناهگاه برد. از کنار «کتکی»^۱ که در آن برمایه به نوپهلوانان کیش می‌آموزاند، گذشتیم و به گنج‌نِشْتِ دژ رسیدیم که جایگاه پژوهش و سرداری سیندخت بود. روی میزی سنگی، زیر روزه‌ای که پرتوهای آفتاب از آن به درون می‌تابید، پوست گاوی گسترده بود که رویش ابزارهای «هنداختاری»^۲ و نگارگری خودنمایی می‌کردند. پرسیدم:

- نگارش «زمین‌نما»^۳ کی به پایان می‌رسد؟

- هنوز دربارهٔ ویژگی‌های کوه‌ها، بیابونا و «کویر»^۴ به‌اندازهٔ بایسته و شایسته آگاهی نداریم.

- خوبه.

- خوبه؟

- آره... آگه آگاهی ما از این بخش‌ها اندک، بی‌گمان باش که تازی‌ها هیچ نمی‌دونن. سیندخت سر جنباند و گفت:

- آره، به‌پندارشون کوه و بیابون، به‌ویژه کویر جایگاه خدایانه، از ترس برانگیخته شدن خشم خدایان، بهشون نزدیک نمی‌شن.

لبخندکی روی لبم شکفت و گفتم:

- واسه‌همین، باید پایگاه‌هامون رو تو کوه و بیابون، به‌ویژه کویر بسازیم.

سیندخت سرانگشت بر پیشانی مالید و پس از درنگی کوتاه گفت:

- تو بیابون و کویر نمی‌شه پایگاه ساخت.

- چرا؟

- بدون آب نمی‌شه زندگی کرد.

۱- کتک: اتاق

۲- هنداختاری: طراحی

۳- زمین‌نما: نقشهٔ جغرافیایی

۴- کویر: بیابانی که شوره‌زار است و در آن هیچ گیاهی نمی‌روید.

رازگری شهین ۱۰۶

- تو مرغزارا آب فراوونه، یه جوی می کشیم تا دل بیابون و کویر.
خندید و گفت:

- راه آروندرود رو هم به سوی بیابون کج کنیم آفتاب خشکش می کنه!

- نیازی به کج کردن راه رودا نیست، یه آبباریکه هم نیازمونو برآورده می کنه.
سر جنباند و گفت:

- من می گم نره تو می گی بدوش؟!

- از زیر زمین می بریمش.

- چی؟

به سوی میز سنگی رفتم و در برابرش ایستادم. سیندخت هم پیش آمد و روبه رویم،
آن سوی میز ایستاد. با نهادن انگشت بر چند جای زمین نمایی که می نگارید، گفتم:
- باید کاوشگرانی رو به این جاها بفرستیم تا با زمین پیمایی داده‌هایی گردآوری کنن
که بتونیم در بهترین جایگاه، دژ بسازیم.

«پَرگار»^۱ را برداشت و پرسید:

- کجاها؟

نخست انگشت بر البرزکوه نهادم، میخ را در جایی گذاشت که انگشت نهاده بودم،
پَرگار را به چرخش درآورد و با ذغال نهاده شده در نوک پَرگار، گردی سیاهی روی
پوست کشید. دوباره دیگر جایگاه‌هایی را که می‌پنداشتم برای ساختن پایگاه
ویژگی‌هایی بایسته و شایسته دارند، یکی یکی نشانش دادم. همه را با گردی
نشانه‌گذاری کرد؛ سپس «خامه»^۲ برداشت، رنگ‌دان را پیش کشید و سرگرم رنگ
مالیدن بر روی گردی‌های کشیده‌شده با پَرگار شد. زیرچشمی نگاهم کرد و آهسته
پرسید:

- برای کشیدن جوی از زیر زمین چه رازی تو سر داری؟

۱- پَرگار: ابزاری برای کشیدن دایره با اندازه‌های گوناگون

۲- خامه: قلم

تا آمدم به پرسش سیندخت پاسخ بدهم، آوای چرب و نرم برمایه در گوشم پیچید. به سویس چرخیدم و پاسخ درودش را دادم، برای یکدیگر آغوش گشودیم، گامی پیش نهادم و او را به بر کشیدم و زیر گوشش گفتم:

- دلم واست تنگ شده بود خواهرجون.

پیکرم را سخت تر در سینه اش فشرد، سرش را به سرم مالید، سرش را نوازش کردم، کمی خودم را پس کشیدم، رویش را بوسیدم، او هم بوسه ها از گونه هایم گرفت و با گویشی گلایه مند پرسید:

- چرا سرسنگین شده ای؟... می پنداشتیم ما رو فراموش کرده ای!... راست می گی؟...

باید یه کاری بکنیم که این چله، واپسین چله اش بشه...

داشتم با برمایه گفت و گو می کردم که کتابون هم درودگویان و خندان از راه رسید. پاسخش را دادم و برایش آغوش گشودم. برمایه به سوی آتشگاه رفت. پس از مهرنمایی دوسویه، همراه کتابون به میز سنگی نزدیک شدیم. برمایه دو جام لبریز از جوشانده در دست پیش آمد، یکی از جام ها را به من داد و دیگری را به سیندخت؛ به آتشگاه بازگشت و با دو جام دیگر بازگشت، یکی را به کتابون داد، نیم چرخ زد و روبه روی کتابون، پشت میز ایستاد و رو به سیندخت پرسید:

- این گردی هایی که می کشی چی هستن؟

سیندخت زیرچشمی نگاهش کرد و پاسخ داد:

- جاهایی هستن که باید کاوشگر بفرستیم تا بهترین جایگاه برای ساختن دژ رو شناسایی بکنن.

- ساختن دژ تو بیابونا و کویر نشدنیه؟

- راست می گه.

سیندخت پرسش گرانه نگاهم کرد. جام را بالا بردم و جوشانده را بوییدم و گفتم:

- به به.

رازگری شهین ۱۰۸

کمی نوشیدم، لب لیسیدم و بر برمایه آفرین خواندم. خندید و سپاس گفت.
سیندخت پرسید:

- نمی‌خوای راز جوی زیرزمینی رو بگشایی؟

برمایه شگفت زده پرسید:

- جوی زیرزمینی؟!

اندکی دیگر نوشیدم، نگاهی به برگه‌های خدنگی که روی میز دیگری روی هم
چیده شده بودند انداختم، به سوی میز رفتم، برگه‌ای برداشتم، بازگشتم و آن را روی
میز گذاشتم، تکه‌ای ذغال برداشتم و «کیشی»^۱ روی آن کشیدم. سپس کیش دیگری
ایستاده بر سر آن کشیدم، کمی دورتر از آن کیشی کوتاه‌تر بر کیش نخستین ایستادم؛
سپس دو کیش کوتاه‌تر دیگر بر کیش خوابیده ایستادم، و پیرامون سرِ ره‌ایش گردی
کشیدم.

برمایه پرسید:

- این دیگه چیه؟!

- «کناکه»^۲.

- کناک؟!

چشم چرخاندم و به تک‌تک‌شان نگریستم، چشمان‌شان سرشار از پرسش و
سردرگمی بود. انگشت پیش بردم و گفتم:

- این‌جا مرغزاره که هر جاش چاه بکنیم به آب می‌رسه، درسته؟... این‌جا هم کویره

که آب نداره، از کویره، زیر زمین کوره‌راهی می‌کنیم تا این‌جا که مادرچاهه، آب رو
از زیر زمین می‌بریم کویره.

برمایه به سیندخت نگاه کرد. کتایون پرسید:

- اینا چی هستن؟

۱- کیش: خط

۲- کناک: کاریز

- چاه‌هایی برا بیرون کشیدن خاک کنده‌شده تو کوره‌راه.

- اوهوم!!

سیندخت چشم‌دوخته به هنداختی^۱ که روی خدنگ کشیده بودم، در خود فرورفت. کنایون سردرگم پس سرش را می‌خاراند و برمایه دست بر چانه‌اش نهاده و لب می‌جنباند. سیندخت پس از درنگی دراز پرسید:

- چگونه می‌تونیم زیر زمین راهی بسازیم، بی‌آن‌که راه رو گم کنیم؟

- برا گشودن این گره هم چاره‌ای اندیشیده‌ام، باید آزمایش کنیم تا کارامدیش آشکار بشه.

سیندخت سر جنباند و گفت:

- بهم بگو چی تو سرته.

جام را سر کشیدم، جام تهی را روی میز نهادم و گفتم:

- امروز باید به کار دیگه‌ای رسیدگی کنیم... شمار کودکانی که به انجمن سپرده می‌شن روزافزونه، با گفت‌وگویی که دربارهٔ گاو برمایه میون مادرای آزاده در گرفته، دیر یا زود روزبانای ضحاک از راز بودن انجمن آگاه می‌شن. پیش از اون رویدادِ ناگزیر، باید چند دژ تو البرزکوه بسازیم تا هرگاه راز گاو برمایه از پرده بیرون افتاد، پیش از تازش ضحاک به مرغزار، بچه‌ها رو بگریزونیم.

سیندخت سرجنبان انگشت بر بخشی از البرزکوه نهاد، سرانگشت روی پوست

چرخاند و گفت:

- این بخش رو خوب می‌شناسم، گروهی از خویشاوندام برا گریزوندن فرزنداشون از کَرپانی‌شدن، به این‌جا پناه بردن و روزگار به گله‌داری می‌گذرونن... باشه، فردا به گروه رو می‌فرستم اون‌جا تا کوهستان رو کاوش کنن...
جای دیگری را نشان داد و گفت:

- این جا رو هم می‌شناسم، جای خوبییه واسه ساختن دژ، بهش می‌گن «آلوه‌موت»...
چایگاه لانه‌سازی «آلوه»‌های^۱ گوناگونه... به چشم بانو...

پس از گفت‌وگویی که به درازا کشید، شنیدن گزارش خواهران انجمن دربارهٔ چگونگی پیشرفت دانش‌آموزی و رزم‌آزمایی نوپهلوانان، سیاهه‌ای از آنچه باشندگان دژ نیاز داشتند به دستم دادند؛ سپس راه بازگشت به مرغزار را پیش گرفتم.

در راه بازگشت، گلرنگ را به خودوا گذاشتم تا مرا به خانه بازگرداند؛ در خود فرورفته بودم و به «چندوچون»^۲ ساختن کاریز می‌اندیشیدم. هیچ درنیافتم که اسب راه‌وارم، از کوه تا راغ را چگونه پیمود، هنگامی که ایستاد و شیهه کشید، به خود آمدم. در برابر «لوکی»^۳ ایستاده بود که بزرگ‌تر از دیگر لوک‌ها می‌نمود؛ مرغزار در آغوش «ایوار»^۴ آرمیده بود، آهویی در مرغزار می‌چرید و «هزاری»^۵ آواز می‌خواند. دهنه را کشیدم، گلرنگ چرخید، پا بر شکم فربه‌اش کوفتم، دوباره راه افتاد. به آخورگاه رفتیم. آخورسردار به پیشواز آمد و افسار اسب را گرفت. پیاده شدم، سپاس گفتم و به لوک خود بازگشتم.

پیش از رفتن به درون لوک، نزدیک آن ایستادم، چشم چرخاندم و جای‌جای مرغزار را نگریستم، هیچ نشانی از کسی ندیدم، خشنود از نگهبانان مرغزار لبخند بر لب نشاندم، چشم‌ها و گوش‌هایی که در سرتاسر دشت پنهان بودند تا آمدوشدها را بپایند. چند گام پیش رفتم، کنار درختچه‌ای پُرشاخ‌وبرگ خم شدم؛ به پشت شاخه‌های درختچه کاشته‌شده در برابر درگاه لوک دست بردم و کلید در را به پایین فشار دادم،

۱- آلوه: عقاب

۲- چندوچون: محاسبه، ارزیابی، حساب و کتاب، دانش ریاضی

۳- لوک: پناهگاه کنده‌شده در زمین که آسمانه‌ای گنبدی با ترکه‌های بافته‌شده به گونهٔ سیدی بزرگ داشت که روی سبد را با کاه‌گل می‌پوشاندند، برای لوک دری کوچک و کوتاه می‌ساختند تا بتوانند به سادگی آن را پنهان کنند؛ پوشش کاه‌گلی گنبد لوک آن را در بیابان، تپه می‌نمایاند و با رویش گیاه روی گنبد، لوک از چشم بیگانگان پنهان‌تر می‌شد.

۴- ایوار: عصرگاه

۵- هزار: بلبل

در باز شد، روی پاشنه چرخید و به درون رفت. شاخه‌ها را پس زد، خمیده به درون رفتم، در را بستم و «کُلُون»^۱ آن را انداختم.

از هفت پله پایین رفتم. به سوی آتشگاهی که در میانهٔ لوک، ذغال‌های سرخ را در آغوش داشت رفتم، آبدان را برداشتم و روی آتش نهادم، به سوی یکی از تاقچه‌های کنده‌شده بر دیوارهٔ گرد پنهان‌گاه رفتم، خدنگی که رویش سیاهه نگاشته شده بود را از زیر شال پیچیده بر کمرم بیرون آوردم و روی تاقچه گذاشتم. چراغ پیه‌سوز را برداشتم و به آتشگاه بازگشتم، کنارش نشستم، چوبکی برداشتم و نوکش را روی ذغال‌های برافروخته گذاشتم، چندان نگذشت که چوبک آتش گرفت، آتش را بالای آتشگاه چراغ نگه داشتم، درنگی کردم تا روغن آتش بگیرد؛ پس از روشن شدن چراغ چوبک را در آتشگاه انداختم.

برخاستم، چراغ را روی تاقچه‌ای گذاشتم، خم شدم، تشکچهٔ انباشته از پشمی که رویش می‌نشستم را برداشتم، آرام خاک نشسته بر رویش را تکاندم، دوباره آن را روی پوست پهن‌شده روی زمینه انداختم، رویش نشستم، کفش‌هایم را درآوردم و کنار دیوار گذاشتم. دست دراز کردم و از تاقچهٔ دم دستم، نامه‌ای برداشتم، چهارزانو نشستم و سرگرم خواندن شدم.

پس از خواندن چند برگ، خامه‌ای «رویین»^۲ برداشتم و آغاز به نگارش بر روی بخشی از زمینه شدم که خاکش نکوبیده بود. پی‌درپی چیزهایی می‌نگاشتم و پس از دریافتِ نادرستی‌شان با تخته‌ای خاک را هموار می‌کردم و دوباره نگارش از سر می‌گرفتم. سخت سرگرم چندوچون بودم که آوای قُلْ قُلْ آب در گوشم پیچید، زیرچشمی آبدان را نگریدم، از دهانه‌اش آبخوره‌ای فشرده بیرون می‌زد و به سوی «باجه»^۳ بالای آسمانه می‌رفت.

۱- کُلُون: قفل چوبی

۲- رویین: فلزی

۳- باجه: روزنه یا سوراخی در آسمانه که بالای آتشگاه یا تنور ساخته می‌شد.

برخاستم، پاپوشی پوشیدم، به آتشگاه نزدیک شدم، خمیدم و آبدان را برداشتم و روی سنگی گذاشتم، به سوی دیوار رفتم، از دسته‌ای گیاه خشیکده که از میخی آویخته بودم، شاخه‌ای پُربرگ کندم، بازگشتم، کنار آبدان نشستم، برگ‌ها را از شاخه کندم و درون آبدان ریختم، دری روی دهانه آبدان نهادم و نمدی رویش کشیدم تا جوشانده دم بکشد. شاخه تھی از برگ را روی ذغالها انداختم که بی‌درنگ آتش گرفت. از جا برخاستم تا به نشیمن گاهم بازگردم، همان‌دم آوای زنگ در لوک پیچید. سر بلند کردم و از باجه به آسمان نگریستم، هنوز شب فرانسیده بود. به سوی پلکان رفتم، خودم را به در رساندم، کُلون را بالا کشیدم، در باز شد. آوای درودگویی شهرناز را شنیدم، شاخه‌ها را کنار زدم، پاسخش را دادم و گفتم:

- بفرمایید.

خمیده به درون آمد و از پله‌ها پایین رفت؛ در را بستم و به دنبالش رفتم. از سبدی که در دست داشت، بوی خوشی پراکنده می‌شد. نزدیک آتشگاه ایستاد، سبد را بر زمین نهاد، خم شد، دیگچه‌ای را از سبد بیرون آورد و کنار آتشگاه گذاشت. به نشست گاهم بازگشتم و نشستم. پیش آمد، کفش‌هایش را از پا کند و در نشست‌گاه ویژه‌اش، روبه‌رویم نشست. به آنچه می‌نگاشتم چشم دوخت و پرسید:

- درباره چی چندوچون می‌کنی؟

- کَناک.

- کَناک دیگه چیه؟

- کمی درنگ کن...

باز چندوچونم برای ارزیابی شیبی که در آن آب بدون کَنندگی روان شود ناکام ماند. تخته را برداشتم و خاک را هموار کردم. پوفی کردم و به شهرناز نگریستم. ابرو بالا کشید و سر جنباند. سخن آغاز کردم و از رازی که در سر داشتم پرده برداشتم. با آرامش سخنانم را گوش کرد و پس از خاموش شدنم، لبخند زد و گفت:

- چاره هر کاری رو نمی‌تونی تو دانش نیاکانی پیدا کنی... باید آزمایش کنیم... پس چرا توان خودتو بیهوده می‌فرسایی؟

- چندوچون کردن فرسودن توان نیست، ورزش مغزه... بدون چندوچون، می‌شه اندازه‌های سازه‌های کوچیک رو با آزمایش و نمونه‌سازی به دست آورد، ساختن سازه‌های بزرگ بدون چندوچون ناشدنیه... نیازمند ابزارای تازه‌ای هستیم...

بوی جوشانده در لوک پیچیده بود، شهرناز برخاست، به سوی آتشگاه رفت و با دو جام لبریز از نوشیدنی بازگشت، دوباره نشست و پرسید:

- کناک چگونه ابزاریه؟

- ابزار نیست، سازه‌ست... جویی زیرزمینی برا روان کردن آب از مرغزار به کویر. شگفت‌زده ابروهایش را تا می‌توانست بالا کشید. خندیدم و پرسیدم:

- می‌پنداری دیوانه شده‌ام؟

- دور از جون بانو... چگونه می‌شه گذرگاهی زیرزمینی از راغ تا کویر ساخت...؟

- از راغ تا کویر نه، از کویر تا راغ... گوش کن... درنگ کن تا بگویم...

هم‌اندیشی با شهرناز همواره خوشایند و راه‌گشا بود، او چیره‌دستی بی‌مانندی در ساختن ابزار داشت؛ اگر می‌توانستم به یاری واژه‌های اندک زبان‌مان، به‌درستی درباره چستی و چندوچون آنچه در مغزم پرورانده بودم سخن بگویم، برای ساختن ابزارهای تازه در نمی‌ماند.

پس از زمانی دراز اندیشیدن به کندن کاریز و چندوچون بسیار، دریافته بودم که ساختن چنان سازه‌ای از کویر تا راغ، نیازمند ابزارهایی برای سنجش شیب زمین، هم‌راستایی جاها و ایستایی میل‌های بلند بود که هیچ‌کدام را نداشتیم. هیچ نگران نبودم؛ چراکه، دسترسی‌مان به چندگونه «روی»^۱ و «ذغال‌سنگ» دست شهرناز را برای ابزارسازی بازتر از پیش کرده بود.

تا پاسی از شب گذشته گفت و گو کردیم، سپس شام خوردیم، شهرناز رخت خوابش را آن سوی آتشگاه گسترده، در بسترش دراز کشید، دست راست را زیر سرش ستون کرد و پرسید:

- باشندگان دژ چیزی کم نداشتن؟

- سیاهه‌ای بلندبالا از نیازهاشون رو بهم دادن... گذاشتمش رو تاقچه... ذغال‌سنگ داریم؟... نیازمون روزافزونه، باید «کان»^۱ دیگه‌ای پیدا کنیم...

شهرناز خمیازه کشید، سر بر بالش گذاشت، چشم بست و خوابید. در آن روزگار سیاه‌بختی، با داشتن دوستانی فرهیخته که هر کدام در رشته‌ای «ویژه‌کار» بودند، کامم از خوش‌بختی شیرین بود. در میان دوستانم، شهرناز را بیشتر دوست می‌داشتم، بانوی «هوئُخش»^۲ با تیزمغزی بی‌مانند، پندارهایم را درمی‌یافت، آنها را در بوتۀ نوآوری خود می‌گذاخت و ابزارهایی کارآمدتر از آنچه در پندارم پرورده بودم می‌ساخت.

دوست دست‌ورزم که از هر انگشتش هنری می‌ریخت، هر روز از پگاه تا بیگاه در کارگاهش سرگرم روی‌گری، سفال‌سازی، درودگری و سنگ‌تراشی بود و یک‌دم نمی‌آسود؛ بدان‌روی، شب‌ها زود به بستر می‌رفت و تا سر بر بالین می‌نهاد، به خوابی ژرف فرومی‌رفت.

تا نیمه‌شب به چندوچون سرگرم بودم، چندین نامه گشوده پیرامونم چیده بودم، نوشته‌ها را ارزیابی می‌کردم، گاه چیزهایی روی نگارگاه خاکی می‌نگاشتم و هرگاه چندوچونم به بار می‌نشست، برگه خدنگی برمی‌داشتم و دستاورد اندیشه‌ورزی‌ام را روی آن بازمی‌نوشتم تا فراموشم نشود. برای هفتمین بار «پنگ»^۳ مسی شناور در کاسه چوبی پُر از آب، قُلپی کرد و در کاسه فرورفت. خمیازه‌ای کشیدم، دست در کاسه

۱- کان: معدن

۲- هوئُخش: صنعت‌گر

۳- پنگ: کاسه مسی کوچک و سبکی که تهش سوراخ ریزی داشت؛ با نهادن آن روی آب، آرام‌آرام پُر می‌شد و پس از زمان مشخصی در آب فرومی‌رفت. پنگ ابزاری کهن برای سنجش زمان بود که هنوز در برخی روستاهای ایران برای زمان‌بندی آبیاری کشتزارها به کار می‌رود.

فروبردم، پَنگ را بیرون کشیدم و به جای باز شناور کردنش روی آب، آن را به میخ کنار کاسه آویختم.

از جا برخاستم، به سوی پلکان رفتم، از درون کیسه‌ای انباشته از ذغال‌سنگ، چند تکه ذغال برداشتم، به آتشگاه نزدیک شدم، کنارش نشستم و ذغال‌ها را روی ذغال‌های برافروخته نهادم. برخاستم، خمیازه‌کشان به سوی رخت‌خوابِ پیچیده در پارچه‌ای بزرگ رفتم، زیراندازی چهل‌تکه از پوست را روی زمین گستردم، رخت‌خواب را رویش پهن کردم، چراغ را کُشتم، به بستر رفتم، دراز کشیدم و به سرخی آتش بی‌زبانۀ آتشگاه چشم دوختم. مغزم پُریها هو بود و گفت‌وگوی درونی با خودم، خواب را از چشمانم می‌تاراند.

درگیر چندوچون کردن خوابم برد. کوتاه‌زمانی نگذشته خود را در باغی ویران دیدم که از هرسویش آوای ناله و شیون شنیده می‌شد؛ خانه‌ها در آتش می‌سوختنند؛ از درختان جز ذغال و خاکستر چیزی برجای نمانده بود؛ زمین پوشیده از پیکرهای دریده‌شدهٔ مردم و جانور، گلگون بود و بوی خون می‌داد؛ کلاغ‌ها قارقارکنان سرخوشی می‌نمودند، گرگ‌ها و شغال‌ها هم در دوردست زوزه می‌کشیدند. به هرسو می‌نگریستم، کلاغ‌هایی را می‌دیدم که رمندگی وانهاد، نوک بر پیکر جان‌باختگان می‌زدند و یک‌دم از دریدن و خوردن لاشه‌ها باز نمی‌ایستادند؛ بهایی هم به آن‌جا بودند نمی‌دادند. اشک‌ریزان آهسته گام برمی‌داشتم و با دنبال کردن آوای سوزناک سوگواران، جان‌به‌دردگان از تازش تازیان را جست‌وجو می‌کردم.

دخترِ بچهٔ گریانی را دیدم که جیغ‌کشان، با چرخاندن چوبی کوتاه، تلاش می‌کرد کلاغ‌ها را از پیکرِ درخون‌خفتهٔ مادرش دور کند، به سویی راه کج کردم و بر شتاب گام‌هایم افزودم؛ ناگهان پایم به سنگی گرفت و بر زمین افتادم. ازجا که برخاستم، خود را در شهری آشفته دیدم که مردمانی پریشان، در کوچه و بازارش درهم می‌لولیدند. زنان و مردانِ نزار، پابرنه، ژولیده‌موی، چرکین‌روی، اخمو و تندخو،

شتاب زده به سان مردم مست تلوتلوخوران راه می رفتند و پوشاک ژنده به تن شان زار می زد. از دیدن آن همه پلیدی و پلشتی آزرده شدم. بادی گرم گندی خفه کننده می پراکند و دم برآوردن را دشوار می کرد.

از کوچهای پُر از گردوخاک و زباله که جویی پُرگند در میانش روان بود، می گذشتم و نگاهم در جست و جوی کودکان به این سو و آن سو می دوید. از ته کوچه آوای و هم انگیزِ مهمه بازارگاه به گوشم می رسید. چند نوجوان نیمه برهنه از خانه ای بیرون پریدند که یکی از آنان مرغی در دست داشت؛ به جای در، پرده ای پاره پوره در درگاه خانه تاب می خورد؛ تا ریتک ها از خانه بیرون جستند، بانگ ناسزاگویی زنی از درون خانه برخاست، کوتاه زمانی نگذشته، زنی پریشان گیسو، دشنام گویان از خانه بیرون آمد و فریاد زنان به دنبال ریتک های دزد رفت.

خود را به بازارگاه رساندم. آن سوی میدانی بزرگ، در برابر «طیلم» بیم انگیزِ ضحاک، روزبان ها چند مرد را به دار زده بودند. با شنیدن هیاهوی کودکان، بدان سو رفتم، از میان مردمان درمانده و وامانده ای گذشتم که گرد آمده بودند تا به آواهای دل خراش برآمده از تازیانه آژی دهاک گوش بسپارند و سرک می کشیدند تا بهتر درندگی دژخیمان را بنگرند. پیشاپیش بزرگ ترهای خردباخته، کودکان ایستاده و نشسته چشم به دیو خوبی روزبان ها دوخته بودند که بی پروا دست، پا، گوش، بینی و زبان می بریدند؛ بر پیکر به چهارمیخ کشیده شدگان زخم و تازیانه می زدند و بی شرمانه دشنام بر زبان می راندند. هرچه کودکان را فراخواندم هیچ از جا نجنبیدند، انگار در آن هیاهوی ددمنشانه بانگم به گوش شان نمی رسید.

تا بر آن شدم که بازگردم، دیدم که روزبان ها جوان مردی سیمین تن و آراسته موی را کشان کشان و کتک زنان پیش می برند. درنگ کردم تا ببینم با او چه خواهند کرد، رخت و ریختش نشان می داد که از تخمه پهلوانان است؛ از پیکر پُر زخم و خونینش هم پیدا بود که آن شیرمرد آسان شکار نشده.

روزبان‌ها جوان دست‌دربند را تا پیشگاه طلسم بردند، آن‌جا پوشاک خونینش را دیدند، روزبانی تنومند سر او را در دست گرفت و چند بار با زانو بر شکم او زد، پهلوان جوان خمیده شد، روزبانی دیگر به پشت زانوهایش لگد زد. جوان در بند به زانو درآمد، روزبان تنومند سر او را بر زمین کوفت و پا بر گردنش نهاد. تنم به لرزه درآمد و از خشم دندان بر هم ساییدم. روزبانی که داری نوک‌تیز در دست داشت پیش رفت. دو روزبان دیگر پا بر کمر پهلوان نهاد و با فشار شکمش را بر زمین فشردند؛ روزبان دابره‌دست پشت پهلوان به خاک افتاده ایستاد، به‌سان نیزه‌گزاران کمی خم شد، دار بلند نیزه‌گون را کمی پس کشید و با شتاب به سوی سولاخ کون جوان‌مرد راند. ناگهان فریاد دادخواهی پهلوان نگون‌بخت به آسمان رفت.

از شنیدن آن بانگ دل‌گداز دچار پریشانی شدم، دیوانگان خردباخته‌ای که پیرامونم بودند، برانگیخته از شنیدن آن آوای دل‌خراش سرازپا نمی‌شناختند. سرم گیج رفت، سرم را میان دست‌هایم گرفتم و چشم بستم، با پیچیدن بانگ قاقار در گوشم، چشم گشودم و دیدم: کلاغ‌هایی بزرگ با پیکری سرخ، پاهایی نارنجی و سری زرد، دُم‌جنبان پیرامونم پای‌کوبی می‌کردند و بال‌افشان قارقار سر داده بودند؛ گرگ‌هایی سپید، شناور میان زمین و آسمان، با پوزه‌های خون‌چکان، پنجه بر طبل‌های سیاه می‌کوفتند و پی‌درپی زوزه می‌کشیدند؛ در پیشگاه طلسم ضحاک هم شغال‌های سبزینه‌پوش، دستی برافراشته به سوی آسمان و دستی درازکرده به سوی زمین، هوهوکنان روی پنجه پاهای لاغرشان به گرد خود می‌چرخیدند.

خشمگین و غرُش‌کنان از میان انبوه کلاغ‌ها بیرون رفتم، از میان شغال‌ها گذشتم و به درون طلسم رفتم تا با ضحاک درآویزم. تا از آستانه آن خانه جادو گذشتم، تاریکی، سرما و خاموشی بر پیرامونم فرمانروا شد. انگار در دریایی قیرگون شناور شده بودم. ماهی‌های سرخ ترسان و سرگشته، سراسیمه و راه‌گم کرده به این سو و آن سو شنا می‌کردند. نهنگ‌های سپید با دهان‌های گشاد در آن دریای قیرگون به هر سو می‌تاختند تا ماهی‌های گریزان را شکار کنند.

در «ناچیز» ناشناخته‌ای شناور بودم؛ توان انجام دادن هیچ کنشی را نداشتم؛ انگار در دام گرانشی درهم‌فروریزنده گرفتار شده بودم و به درون سیاهچاله‌ای نابودکننده کشیده می‌شدم که هیچ چیز توانایی گریختن از کشش آن ناچیز را نداشت. بجز نگرستن نمی‌توانستم به آنچه پیرامونم می‌گذشت، واکنشی نشان بدهم. داشتم به درون تاریک‌ترین بخش تاریکی کشیده می‌شدم که نیرویی از سرم به کالبدم پیوست و مرا از گرداب قیرگون بیرون کشید، ناگهان پیرامونم درخشان شد و چشم‌اندازهای فریبای مازندان نگاهم را پُر کردند.

پَری سپیدگیسو دست از آهیانه‌ام برداشت و گفت:

- چیزی نمانده بود که برا همیشه تو جهان تاریکی گم بشی.

سردرگم پرسیدم:

- جهان تاریکی؟

- اون جا چیکار می‌کردی؟... چگونه به درونش رفتی؟...

پاسخی به پرسش‌های خُرده‌گیرانه پَری نداشتم. دلم ملامت از اندوه بود. از آنچه در «بیت‌المقدس» می‌گذشت چیزهایی شنیده بودم: «شنیدن کی بُود مانند دیدن»، هرگز به‌دارزده‌شدن کسی را به چشم ندیده بودم. سوگوار بودم و نیازمند سبک کردن دردی که بر دلم سنگینی می‌کرد. خویشتن‌داری از دست دادم، گریه‌ام گرفت و بانگ شیون و زاری‌ام در گوشم پیچید.

هرچه بیشتر زار می‌زدم، پرسش‌های گزنده‌تری در مغزم پدیدار می‌شد؛ کاسه سرم پُریه‌هاو از پرسش‌هایی بود که با آواها و گویش‌های گوناگون پرسیده می‌شدند و پژواک می‌یافتند. چندان نگذشت که چشمه پرسش‌گری دیرینه‌ام، جوشیدن گرفت؛ به چشمانِ درخشان پَری خیره شدم، پرسشی که بیش از دیگر پرسش‌ها در مغزم پژواک داشت، بر زبانم روان شد و پرسیدم:

- چی به سر مردمانِ آزاده اومده که زندگی کلاغ‌گون و شغال‌وار پیش گرفتن؟

پَری خردپرور به جای پاسخ دادن به پرسش‌م، درنگ کرد تا سیر گریه کنم. پس از سبک کردن درد انباشته در دلم با سوگواری پُرسوزوگداز، آرام گرفتم. پَری «آتورا»^۱ آوازخوانی آغاز کرد تا با سرودی زیبا و دلنشین بر آرامشم ژرفا بیخشد و شادی را در دلم بجوشاند. سپس به پرسش‌م پاسخی داد که خودم می‌دانستم:

- خودت به خوبی می‌دونی، به فرمانروایی رسیدنِ آژی‌دهاک، پیامد دگرگونی ژرفِ پدیدآورده تو ساختار روانِ مردمانیه که سه‌سده از «ثور»^۲ دور بودن، با تاریکی و سرما خو گرفتن و «دِئنا»^۳ شون به‌اندازه‌ای پویا شده که می‌پندارن بدون پیوستگی یا وابستگی به دیوها نمی‌تونن تو زندگی «خوش» باشن و تنها زیر سایهٔ خدایان و پذیرش بندگی اونا می‌تونن به خوشی تو «گیتی» و نامیرایی تو «گیتی دیگه» دست پیدا بکنن.

یادآوری پَری چیزی را در نگاهم پُرنرنگ کرد که ناخودآگاه تلاش می‌کردم آن را نادیده بگیرم. زندگی درون وَر، در روزگاری که شبانه‌روزش یک‌سال بود و ده‌ماه شب‌زمستانی یخبندان‌گستر، گرسنگی پدید می‌آورد، افسردگی پدیدار می‌کرد، شادی می‌تاراند و مردمان را به‌گونه‌ای روزافزون به سوی دل‌خوشی و سرخوشی برآمده از و هم‌پروری می‌کشاند؛ کششی که آرام‌آرام بر پویایی «دِئنا» می‌افزود و از پویایی «بَؤد»^۴ می‌کاست تا «وَهْمَن»^۵ جایگزین «وُهومَن»^۶ شود.

پس از پذیرش زینهارخواهی دیوهای پست‌شده با گرز، آنان همراه با آموختن «نوهنر»، باورها و «آئین»های برآمده از «دین» را با «دانش» و «جشن»هایمان

۱- آتورا: برترین روشنایی

۲- ثور: روشنایی

۳- دِئنا: یکی از توانمندی‌های روانی مردم که توانایی شناخت جهان تاریکی فروگیتایی و پیوستن به دیوها را پدید می‌آورد.

۴- بَؤد: یکی از توانمندی‌های روانی مردم که توانایی شناخت جهان روشنایی فراگیتایی و پیوستن به پَری‌ها با آثوراها را پدید می‌آورد.

۵- وَهْمَن: اندیشهٔ و هم‌انگیز

۶- وُهومَن: اندیشهٔ نیک

رازگری شهین ۱۲۰

درآمیختند. با پیدایش «زرتشت»، روزگارِ چیرگی‌ام بر اهریمن به سر آمد؛ اهریمنی که به سان اسب سوارش بودم، مرا بر زمین کوفت تا دین گستری از سر بگیرد. با پرهیز از پذیرش دین، در برابر دین گستری دین‌مردان، «شهریاری»^۱ و «موبدی»^۲ پیش گرفتم تا «دست بدان را از بدی کوتاه کنم و راه برای رفتن روان به سوی روشنایی باز شود»^۳. دریغا که به اندازه‌ای سرگرم پی‌افکندن شهر و گسترش شهرنشینی شدیم که نیازمان به «خرد»^۴ نادیده گرفته شد. کاهش «خردگرایی» از یک سو و گرفتار شدن به روزگار دیرپای شب‌زمستان‌های برانگیزندهٔ دینا از دیگر سو، تخم خودبزرگ‌بینی و خودگامگی را دل و مغزمان کاشت، بالاند و «کبست»^۵ به بار نشاند.

با نزدیک شدن زمستان‌شب به ایران‌ویج، شیرازهٔ سازماندهی کشور شکافته شد، «آثوربان»^۶ها که «کوه» جایگاه‌شان بود، به ناچار به شهرها بازآمدند؛ با آغاز شب‌زمستان بزرگ، شهرها نابود شدند و پیشهٔ شهربانی «نیساری»^۷ها نابود شد؛ پس از فرارسیدن نوروز، امیدوار بودیم که بتوانیم روستاها را آباد کنیم، روز دوماهه که در آن آب، زمین و گیاه سرد بودند، کوتاه‌تر از آن بود که کشته‌هایمان به بار بنشینند؛ بدان‌روی، خودبه‌خود کشاورزی را وانهادیم و «بسودی»^۸ها هم بیکار شدند. در آن روزگار که همهٔ توان‌مان را به کار گرفته بودیم که زنده بمانیم و مرگ را از خود و دام‌هایمان دور نگه داریم؛ زندگی در ور و دست‌وپنجه‌نرم کردن بی‌گسست

۱- شهریاری: یاری‌کنندهٔ شهر، پایندهٔ شهر، نگهدارندهٔ شهر

۲- موبدی: دانش‌ورزی، خردورزی؛ در بخش اسطوره‌های شاهنامه، «موبد» ماهیت و کارکرد دانشمندی - دانش‌ورزی، خردمندی - خردورزی دارد، نه دین‌مردی.

۳- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۱، ب ۹.

۴- خرد: ابزاری که به یاری آن می‌توان روان را به سوی روشنایی راهنمایی کرد.

۵- کبست: میوهٔ بوته‌ای که تلخی زهرمارگونه دارد؛ آن را شرنگ، حنظل و هندوانهٔ ابوجهل هم می‌خوانند.

۶- آثوربان: پرستندهٔ روشنایی

۷- نیساری: جنگاور

۸- بسودی: کشاورز

با مرگ، نیازمند سازماندهی دگرگونه‌ای بود؛ چاره‌اندیشی برای گریز از نابودی، به‌ناگزیر منش و روش زندگی تازه‌ای در میان‌مان پدیدار کرد؛ شهریاران شکارگری پیش گرفتند و روان «آهتوخشی»‌ها^۱ پُراندیشه‌تر از پیش شد.

در سازماندهی نوینی که آرام‌آرام پدیدار می‌شد، بیمارها، ناتوان‌ها و دیوانه‌ها جایی نداشتند. پیش از فرارسیدن شب‌زمستان دیریاز، برخی دیوانه‌های رانده‌شده از وَر، به زتوهای دیوپرستی می‌پیوستند که «شبان‌کاره» بودند و هرگز به زندگی روستایی و شهری تن نداده بودند.

زمانی که ما در ایرانویج برای گریز از نابودی با شب‌زمستان‌ها نبردی فرساینده داشتیم، در میان زتوهای رسیده به «دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار»، آرام‌آرام «ال‌پرستی»^۲ خانوادگی، جای خود را به نهادی سازمان‌یافته می‌داد که به خواست خدایان، در آن سازمان، جایگاه دین‌مردان به اندازه دیوانگی‌شان وابسته بود؛ دیوانه‌ترها به «جاه» برتر دست پیدا می‌کردند؛ چراکه برای خشنود و خرسند کردن خدایان، بی‌پروا تر از دیگران آئین‌های دینی ددمنشانه را برگزار می‌نمودند.

یکجانشین شدن برخی زتوهای کوچیده به نیمروز در دشتِ فراخ، پُر آب و سرسبز کناره «آروندرو»، آنان را به وانهادن زندگی شبان‌کاری و پی‌ریزی روستاها و سپس شهرها واداشت. پدیدار شدن روستاها و شهرها در سرزمین‌های نیمروز ازسویی؛ بالندگی خدایان‌پرستی در میان سوارانِ شبان‌کاره ازسوی دیگر، دشتِ «هند»^۳ را میدانی بی‌شهریار کرد، برای تاخت‌وتاز «تازیان» دیوانه‌نیزه‌گزار.

هندها هم مانند نیاکان ایران‌ویجی خود، برای پاسداری از خود، دستاوردها و فرهنگ‌شان، به‌ناچار زیناوندی پیش گرفتند و سوارانِ تازی را به آن‌سوی آروندرو

۱- آهتوخشی: دست‌ورز، صنعت‌گر

۲- ال‌پرستی: دیوپرستی آغازین، خدایان‌پرستی نهادینه‌نشده.

۳- هند: نام اسطوره‌ای و باستانی «خوزستان» که تا سده‌های نخستین عصر اسلامی به کار می‌رفت و هنوز در نام برخی شهرها، روستاها و مکان‌های خوزستان، کهن‌واژه «هند» برجای مانده است.

گریزانند و از آنجا هم به بیابان‌های خوروران راندند تا از تازش‌های ویرانگرشان بیاسیند و زیر سایه آن آسایش شکننده، بتوانند روستاها و شهرهایشان را آباد نگاه دارند، فرهنگ پیرورانند و شاروندی بگسترانند.

در میان تازیان شبانکاره رانده‌شده به سوی خوروران آروندرود، دین‌مردان تازی، از الپرستی خانوادگی - خاندانی فروتر رفتند، برای دست‌یافتن به فرمانروایی بر جهان، به هم‌پیمانی با «اهریمن» تن دادند و دینی «اژی‌دهاک» را بر پایه «خدایرستی» بنیان گذاشتند. بر پایه آن دین زندگی‌ستیز و ویرانگر کشور، الگوی پدیدار شد که در چهارچوب آن، در آسمان زیرین، خدایی برتر بر دیگر خدایان فرمانروایی می‌کرد و به دین‌مردان نوید می‌داد: اگر به پیمان خود با او پای‌بند بمانند، فروتر از فرمانروایی بر تازیان، به فرمانروایی بر جهان فروکشیده خواهند شد.

پس از واپس‌رفتن شب‌زمستان‌های دیرپا به سرزمین‌های آباختری، رازگری از سر گرفتیم تا شهرها و روستاهای ویران ایران‌زمین را از نو بسازیم. سه‌سده دوری از کشاورزی و گله‌داری، وابستگی روزافزون به توانایی شکارگری مردها را پدید آورده بود که آرام‌آرام آنان را به جایگاهی رساند که شایستگی نشستن در آنجا را نداشتند. بازگشت به زندگی استوار بر شکارگری، بر نیرومندی خوی شکارگرانه مردان به‌ویژه نیاوران شهریار افزود. جنگاوران «دلیر» شده از شکارگری ویژه کارانه، پس از نوسازی شهرها و روستاها، به کشاورزی و دام‌داری تن نمی‌دادند و کوشش آثوربان‌ها و موبدان در روزگاران ورزیستی به چشم‌شان خرد می‌نمود. شهریاران گرفتار شده به خودبزرگ‌بینی، می‌انگاشتند که «خور، خواب، آرام، پوشش و کام» ما از آنان است و آثوربانان و موبدان کار درخوری برای جان‌به‌دربردن مردمان، دام‌ها و تخمه گیاهان سودمند از یخبندان نابودگر، نکرده‌اند و باید «بزرگی، دیهیم، شاهی و پادشاهی»^۲ شهریاران را بپذیرند.

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۵، ب ۶۷.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۵، ب ۶۸.

به خودکامگی گراییدن شهرياران، موبدان را به چنان سرافکندي خوارکننده‌اي کشاند که سخن‌گفتن از «چرايي» و «چوني» پديداري چنان رويکرد ويران‌گري و پيامدهايش را نيارستند. شهرياران خودکامه، «هنر» را به جاي «کشورداري» نشانند؛ بدان‌روي، کار برگشت، شکست رخ نمود و روزگارمان به تيرگي گراييد. «از آن پس، از ايران خروش برآمد و در هر سويي جنگ و جوش پديد آمد»^۱ تا زمينه براي چيرگي ضحاک بر ايران‌زمين آماده شود.

پس از بازيني چرايي و چوني چيرگي ضحاک بر ايران‌زمين، آه کشيدم و با پري اثورا درباره چاره‌اندوشي‌ام براي ساختن «دژ» در کوه‌هاي سخت‌گذر و «کاريز» سخن گفتم. با آرامش هميشگي به سخنانم گوش داد و سپس از چيستي کاريز پرسيد. رازي که در سرم پرورانده بودم را آشکار کردم. هرچه بيشر درباره کاريز سخن مي‌گفتم درخشش پري، به‌ويژه چشمانش بيشر مي‌شد؛ پس از شنيدن راز‌گشايي‌ام، بر من آفرين خواند. نخستين بار بود که بدون راهنمايي او رازي پرورده بودم که نه‌تنها از آن خرده نگرفت، تيزمغزي‌ام را هم ستود. پرسيدم:

- شما هم برا آباد کردن بياوناي خود کناک مي‌کنديد؟

لبخند زد و گفت:

- خاستگاه من بياون و کوير نداشت.

- نشونم مي‌دي خاستگاهت کدوم ستاره‌ست؟

سر جنباند و گفت:

- جايي که من از جانداري تک‌ياخته‌اي^۲ به اثوراي آفريننده والايش يافتم، بسي پيش از پيدايش زمين نابود شد... هر چيزي در گيتي ناپايداره... آره، زمين شما هم به سوي نابودي مي‌ره... زماني نابود مي‌شه که خورشيد خاموش بشه... اگه تا اون زمان

۱- شاهنامه فردوسي، دفتر يکم، ص ۵۱، ب ۱۶۷.

۲- ياخته: سلول

به اندازه‌ای والایش نیافته باشین که ثپندارمذ بتونه بدون نیاز به زامیاد زندگی کنه، بی گمان به درون سیاه‌چاله‌ای نوپدید کشیده می‌شه و تو جهان تاریکی زندانی می‌شین. پَری برای نخستین بار واژه‌هایی را به زبان آورد که چندی پیش بر زبانم رانده شده بودند؛ از چِستی ثپندارمذ و زامیاد پرسیدم؛ سخنانی شیرین و رازمند در گوشم سرود تا دریابم که گیتی دوگانه تنها نخستین لایه از هفت لایهٔ پایینی ثپنتامینو است؛ لایه‌ای که در آن فروهرهای ثپنتایی در چرخه‌ای که برایشان زندگی‌های پی‌درپی در گیتی فراهم می‌کند، بر آگاهی خود می‌افزایند، دانایی پرورش می‌دهند و خرد می‌ورزاند تا با گسترش دوستی و آشتی در گیتی، زمین آباد شود؛ آبادی که بیش‌ازپیش زمینه را برای «دگرگوش»^۱ جانداران و «والایش»^۲ مردمان آماده‌تر می‌کند.

آگاهی از چِستی و کارکرد چرخهٔ زندگی گیتایی که برابمان رفت‌وبازگشتی میان ابرپایه - ماه‌پایه - خورشیدپایه پدید می‌آورد، برانگیخته‌ام کرد. آگاهی پرسش‌برانگیز مغزم را پُریها هو کرد، دانایی‌ام به اندازهٔ بایسته و شایسته پرورده نشده بود که بتوانم زیرویم آن آگاهی را دریابم. پَری مهربان به پرسش‌های ناپختهٔ برآمده از برانگیختگی‌ام، پاسخ‌هایی ساده می‌داد، دریغا که دانایی‌ام گنجایش پردازش و دریافت آن پاسخ‌های ساده را هم نداشت.

هنگامی که پَری راز آشنا دریافت که دانایی دریافتن گوشان سرودخردی را ندارم که در گوشم می‌سرود، مرا به گیتی بازگرداند و کاری کرد که کالبد آثیری جانداران را ببینم. دیدن کالبدی که درخششی خیره‌کننده داشت، برایم آزمونی برانگیزاننده بود. چیزی می‌دیدم که زیبایی‌اش ماندنی در گیتی نداشت. پَری به پرسش‌هایم پاسخ می‌داد

۱- دگرگوش: گونه‌گونه شدن؛ فرایندی که در آن جانداران دچار دگرگونی می‌شوند و گونه‌های آغازیانی، گیاهی و جانوری پدید می‌آیند و در فرجام زنجیره، مردم «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد» پدیدار می‌شود.

۲- والایش: فرگشت در مردمان، گوناگونی در ویژگی‌های روانی پدید می‌آورد. مردمان دارای ویژگی‌های پیکری یکسان (با نادیده گرفتن تفاوت‌های بسیار جزئی برآمده از سازگاری با اقلیم‌های گوناگون)، برپایهٔ اندازهٔ برخورداری از فرهنگ، گونه‌گون می‌شوند. پیشرفت مردمان در مسیر آگاهی‌افزایی، دانایی‌پروری، خردورزی، دوستی‌گستری، سازندگی و آفرینندگی، آنان را در فرایندی رازمند، از مردم جانورسان بودن به آثورای آفریننده شدن به والایش می‌رساند.

و گام به گام دربارهٔ ویژگی‌های کالبد جانداران دانش می‌آموختم. به پرسش‌هایم دربارهٔ «چاکرا»ها^۱ که درخشنده‌تر از دیگر بخش‌های کالبد می‌نمودند، چرخشی چشم‌نواز داشتند و هریک به رنگ‌واره‌ای دیده می‌شد، پاسخ‌هایی روشن‌گرانه‌تر داد و سپس سخن را به چستی و کارکرد چرخهٔ زندگی گیتایی کشاند و گفت:

- می‌بینی که هر جاندار، فراتر از پیکر گیتایی، کالبدی آثیری دارد، زمین هم جاندار بزرگه که زامیاد پیکر گیتایی اونه، ثنپندارمذ کالبد آثیریشه... ثنپندارمذ بسیار پیچیده‌تر از کالبد جاندارانه، چون مادر همهٔ جانداران روی زمین... چرخهٔ زندگی گیتایی هر گونهٔ آغازیانی، گیاهی و جانوری رو لایه‌ای از ساختار کلاف‌گونهٔ ثنپندارمذ سرداری می‌کنه... لایهٔ مردمی بزرگ‌تر و درخشان‌تره... باید خودت ببینی...

پری به توانایی دیدنم ژرفای بیشتری داد تا بتوانم ثنپندارمذ را ببینم. از شادی در کالبدم نمی‌گنجیدم، سرشار از شادی، مادری بارور را می‌دیدم که یک‌دم از زایش بازنمی‌ایستاد و از دگرگونش و والایش فرزندانش، دم‌به‌دم درخشان‌تر می‌شد.

در گیتی دیگر چشم‌چرانی می‌کردم که آوای زنگ در گوشم پیچید، بی‌درنگ چشم باز کردم، از بستر برخاستم، رخت‌خوابم را بستم و به کنجی نهادم، به سوی در لوک رفتم، در را گشودم، شاخه‌های بوتهٔ پنهان‌کننده را کنار زدم، بیرون رفتم، در را پشت سرم بستم. تا از پس بوته بیرون رفته و کمر راست کردم، شهرناز را دیدم که خرامان به سوی کارگاهش می‌رفت. دست‌هایم را بالای سرم بردم و پیکرم را کش دادم، سپس چرخشی به گرد خود زدم و جای‌جای مرغزار را نگاه کردم. دمی ژرف فروبردم و آنچه فروبرده بودم را با بازدمی تند بیرون دادم.

خودم را به چشمه رساندم، دست‌وروی شستم و مشتی آب هم نوشیدم. چیزی نمانده بود خورشید به میانهٔ آسمان برسد. هرگز خواب تا نیمروز را نیازموده بودم. سرم سنگینی می‌کرد و می‌پنداشتم بسیار بزرگ شده است. دست بر آن کشیدم، انگار

گیسویم انبوه‌تر شده بود. خم شدم و در آینهٔ برکهٔ چشمهٔ جوشان خود را نگریستم، داشتم سر و گیسویم را واری می‌کردم که شهرناز نزد آمد و درود گفت، تا نگاهم به سویس چرخید، از جا پرید، ابزاری که در دستش بود رها شد و روی زمین افتاد، شگفت‌زده دست بر دهان گشوده‌اش نهاد. از دیدن واکنشش و چشمانش که دم‌به‌دم گشادتر می‌شد، خنده‌ام گرفت و پرسیدم:

- چی شده؟

- چشمات!

- چشمام!؟

دوباره سر به سوی چشمه چرخاندم، سرگرمی به واری سر و گیسو مرا از نگرش به چشمانم بازداشته بود. چشمانم به گونهٔ خورشیدک‌هایی کوچک درخششی دگران داشتند. ناباورانه دست بر چشمانم کشیدم و دوباره نگاه کردم، دیگر نشانی از آن درخشش آثیری رازمند پیدا نبود. آه کشیدم، از جا برخاستم و به سوی شهرناز چرخیدم. آب دهانش را فروبرد، خم شد و ابزار افتاده از دستش را برداشت. پیش آمد و پرسید:

- در خواب با پری رفته بودی؟... سپیده‌دم هرچه کوشیدم بیدار نشدی... چندبار هم آمدم و زنگ لوک رو به خروش درآوردم... تاکنون سوارکاریت این گونه به درازا نکشیده بود! کجا رفته بودی؟...

از به‌یادمانده‌های آزمونم کمی سخن گفتم، سپس از شهرناز دربارهٔ چستی ابزار ناآشنایی که در دست داشت پرسیدم:

- این چیه؟

به آنچه ساخته بود نگاه کرد، مادرانه بر آن دست کشید و پاسخ داد:

- ابزاریه برا سنجیدن شیب زمین... از چندی پیش چندوچونش رو تو پندارم می‌پروردم و به چگونه ساختنش می‌اندیشیدم، دیشب که گفتمی برا کندن کناک نیازمند ابزار شیب‌سنج هستیم، بر آن شدم که نمونه‌ای بسازم... بیا نشونت بدم...

به سوی چند زن «گازر»^۱ رفتیم که داشتند کنار جوی رخت می‌شستند. شهرناز کنار جوی نشست، «کُتک»^۲ یکی از زنان را گرفت، با آن خاکِ تکه کوچکی از زمین کناره جوی را هموار کرد، سپس کُتک را روی زمین نهاد و ابزاری که ساخته بود رویش گذاشت. کنارش چهارزانو روی زمین نشستم. گازرها دست از کار کشیده و کنجکاو به او می‌نگریستند. شهرناز «لولهنگ»^۳ کوچکی از کیسه آویخته به دوشش بیرون آورد، آن را در جوی فروبرد و پُر کرد، سپس با آن به ریختن آب درون کاسه مسی کوچکی سرگرم شد که روی سازه مسی تخت و درازی جوش داده بود. به کاسه کوچک خیره می‌نگریستم و چشم‌به‌راه بودم که لبریز شود. شهرناز پیش از لبریز شدن آب کاسه به ریزش آب پایان داد. لولهنگ را کنار گذاشت، کنار ابزار نوپدید زانو زد، خم شد و باریک‌بینانه به کاسه‌اش چشم دوخت، سپس آن را آرام برداشت و پس از کوفتن چند مشت بر یک سوی کُتک، ابزاری را دوباره روی آن نهاد؛ باز به درون کاسه خیره شد، لبخندی روی لبش شکفت، لولهنگ را برداشت و کاسه را لبریز کرد. سر به سویم چرخاند و پرسید:

- چی می‌بینی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- کاسه‌ای لبریز از آب.

دست‌هایش را روی زمین نهاد و سرش را پایین برد و گفت:

- خم شو تا بهتر ببینی.

همانند او به خاک افتادم، یک چشمش را بست و به کاسه نگریست، همان کار را کردم و دیدم که آب عدس‌گونه اندکی از لبه کاسه بیرون زده است، پرسیدم:

۱- گازر: رخشوی

۲- کُتک: چوبی تخت که رخشوی‌ها با آن بر رخت‌های چرکین خیس‌خورده می‌زدند تا نرم شوند.

۳- لولهنگ: ظرف سفالی لوله‌دار شبیه آفتابه

- چرا سرریز نمی‌شه؟

- نمی‌دونم... هنگامی که زمین زیر کاسه هیچ شیبی نداره، سرریز نمی‌شه... خوب نیگا کن...

لبهٔ یک‌سوی سازهٔ زیر کاسه را با انگشتانش گرفت و کمی بالا آورد. آب از سوی دیگر سرریز شد. شادمان از جا جستم، دست بر هم کوفتم و گفتم:

- آفرین بر تو.

زنان گازر پیش آمدند و با کنجکاوی به ابزار ساختهٔ شهرناز چشم دوختند؛ یکی از آنان پس‌سرخاران پرسید:

- این چیه؟... به چه دردی می‌خوره؟... که چی بشه؟... ها!!!!!!... مگه می‌شه؟!...

کنک را به رختشوی‌ها پس دادیم، راه افتادیم و گفت‌وگوکنان به سوی «آهنگری» شهرناز رفتیم تا دربارهٔ چستی و چگونگی ساختن دیگر ابزارهایی که برای کندن کاریز بدان‌ها نیازمند بودیم، رای‌زنی کنیم.

پس از «دیدن» سپندارمذ، بر پایهٔ راهنمایی‌های پری پشتیبانم، سخت‌کوشانه تلاشی درازآهنگ آغاز کردم تا با پروردن توانایی دیدن کالبد آثیری دیگران، روشی نو برای خودشناسی از راه نگرستن به کالبدهای درخشان جانداران پی‌ریزی کنم.

دست یافتن به دانشی دگرسازان از راه «بینش»، نگرشم را به خود، دیگران، زندگی و جهان دگرگون می‌کرد. هرچه بیشتر دربارهٔ کالبد روانی می‌آموختم، انگیزه‌ام برای آموختن و آموزاندن افزایش می‌یافت. آشنا شدنم با کارکرد ویژه کارانهٔ چاکراهای هفت‌گانه و چگونگی دگرگونی چرخش آنها، مرا با راز چرایی و چگونگی پیدایش و دگرگونی رفتارهای مردم، به‌ویژه کودکان آشناتر می‌کرد. آرام‌آرام درمی‌یافتم که گوشان‌سرودخرد چگونه توانایی «دیدن»، «گوش‌دادن» و «آوازخوانی» مردم را ناکار می‌کند و او را به نابینایی، ناشنوایی و خاموشی روانی می‌کشاند تا خود، دیگران، زندگی و جهان را آن‌گونه ببیند که دین‌مردان می‌پسندند و به سخنان کسانی گوش ندهد که باورهای بی‌پایه و ناسازگار با دانش و بینش را به پرشش می‌گیرند. با بسته

شدن چشم و گوش، مردم به اندازه‌ای از دانش و بینش بیگانه می‌شود که نمی‌تواند آواز بازگویندهٔ آرمان زندگیش را پیروانند و بخواند.

هرچه از پیشینهٔ خود و دیگران آگاه‌تر می‌شدم، امیدم به رهایی از چنگ ضحاک افزایش می‌یافت و آینده را روشن‌تر می‌دیدم. پیش از آشنایی با چرخهٔ زندگی گیتایی، می‌پنداشتم پس از مرگ در گیتی، در جای دیگر زندگی جاودانه‌ای خواهم داشت که فرجام روشنی نداشت. آغاز شناختن ثپندارمذ و دریافتن آرمان فروهرهای ثپنتایی، مرا از تنگنای جهان‌بینی استوار بر دوتبی بیرون کشید و پنجره‌ای به رویم گشود تا با نگرش به جهان درونم، جهان بیرون را بهتر بشناسم.

پیش از آن دگرگونی در جهان‌بینی‌ام، انجمن بیهوده تلاش می‌کرد «کیش نخستین» و «آن‌پرستی» را نوسازی کند. هربار روند پیشرفت نوباوگان، نوجوانان و جوانان سپرده‌شده به انجمن را ارزیابی می‌کردیم، شگفت‌زده درمی‌یافتیم که کارآموزان و نوپهلوانان چندان بهایی به آموزه‌های فرهنگ‌های پیش‌ضحاک می‌دهند؛ از پرسش‌ها و خُرده‌گیری‌هایشان پیدا بود که می‌پنداشتند: اگر کیش نخستین و آن‌پرستی پایه‌های استوار و کارآمدی داشتند، در برابر تازش دین‌آژی‌دهاک به زانو در نمی‌آمدند.

آشکار شدن راز چرخهٔ زندگی گیتایی، نگرشم به جهان از دیدگاه باور به دوتبی را دگرگون کرد و دریافتم که بُن دیگری هم در آغاز، روند و فرجام رویدادهای گیتی دست‌اندرکار دارد: آن بُن سوم، گزینش‌گری مردمان «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد» است؛ مردمانی که برای دست یافتن به آرمانی ثپنتایی، در چرخهٔ زندگی‌های پی‌درپی گیتایی، بی‌گسست می‌کوشند که از کشش درونی و بیرونی به سوی تاریکی و تباهی بگریزند و با دو بال دانش و بینش در آسمان‌های ثپنتایی به پرواز درآیند.

روند پیوستهٔ «فرگشت» از دگرگونش تا والایش بی‌کرانه، برای رسیدن فروهر از آفریده‌ای خام در جهان ثپنتایی تا آفرینندگی «چیز از ناچیز»، خردی می‌پیروانند تا فروهر به گونه‌ای روزافزون از پیشینهٔ انغرمینوبی آغازین خود دور شود و گام‌به‌گام

رازگری شهین ۱۳۰

در جهان ثبوتی به جایگاه‌های برتری فرابرد. با ژرف‌تر شدن خودشناسی درون‌کاو، دریافتیم که یادمان‌های آزموده‌ها، آموخته‌ها و رازگری‌های فروهر در بایگانی رازمند، لایه‌لایه و کاستی‌ناپذیری جاودانه می‌شود.

از پرده بیرون افتادن هستی «آئن‌خرد» در فرایند خودشناسی دگرگونه‌ای که آغاز کرده بودم، مرا از تلاش برای نوسازی کیش نخستین فراتر برد. دریافتیم که فروکشیدن ضحاک از تخت دژ فرمانروایی، بدون پروردن اندیشه‌ای نو ناشدنی است؛ بدان‌رو، بر آن شدیم که کیشی نو بنیان بگذاریم تا بتوانیم به یاریش آزادگان بیگانه‌شده با خوی مردمی و گرفتار شده به خوی کلاغ‌گون را از گنداب لاشه‌خواری بیرون بکشیم.

برای تاختن به ضحاک پناه گرفته در آن سوی «آروندرود»، نیازمند «اسب» ویژه‌ای بودیم که توانایی گذشتن از «آب‌های خروشان» را داشته باشد. بازشناسی اندوخته‌ای که در آئن‌خرد داشتم، مرا با پیشینه فرهنگ آزادی‌ستا و آزادگی‌پرور خویش آشنا کرد. با دست یافتن بدان گنجینه پنهان در درونم، دریافتیم که از آغاز روند خردگرایی که به پیدایش کیش نخستین انجامید، آسبی تیزتاز ما را از آب‌های خروشان‌شده از تازش دیوها، گذرانده بود.

«شادی» آسبی «گلرنگ» بود که هربار تاریکی بر زندگی‌مان سایه می‌گسترده، تاریکی را می‌شکرد، ما را از آب خروشان‌شده می‌گذراند و به «ثور» می‌رساند. بر پایه شناختی که از آئن‌خرد پیدا کردم، اندیشه‌ای نو را پی‌انداختم؛ اندیشه‌ای استوار بر سه‌بُنی، تا چهارچوبی فراخ‌تر از پیش، با مرزهای تازه بسازم که بتوان درون آن کیشی نو پدید آورد و بر گستره کشور آزادگان افزود.

برای بنیان‌گذشتن کیش نو، نیازمند پیوند فراگیری بر پایه یک «پیمان نوین» بودیم تا همه دادخواهان و آزادی‌خواهان زیر چتری پدیدآورنده هم‌گرایی، هم‌آهنگی، هم‌بستگی، هم‌راهی و هم‌کاری گرد هم بیایند و بر ضحاک بتازند.

پس از پروردن اندیشه‌ای نو که می‌توانستیم بر پایهٔ آن کیشی نو پی‌ریزی کنیم، بزرگان انجمن را به رای‌زنی فراخواندم. خواهرانی که خویش‌کاری سرداری و سالاری بخش‌های گوناگون کارزار را به دوش گرفته بودند، پس از دریافت پیامم، شتابان خود را به لوکِ انجمن رساندند. پیش از آمدن بزرگان، به یاری آرنواز که استخوان ترکانده و کنیزیکی بالابند شده بود، ذغال‌سنگ‌ها را از لوک بیرون بردم و آتشی با هیزم برافروختم، زیرا دریافته بودم که برای دست یافتن به شادی، بیش از گرما، به ثور و آوای خوش نیازمند هستیم.

هنگامی که زنگ ویژه را زدم تا نشست انجمن را آغاز کنیم، کتابون و برمایه شگفت‌زده به هم نگاه کردند، می‌دانستم چرا شگفتی می‌نمایانند. از آرنواز خواستم، پشت سرم بنشیند و سخنانی که زده می‌شود را بنویسد. شهرناز لبخند زد، سیندخت بر من آفرین خواند و گفت:

- نوشتن گزارش نشست‌هایمان کاری بایسته و شایسته‌ست، باید از همان آغاز به این کار می‌پرداختیم.

سر جنباندم و پس از درنگی کوتاه سخن گفتن آغاز کردم؛ نخست از «آن‌گرایی» مردمان نخستین داستان‌ها گفتم که به پیدایش «آن‌پرستی» استوار بر یک‌بُنی انجامید. در دیگر فراز گفتارم به بازگویی داستان‌های «خردگرایی» پرداختم که با پی‌ریزی «کیش نخستین» بر پایهٔ باور به دُوبئی، به فرجامی نیک رسید. سپس از راز چرایی و چگونگی پدیدار شدن دین آژی‌دهاک، چیرگی آن بر جهان و پایداریش پرده برافکندم. پس از زمینه‌چینی بایسته و شایسته، آواز پروردهٔ خود را سر دادم تا دوستانم دریابند که هزارهٔ ضحاک به سر آمده و باید زمانه‌ای دگرگونه را بیاغازیم. سخن گفتن از چپستی و کارکرد آتن‌خرد، کتابون و برمایه را برآشفته کرد؛ آنان به‌درستی دریافته بودند که پی‌ریزی کیشی نو بر پایهٔ آتن‌خرد، نه تنها دین آژی‌دهاک را

از تخت دژ فرمانروایی فرومی‌کشد، آموزه‌های «آن‌پرستی» و «کیش نخستین» را هم که به «خرافه»^۱ و «آئین» آمیخته شده بودند، از روایی می‌انداخت.

پس از گفت‌وگوها و بگومگوهای فراوان، آرام‌آرام توانستیم «مهرپرستی» را بر پایه باور به سه‌بُنی پی‌ریزی کنیم؛ سه بُنی که در آغاز، روند و فرجام رویدادهای دگرگون‌ساز در گیتی دست‌اندرکار داشتند و گزینش‌های مردم «پذیرنده هوش و رای و خرد» بیش از دو بُنِ دیگر سرنوشت‌ساز می‌نمود.

با روشن شدن بنیاد و چهارچوب برآمده از دانش و بینش نوین، شتابان فرهنگ افسرده و نازایمان، پویایی و زایایی از سر گرفت. با آگاه شدن ضحاک از زاده شدن «فریدون» و پرورش او در دامان «گاو برمایه»، راز مرغزار از پرده بیرون افتاد. روزی که فرانک سراسیمه نزد آمد و خواست فریدون را به البرزکوه ببرد، او را آرام کردم؛ چراکه، دژی استوار در البرزکوه ساخته بودیم و سیندخت در آن پهلوان می‌پرورد.

پیش از تاختن ضحاک به مرغزار، دانش‌آموزان و پرستاران‌شان را به همراه شهرناز به البرزکوه فرستادم، سپس همراه گروهی از زنان سازنده لوک‌ها راهی کویر شدم تا کندن کاریز را آغاز کنیم؛ چراکه، چیرگی ضحاک بر روستاها، فراهم کردن گندم و جو برای سیر کردن دانش‌آموزان، دانش‌جویان و پهلوانان را دشوار کرده بود. چاره‌ای نداشتیم، مگر افزایش کشاورزی در راغها و ساختن روستا در کویر.

در کنار ساختن دژ در کوه‌ها و روستا در بیابان‌ها و کویر، کاویدن کان آثن‌خرد را به‌اندازه‌ای پیش بردیم که در دامان مهرپرستی نوبنیاد، «کاو» ای «آئن‌گر» به گونه‌ای پرورده شد و بالید که پس از آزمودن بارها خیزش و چشیدن تلخکامی شکست، سرانجام به‌اندازه‌ای توانمند شد که توانست گوشان‌سرودخرد و هم‌انگیز تازیان را

۱- خرافه: سخن بیهود و یاوه برآمده از باورهای دینی

ناکار بکند، «مَحْضَر»^۱ ضحاک را به پای بسپرد^۲ و مردمان کوچه و بازار را به «داد» فراخواند.

پس از پیچیدن بانگِ دادخواهی کاوه در جهان و پیوستن مردمان کوچه و بازار به ما، دریافتیم که زمانِ تاختن به تخت گاه ضحاک فرارسیده است. شهرناز را نزد خود فراخواندم و از او خواستم همهٔ توانش را به کار بگیرد و برای کوفتن سه سر ضحاک، «گَرزِ گاوسر» بسازد. از چستی گاوسری گرز و چگونگی ساختنش پرسید. در پاسخش گفتم:

- مس و قلع را با هم بگداز تا رویی سخت تر از مس و قلع ساخته شود، با آن «گاوری» می توانی گریزی بسازی که بتواند گرزها، تیغها و زره های «تک روی» را درهم بکوبد و ناکار کند.

شهرناز پیشانیش را مالید و پرسید:

- می پنداری دو روی دگرسان را می توان در یک بوته گذاخت؟

- نمی پندارم، آزمایش کرده ام.

- مرا بگو که می پنداشتم برای یاد گرفتن روی گری به کارگاه می آیی!

برخاستم، گرز کوچک «مفرغین» که پیشتر ساخته بودم را از تاقچه برداشتم و به آرنواز دادم، دیگی مسی را روی سکویی گذاشتم و از کنیزکِ دستیارم خواستم با همهٔ توان، گرز را بر آن بکوبد. آرنواز پیش رفت و گرز بر دیگ کوفت؛ بدنهٔ ستر دیگ از آن زخم شکافته شد. شهرناز شگفت زده دیگی را که ساختهٔ دست خودش بود برداشت و شکافش را وارسی کرد و گفت:

- اگر گرز به این کوچکی در دست کنیزکی نازک اندام چنین زخمی می زند، گرز

گاوسر بزرگ در دست پهلوانان چه ها که نمی کند؟!

۱- مَحْضَر: گواه نامه

۲- بسپردن: پایمال کردن

رازگری شهین ۱۳۴

به جای خود بازگشتم و نشستم. روی گر کارآموده را نزد خود فراخواندم،
کاردک برداشتم و بر روی نگارش گاه خاکی خود نگاره‌ای کشیدم و گفتم:
- می‌پندارم آگه گرز چنین شاخایی داشته باشه، شکافنده‌تر می‌شه.
سر جنباند و گفت:

- آزمایش می‌کنم تا دریابم کارآمدتر می‌شه یا نه.
- همه روی گرا رو فرابخون، تا می‌تونی گرز گاوسر بسازین... آره، می‌پندارم زمان
تاختن به تخت گاه ضحاک فرارسیده.

شهرناز با چشمانی درخشان از اشک برایم آغوش گشود، او را به بر گرفتم و زیر
گوشش از کوشش بی‌گسست او سپاسگزاری کردم؛ پیکرم را سخت در سینه‌اش فشرد،
سپس خودش را پس کشید و بر گونه‌ها و پیشانی‌ام بوسه زد و رفت تا خواسته‌ام را
برآورده کند.

گسترش آگاهی درباره چستی و کارکرد آتن‌خرد، انگیزی در میان فروافتادگان
در دام دین اژی‌دهاک برانگیخت؛ جانی تازه در کالبد آزادی‌خواهی و آزادگی‌ستایی
دمیده شد و پذیرندگان بندگی خدا را هم به سرکشی واداشت.

روزی که سوار بر گلرنگ به آب زدیم، از آروندرود گذشتیم و به «بیت‌المقدس»
تاختم، بی‌گمان بودیم که ضحاک نابود خواهد شد؛ آن گمان برآمده از کوتاه‌بینی
دیر نیابید. پس از به‌زاندرد آمدن ضحاک، دریافتیم که نمی‌توانیم آن دین‌رخنه‌کرده در
دل مردمان کوچه‌بازار را از پای درآوریم، مگر با دست گشودن به کشتار ددمنشانه
دینداران.

برای پرهیز از آلودن به کشتار اهریمن‌پسند، ضحاک را به بند کشیدیم تا تازیان
زمانی از شنیدن بیم و نوید بی‌پایه بیاسایند و گوششان برای شنیدن گوشان‌سرو‌خردی
دگرسان، شنوا شود؛ بدان‌رو، پس از به بند کشیدن ضحاک برای بازگرداندنش به
جهان تاریکی، بر آن شدیم که با پی‌افکندن پیمان‌هایی نوین، کشور آزادشده از
ستمگری دژخیمان خداپرست را بازسازماندهی کنیم تا به سرکشی جنگ‌سالاران

پایان بدهیم که نام و ننگ را تنها در میدان جنگ می‌جستند. پیشه‌وران را از سپاهی‌گری به جایگاه خودشان بازگردانیم تا هرکس به کاری پردازد که برای انجام دادنش توانایی سزاوار داشت.

با بازگرداندن ضحاک به زیر زمین و به بند کشیدنش در تاریکی، «زمانه از بدی بی‌اندوه گشت و هرکس راه بخردی در پیش گرفت». پس از کامیاب شدن، برای بزرگداشت پیروزی بر دین آژی‌دهاک، جشن تازه‌ای پی‌انداختیم و آن را «مهرگان» خواندیم تا همانند جشن‌های «سده» هوشنگی و «نوروز» جمشیدی، یادگاری باشد از روزگار فریدونی.

از آن‌جا که سوار شدن بر اسب گلرنگ شادی ما را به پیروزی رساند، روزگارمان را با «تن‌آسانی»، شادخواری، شادنوشی و شادکامی آراستیم تا اندوه افسردگی‌آور به دلمان راه نیابد. دریغا که روزگار سرشار از شادی‌مان چندان نپایید.

پس از به بند کشیدن ضحاک، از هم‌نشینی با پری سپیدگیسو در خورشیدپایه دل نمی‌کندم و دوست نداشتم با بازگشت به گیتی دچار فراموشی شوم و در روند دانش‌آموزی‌ام گسستی پدید بیاید. در خورشیدپایه، از سویی درباره چگونگی روند والایش در سپهر آمشاسپندی دانش می‌اندوختم و گاه به یاری پری، در سپهر آفرینندگی کران‌مند به پرواز درمی‌آمدم و بینش می‌پروردم؛ از سوی دیگر، خویش‌کاری راهنمایی هماروانانی را به دوش گرفته بودم که برای بازگشت به زندگی گیتایی آماده می‌شدند و گاه پشتیبانی از هماروانان بازگشته به گیتی را می‌آزمودم.

پس از پدیدار شدن کشورهای «توران» و «روم»، در پی کشته‌شدن «ایرج»، ایرانیان به دام جنگ‌های کینه‌خواهانه افتادند. درگیری ایرانیان با تورانیان و رومیان، تازیان و دیوها را باز به جنبش درآورد تا در شکاف پدیدآمده میان آزادگان، باز دین را ببالانند و «جادو» پرورانند.

با آغاز روزگار پادشاهی منوچهر، پری راهنمای گروه هماروانم، گاه از در پیش بودن خروشان آب در مرز ایران و توران سخن می‌گفت؛ باین که بی‌گمان بودم او پیش‌آگاهی آینده‌بینانه‌ای دارد؛ با ارزیابی آرامش و هم‌بستگی ایرانیان، پراکندگی تورانیان و کشورداری خردمندانه منوچهر، نشانه‌ای از در راه بودن خروشان آب در مرز ایران و توران نمی‌دیدم. هرچند در نمی‌یافتم که پری در آینده چه می‌بیند، هنگامی که خواست برای بازگشت به گیتی آماده شوم، دریافتم که کشتی آزادگان به آب خروشان دیگری نزدیک می‌شود؛ بدین‌روی، با او به گفت‌وگو نشستم تا دریابم که در کدام جایگاه می‌توانم بیشتر به والایش آزادگان یاری برسانم.

پس از گزینش ویژگی‌های زندگی تازه‌ام باز به گیتی بازگشتم تا «مهر» بورزم و بر روشنی مرزهای آزادگی بیفزایم و گونه‌های تازه جادوی دین‌گستران را بشناسم. زایش در میان آزادگانی از تخمه ضحاک، آزمونی چالش‌برانگیز بود که ناکامی در آن، می‌توانست اندوخته هزاران ساله‌ام را به باد بدهد.

پدرم، خدای «کاول»، هرچند آزاده‌خویی پیش گرفته بود، به تخمه ضحاک خویش می‌بالید و آرزوی گریختن دین‌آزادی‌دهاک از بند و بازنشستنش بر تخت فرمانروایی را در دل سیاهش می‌پروراند. او که دسترسی به ضحاک نداشت، با کاویدن سوی تاریک آتن‌خردش، تلاش می‌کرد جادوی پرورده‌شده در روزگار دژفرمانروایی تازیان را بازیابد و آن را برای گسترش کشور کوچکش به کار بگیرد.

دستان سام که از چندی پیش همراه لشکری از سواران در پادشاهی جنیبدن آغاز کرده بود، پس از ساختن کاخ در جای‌جای کشور «هند»، از آرون‌رود گذشته و در «کاولستان» هم کاخی ساخت. پدرم با آگاه شدن از آن رویداد، بی‌درنگ پایه‌راه، با «گنج، اسپان آراسته، غلامان، هرگونه خواسته از: دینار، یاقوت، مُشک، عیبر، دیبای زربفت، خز و حریر، یک تاج پُرگوهر شاهوار و یک طوق زرین زبرجدنگار»^۱ به

دیدارِ پسرِ «سام سوار» شتافت. پس از راهی شدن پدرم، با مادرم به گفت‌وگو نشستیم؛ او نگران از کوشش خدای «زاوِل» برای کاستن از «خودسری» خدایگانِ گردآمده زیرِ نگینِ پادشاهی منوچهر؛ می‌پنداشت: آزادگانِ خودسری خدایگانی از تخمهٔ ضحاک در کاول را برنمی‌تابند و بر آن هستند که سرزمین «یمن»^۱ را هم به گسترهٔ کشور منوچهر بیفزایند.

پس از بازگشت پدرم از لشکرگاه زال، مادرم با دیدن شادمانی او آسوده شد؛ نمی‌دانستم که زال از پدرم چگونه پذیرایی کرده بود که او آنچنان شادمانی می‌نمود. فردای آن روز سواران زاوِلی برای پدرم «بالای» ویژهٔ فراخوانی پُرمایگان به بار را آوردند. او از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. مادرم با دیدن سرمستی شوهرش، او را به پرسش گرفت و پرسید:

- چرا می‌خواهی به باری بری که اون‌جا کسی به تو روی خوش نشون نمی‌ده؟

پدرم دست بر ریش انبوهش کشید، با زبانِ درازش لبِ تهی از سیبش را لبسید و پاسخ داد:

- ماه بانو، مگه نمی‌بینی که زال برام «نوید و خرام» فرستاده؟... دیروز پیشواز و پذیرایی شاهانه داشت، امروز می‌خواد منو کنار بزرگا بنشونه، بخت به ما روی خوش می‌نمایونه... برا بزرگ شدن باید با بزرگا نشست و برخاست کرد... هاهاهاه... بزرگی که به چشم نیاد، باید گذاشتش لای جرز... بدگمونی نکن زن، آزادگان نیازی به سرزمین ما ندارن... بس کن، زن رو چه به این کارا؟! سرت به کار خودت باشه... خاموش شو، دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم...

مادرم رگ‌خواب پدرم را می‌شناخت و با تشرها و تندخویی‌های او از میدان به در نمی‌رفت. بگومگویی را آغاز کرد که به درازا کشید. تلاش او چون باد در قفس

۱- یمن: در کهن‌داستان‌های ایرانی، بخشی از دشت سواران نیزه‌گزار که در سوی غرب آرون‌دروود قرار داشت، «یمن» خوانده می‌شد؛ چراکه در «سوی راست» آرون‌دروود بود.

کردن بیهوده بود، هرچه کوشید، نتوانست شوهرش را از رفتن به بارگاهِ «زال» بازدارد. پدرم جاه‌جویی زیرک بود و هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زد، بی‌گمان بوی کباب به بینی‌اش خورده بود که می‌خواست به بارگاه پهلوانی نامدار برود و خودی نشان بدهد. او را خوب می‌شناختم، آزاده‌خونمایی روپوشی فریبنده بود که چهره‌تازی‌گونش را در پس آن پنهان می‌کرد؛ رازی که نگاه ترس‌برانگیزش از پرده بیرون می‌انداخت.

پدرم را دوست نداشتم، نفرتی هم از او در دلم نبود. همواره نادیده‌ام می‌گرفت. در آرزوی پسردارشدن می‌سوخت و به‌سختی با درد بی‌پسری می‌ساخت. نمی‌دانستم که پدرم از رفتن به بارگاه زال در جست‌وجوی چیست؟ آوازهٔ پسر سام سوار در جهان پیچیده بود، همه‌جا داستان‌ها از آن پهلوانِ «پیرسر» گفته می‌شد و کسی به‌درستی نمی‌دانست که او مردم است یا پری؟

پس از رفتن پدرم به بارگاه زال، ناگهان گُر گرفتم، انگار تبی سوزان بر پیکرم چیره شده بود. مادرم از دگرگونی‌ام نگران شد، پشت دست بر پیشانی خیس از خوی من نهاد و او‌ه‌وه‌کنان مرا برخیزاند، از کاخ بیرون برد و کنار جویباری نشانده که از باغ می‌گذشت و به سوی رودبار می‌رفت تا به آروندرود بپیوندد. پای برهنه کردم و در آب روان نهادم. مادرم آن سوی جوی نشست، خم شد، مُشتی آب برداشت و نوشید، زیرچشمی نگاهم کرد و پرسید:

- آب نمی‌نوشی؟

خم شدم، دست به سوی آب پیش بردم، مادرم دوباره دست در آب فروبرد و مُشتی آب به رویم پاشید، از کارش جا خوردم. خنکی آب پاشیده‌شده بر چهره‌ام خنده بر لبم شکوفاند. دستم را در آب فروبردم و آب‌پاشی آغاز کردم.

هیاهویی شادی‌برانگیز برپا شد، خندان و جیغ‌کشان به یکدیگر آب می‌پاشیدیم. گلنار کمی دورتر از جویبار کنار دیگ آش ایستاده بود و خندان به بازی کودکانهٔ ما

می‌نگریست. کوتاه‌زمانی به شادی گذراندیم و سپس با سر و تنی خیس نزد گلنار رفتیم و گرد آتش ایستادیم. از دیگ بوی خوشی برمی‌خاست. فرناز گفت:

- چه بویی!... هنوز نیخته؟... می‌شه بخوریم؟...

گلنار سر جنباند، به سوی زیراندازی که نزدیک دهانهٔ کاریز انداخته بود رفت و کاسه به دست بازگشت. پریسا پرسید:

- کجا بودی؟

- چی؟

- کنار جویبار که تو خودت فرورفته بودی، لبخندی رو لبات بود که ماندشو ندیده بودم... رشکمو برانگیخت... هاهها...

آه کشیدم و گفتم:

- به روزگاری بازگشته بودم که آوازهٔ پری‌گونگی من و پهلوانی زال تو جهان پیچیده بود.

پریسا شگفت‌زده پرسید:

- رودابه بودی؟!

سر جنباندم. پس از کشته شدن ایرج، هیچ دوست نداشتم به گیتی بازگردم، در خورشیدپایه نزد پری پشتیبان گروه‌مان دانش می‌آموختم، بینش می‌پروردم و در جایگاه دستیاری او، بخشی از خویش‌کاری‌هایش را انجام می‌دادم تا در کار راهنمایی و پشتیبانی از هماروانان بازگشته به گیتی ورزیده شوم.

به درازا کشیدن درنگم در خورشیدپایه و دیدن نارسایی‌های سامانه‌ای که برای کشورداری مهرپرستانه پی‌افکنده بودیم، مرا واداشت که زیربوم چرابی و چگونگی پدیدار شدن کج‌روی در منش و روش پادشاهان و پهلوانان را ژرف بکاویم؛ پادشاهان و پهلوانانی که در جایگاه بزه‌های هشیار نشانده بودیم؛ غُوج‌هایی^۱ که به‌اندازهٔ بایسته و

۱- غُوج: گوسفندشاخدار جنگی؛ در کهن‌داستان‌های ایرانی، غُوج نمادی بوده است برای سخن گفتن از مردپادشاه، مردپادشاهی، مردسالاری.

رازگری شهین ۱۴۰

شایسته هشیار نبودند و کشور را به میدان کینه‌کشی درازآهنگی کشاندند که توان آزادگان را می‌فرسود و زمینه را برای گریز ضحاک از بند آماده می‌کرد.

پریسا پرسید:

- آگه تو رودابه بودی، زال کی بود؟

فرناز پرسید:

- شاهین؟

سر جنباندم و گفتم:

- نه... خود پری همراهم به گیتی اومده بود.

فرناز و پریسا به یکدیگر نگاه کردند. خندیدم و گفتم:

- نخستین بار بود که زندگی گیتایی تو زمین رو می‌آزمود... بارها زندگی گیتایی رو

آزموده... واپسین بازگشتش به گیتی، براش آزمونی تلخ بود... آره، گرزمانزاد...

آه کشیدم و سر جنباندم. فرناز پرسید:

- همیشه می‌پنداشتم بهناز درباره آسمانی بودن گرزمانزاد یاوه‌بافی می‌کنه.

گلنار پرسید:

- بانوجان، برم براتون هوله و جامه خشک بیارم؟

- سردم نیست.

پریسا و فرناز ورزیده‌تر از آن بودند که گلنار نگران سرماخوردنشان شود. یکی از

کاسه‌ها را برداشت و به سویم دست دراز کرد. آن را گرفتم و سپاس گفتم، پریسا و

فرناز هم کاسه‌هایشان را گرفتند و سپاس گفتند، گلنار دست کنار دهانش گذاشت و

رو به باغ بانگ برآورد:

- بچه‌ها بیاین آش بخورین.

به سوی زیرانداز رفتیم، نشستیم و کاسه‌ها را روی زمین نهادیم تا آش خنک شود.

پریسا سرفه‌ای کرد و بخشی از شاهنامه را به گونه‌ای بازخواند که انگار داشت داستان

زال را به خودش یادآوری می‌کرد:

«ز مادر جدا شد بدان چند روز
 به چهره نکو بود بر سانِ شید
 پسر چون ز مادر برین گونه زاد
 شبستانِ آن نامور پهلوان
 کسی سامِ یل را نیارست گفت
 یکی دایه بودش بکردارِ شیر
 که بر سام روز فرخنده باد
 پس پرده اندرِ یلِ نامجوی
 تنش نقره پاک و رخ چون بهشت
 از آهو همان که ش سپیدست موی
 فرود آمد از تخت سام سوار
 چو فرزند را دید مویش سپید
 سوی آسمان سر بر آورد راست
 که ای برتر از کژی و کاستی
 اگر من گناهی گران کرده‌ام
 به پوزش مگر کردگار جهان
 بیچد همی تیره جانم ز شرم
 ازین بچه آهرمن
 چو آیند و پرسند گردن کشان
 چه گویم که این بچه دیو چیست
 نگاری چو خورشید گیتی فروز
 و لیکن همه موی بودش سپید
 نکردند یک هفته بر سام یاد
 همه پیش آن خرد کودک نوان
 که فرزند پیر آمد از خوب جفت
 بر پهلوان اندر آمد دلیر
 دل بدسگلان او کنده باد
 یکی پاک پور آمد از ماهروی
 برو بر نینی یک اندام زشت
 چنین بود بخش تو ای نامجوی
 به پرده ندر آمد سوی نوبهار
 نبود از جهان سربسر ناامید
 ابا کردگار او به پیگار خاست
 بهی زان فزاید که تو خواستی
 وگر دین آهرمن آورده‌ام
 به من بر ببخشاید اندر نهان
 بجوشد همی در دلم خون گرم
 سیه پیکر و موی سر چون سمن
 چه گویم ازین بچه بدنشان
 پلنگ دورنگ ست گر بربری ست

ازین ننگ بگذارم ایرانزمین نخوانم برین بوم و بر آفرین»^۱
فرناز گفت:

- چه بازنمایی پُررمزی از پَری بودن زال تو داستان گنجوندن.
پریسا سر جنباند و گفت:

- هرگز به کاویدن این کان پُرگوهر آنچنان که بایسته و شایسته‌ست نپرداخته‌ایم.
برای آزمودن آنان خواستم از آن سخن پُررمز، رمزگشایی کنند. پریسا گفت:

- نخستین ویژگی برشمرده‌شده برا زال، خورشیدگون بودنش؛ خورشید واسه مردم
زمینی روشن‌ترین پدیده‌ست که هیچ تیرگی در اون پیدا نیست و مانند دیگر ستاره‌ها
چشمک‌زن هم نیست... به پندارم چشمک‌زنی ستاره‌ها نشونۀ فراز و فرودیه که سوی
تاریک آتن‌خرد پدید میاره، اگه کسی به پایه‌ای برسه که دیگه سوی تاریک
آتن‌خردش نتونه براش فرودی پدید بیاره، می‌تونه پَری بشه، از خاستگاهش بیرون بره
و تو یه جای دیگه، روند و الایش رو پی‌بگیره.

- آفرین بر تو.

فرناز برای کم نیاوردن در برابر دانش‌نمایی پریسا گفت:

- گیسو نمادی بوده برا سخن گفتن از ناخودآگاه یا همون آتن‌خرد، موی سپید زال
نشونۀ این بوده که پیش از زایش تو گیتی، تو روند و الایش به پایهٔ پیری پَری‌گونه
رسیده و همهٔ سیاهی آتن‌خردش پاک شده، ستاره‌ای خورشیدگون که سوسو نمی‌زنه.

- آفرین بر تو.

پس از درنگی کوتاه گفتم:

- بی‌گمان سواری چون سام با این رمزها آشنا بوده، پس چرا پنداشته که فرزندش
بچهٔ اهریمنه و دیو؟!

پریسا و فرناز در خود فرورفتند، پریسا پس از درنگی کوتاه با دودلی گفت:

- به پندارم او پَری رو دیو سپید پنداشته.

- چرا چنین می‌پنداری؟

- به گمونم، سیاهی پیکر و سمن گون بودن موی، در آمیختن دو رمز بوده تا نشون داده بشه که یه پری وارسته از سوی تاریک آئن‌خرد، به پیکری پیوسته که نزدیک‌ترین چیز به سیاهی جهان تاریکی‌ست... تو داستان هفت‌خوان رستم، همین دو رمز برا شناسوندن ویژگیای بارز دیو سپید به کار رفته: «به رنگِ شبه روی، چون برف موی»^۱.

فرناز گفت:

- سام سیاهی پیکر زال رو دید و شیدگون بودن چهره رو نادیده گرفت... چهره نمادی برا نمایوندن «نژاد» بوده، کسی که چهره شیدگون داره نمی‌تونه دیو باشه... شاید تو اون روزگار مردم از چستی و کارکرد چرخه‌های والایشی آگاهی شایسته نداشتن و نمی‌دونستن پری‌ها چه جووری به پایه آثورایی رسیدن!

دوستان مان یکی پس از دیگری کاسه به دست به ما پیوستند. گلنار هم نزدمان آمد و سوی راستم نشست. نیکا که سوی چپم نشسته بود، بی‌درنگ کَفْچَکی^۲ برداشت و دست به سوی مادر بزرگش دراز کرد و گفت:

- بیا ننه جون.

گلنار دست او را گرفت، آن را بوسید و گفت:

- پیر شی دخترم.

آش‌خوران درباره پری‌ها و پیوندشان با مردمان زمین گفت‌وگو می‌کردیم و گاه به پرسش‌های دخترها و نوه‌های گلنار پاسخ می‌دادیم. باد خنکی می‌وزید و شاخه‌های آذین‌بسته شده با گلنارها را می‌جنباند و آهنگی گوش‌نواز می‌نواخت. بوی سبزه‌ها و گل‌های روییده در جای‌جای باغ همراه باد در بینام می‌پیچید و سرمستم می‌کرد. با شنیدن جیغ پرنده‌ای، نگاهم به سوی آسمان چرخید؛ همایی سپید بال گسترده و بالای

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۴۲، ب ۵۶۹.

۲- کَفْچَک: قاشق

سرم می چرخید. داشتم پادشاه آسمان را می نگریدم که بانگ سالارِ باروبان‌های کاخ در باغ پیچید.

نگاهم از آسمان به زمین بازگشت و به سوی دروازهٔ «آرگ» دوید. دروازه‌بان‌ها دروازه را گشودند، روزبان‌های نیزه‌دار در دو سوی به پذیره رده برکشیدند. دریافتم که پدرم از بارگاه بازمی‌گردد. او گردش در باغ را بر نمی‌تابید و دوست نداشت کسی چهره‌ام را ببیند. برخاستم، شتابان از جوی گذشتم، خودم را به کاخ رساندم؛ مادرم روی تختی آراسته نشسته بود و میوه می‌خورد. به سوی پلکان رفتم تا به آرامگاه خود بروم، مادرم مرا نزد خود فراخواند و پرسید:

- چی شده؟

- پدرم بازگشته.

- به این زودی!... کجا می‌ری؟... بازگرد... بیا نزد من بنشین... باید بدونی پیرامون من چی می‌گذره...

مادرم سربچی از فرمانش را بر نمی‌تابید. بازگشتم و نزدش نشستم. چندان نگذشت که بانگ پرده‌دار در کاخ پیچید. از جا برخاستیم و چشم به پردهٔ پُرنگارِ آویخته بر درگاهِ اندورنی کاخ دوختم. پدرم که پرده را کنار زد و به درون آمد، دیدنش ترس در دلم برانگیخت. هنگام برانگیختگی، چه از خشم چه از شادی، «نور» زردی در چشمان درشتش نمایان می‌شد که او را ترسناک‌تر می‌نمایاند. با دیدن آن پرتوهای بدرنگ، بی‌درنگ چشم به زمین دوختم. پدرم سرمست و «شعر» خوان نزد من آمد و زبان به ستایش زیبایی مادرم و من گشود. شگفت‌زده از ستوده‌شدن، زیرچشمی نگاهش کردم. او به‌هنگام مستی و سرمستی دربارهٔ مادرم و پندارهای هرزه‌نمای خود یاهو می‌بافت و بر زبان می‌راند، نخستین‌بار بود که مرا هم با سخنان سرشار از ورن‌کامگی^۱ می‌ستود. خون در رگ‌هایم به جوش آمد، سرم گُر گرفت، لرزشی فزاینده در پاهایم پدیدار شد، شرمگین از شنیدن سخنان پدرم، سرافکنده‌تر شدم.

پدرم پیش آمد و مادرم را به بر گرفت و لب بر لبش نهاد. آهسته چرخیدم تا به سوی پلکان بروم که بانگ نخراشیده پدرم مرا از رفتن بازداشت؛ چرخیدم و روی تخت نشستم و چشم به زمین دوختم. پدرم خرناس‌کشان به مادرم آویخته بود و او تلاش می‌کرد آبی بر آتش ورن کامگی زبانه‌کش شویش بریزد و او را از پرده‌داری بازدارد. سرانجام توانست خودش را پس بکشد و پدرم را وادار به نشستن بکند. تا پدرم نشست، مادرم پرسش‌گری پیش گرفت: از چگونگی بار زال، دستاورد رفتن بدان و منش زال پرسید. گویا پدرم از پرسش‌های مادرم تنها واپسین پرسش را شنیده بود، آوایش آهنگی نرم و چرب یافت، زیرچشمی نگاهش کردم، آن چرب‌آوازی نوپدید هیچ به چهره زُمختش نمی‌آمد، سخنانی پیوسته چون سرودی پهلوانی بر زبان می‌راند که ترس را از دلم می‌تاراند و گستاخم می‌کرد. سر برافراشتم و چشم به دهانش دوختم. بی‌گمان بودم که از خُنیاگران بارگاه زال سرودی در ستایش پهلوان زاوی شنیده، به یاد سپرده و واگو می‌کند. هرچه بود، سخنی پیوسته در گوشم می‌سرود:

«به گیتی در از پهلوانانِ گرد	پی زال را کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار	نیینی و بر زین چنویک سوار
دل شیرِ نر دارد و زور پیل	دو دستش بکردارِ دریای نیل
چو بر گاه باشد دُر افشان بُود	چو در جنگ باشد سرافشان بُود
رُخش پژمراننده ارغوان	جوان سال و بیدار و دولت جوان
به کین اندرون چون نهنگِ بلاست	به زین اندرون تیزچنگ اژدهاست
نشاندۀ خاک در کین به خون	فشاندۀ خنجَرِ آبگون
از آهو همان که ش سپیدست موی	نگوید سخن مردم عیب‌جوی» ^۱

تا آن سروده باز گوینده و یژگی‌های زال را شنیدم، مهر زال را به دل گرفتم، آتشی در دلم برافروخته شد و رویم را گلگون کرد؛ مادرم با دیدن دور شدن آرامش از

جانم، پنهان از چشم پدرم با جنباندن چشم و ابرو فرمان داد که برخیزم و به آرامگاه خود بروم. آهسته برخاستم و به سوی پلکان رفتم و خودم را به آرامگاهم رساندم که دیگر آرامشی برایم فراهم نمی‌کرد.

مهر زال آرامش از دلم ربوده بود، آرزویی در سرم افتاده بود که خرد را دور می‌راند. دیگر دل به برگزاری آئین‌ها نمی‌دادم و رای و خویم دگر شده بود. نمی‌دانستم چرا شنیدن آن سروده دربارهٔ پهلوانی که او را ندیده بودم، چنان بی‌تابم کرد.

هنگامی که نزد پرستندگانِ رازدارم پرده از راز پنهان در دلم کشیدم، آنان به جای چاره‌اندیشی، زبان به خُرده‌گیری گشودند، مرا به باد سرزنش گرفتند و پروردهٔ سیمرخ را خوار شمردند. در باورشان افسر بانوان جهان بودم و با ویژگی‌هایی که داشتم شایستهٔ شویی از «چرخ چهارم» بودم.^۱ از شنیدن گفتارِ خامشان برآشفتم، نه خود را افسر بانوان جهان می‌پنداشتم، نه می‌دانستم چرخ چهارم کجاست؟!

خشمگین بانگ برآوردم و زبان به خوار کردن پرستندگانم گشودم تا دریابند که تنها زال را هم بالای خود می‌پندارم و بس. پرستندگان با شنیدن سخنان برآمده از خشم من، چرب‌آوازی پیش گرفتند تا دلخوری از دلم برانند، یکی از آنان که خُنیاگری سخن‌پرور بود، آوازی زیر گوشم سرود تا جوانهٔ امید را در دلم ببالاند:

«اگر جادوی باید آموختن	به بند و فسون چشم‌ها دوختن
بیریم با مرغ و آهو شویم	پیویم و در چاره جادو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم	بنزدیک او پایگاه آوریم» ^۲

۱- پرستندگان رودابه در توصیف ویژگی‌های او می‌گویند:

«جهانی سراسر پُر از مهر تُست	بر ایوان‌ها صورتِ چهرِ تُست
تُرّا با چُنین روی و بالای و موی	ز چرخ چهارم خود آیدت شوی»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۱۸۸-۱۸۹، ب ۳۶۹-۳۷۰)

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۱۹۰، ب ۳۸۳-۳۸۵.

نوید پرستنده چرب‌آواز خنده بر لب‌هایم نشاند. با این‌که در چشمان بی‌فروغ پرستنده‌ها بی‌چارگی نمایان بود، به نویدشان دل خوش کردم. با جناب‌دن دست به آنان فرمان دادم که تنهایی بگذارند؛ برخاستند، از آرامگاهم بیرون رفتند تا به کُنْجی بخزند و برای چاره‌اندیشی به رای‌زنی بنشینند.

بیگامی دلگیر در سراچه خود نشسته بودم و چنگ بر چنگ می‌کشیدم که پرستندگانم نزد آمدند، زبان به گلایه گشودم و آنان را به پرسش گرفتم تا دریابم چرا از پگاه پیدایشان نبوده است. گفتند که به «رودبار» رفته‌اند تا به بهانه چیدن گل، راهی برای به دام کشاندن زال پیدا کنند. از شنیدن سخن‌شان کنج‌کاو شدم و آنان را بیشتر به پرسش گرفتم تا دریابم روز را چگونه گذرانده‌اند.

پرستندگانم به گلستان نزدیک لشکرگاه زال رفته، آن‌جا با ریتک پرستنده زال به گفت‌وگو نشسته، برای زال دامی گسترده بودند. زال با دیدن گفت‌وگوی پرستنده‌اش با پرستندگانم، به گلستان شتافته بود تا با شکار مُرغی تیزپرواز، خودی نشان بدهد. پرستندگان زیرکم پیام آن خودنمایی را دریافته و با ریتک از آمادگی خود برای یاری رساندن به کامیابی پهلوان جفت‌جوی سخن گفته بودند.

پس از بازگشتن ریتک به لشکرگاه و آگاه شدن زال از پیام پرستندگانم، دستان سام ریتک را به همراه پیشکش و پیامی رازگونه نزد آنان بازگرداند. پرستندگان زیرکم با دریافت پیشکش‌ها و پیام بی‌گمان شدند که مُرغ سیم‌رغ‌پرورد را به دام انداخته‌اند؛ بدین‌روی، بر آن شدند که پهلوان دل‌شده را بیشتر در بند گرفتار کنند؛ بدین‌روی، پیام دیگری برایش فرستادند و زال را نزد خود کشاندند تا رودررو چاره کار را به او نشان بدهند.

با آگاه شدن از چاره‌ای که اندیشیده بودند، شرمگین شدم و سرخ‌رو چون گلنار. کار از کار گذشته بود، پرستندگان پنداشته بودند که بی‌تابی‌ام برآمده از جفت‌جویی

است، چاره‌ای اندیشیده بودند که لب زال را به لبم برسانند؛ بدان روی، راهی به پهلوان
نموده بودند تا شبانه به آرامگاهم بیاید و کام بگیرد.

نمی‌دانستم آتشی که در دلم زبانه می‌کشید، برآمده از جفت‌جویی و ورن‌کامگی
بود یا همسرخواهی؟ گنج و درمانده شده بودم. پرستندگانم دست‌به‌کار شدند تا خانه‌ام
را بدان گونه بیارایند که شایسته پذیرایی از مهمان نامدارم شود.

پرستندگان چاره‌اندیشم، تا بیگاه یک‌دم از خانه‌آرایی نیاسودند. با ناپدید شدن
خورشید تابنده، پرستندگان بیرون رفتند، «در خانه را بستند و کلید گم شد»، پشت
در بسته تنها ماندم، چشم‌به‌راه مهمانی که راهی پنهان برای راه یافتن به خانه‌ام به او
نمایانده شده بود و برای دیدنش بی‌تاب بودم. به بام سراچه‌ام رفتم و با دیدن زال دلم
لرزید، انگار او را از دیرباز می‌شناختم. بی‌پروا آواز سر دادم و به او خوشامد گفتم:

«دروود جهان‌آفرین بر تو باد خم چرخ گردان زمین تو باد
پرستنده خرم‌دل و شاد باد چنانی سراپای کو کرد یاد
پیاده بدین‌سان ز پرده‌سرای برنجیدت این خسروانی دو پای»^۲
زال پس از برانداز کردن سرتاپایم، به خوشامدگویی‌ام واکنش نشان داد:

«چنین داد پاسخ که ای ماه‌چهر درودت ز من، آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان نماید مرا روی تو در نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو بدین چرب گفتار باناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی چه پرسى تو بر باره و من به کوی»^۳

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۱۹۸، ب ۵۰۴.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۱۹۸-۱۹۹، ب ۵۱۰-۵۱۲.

۳- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۱۹۹، ب ۵۱۵-۵۱۹.

آنچنان بی‌تاب و گستاخ شده بودم که هیچ به پیامد کارم نمی‌اندیشیدم. بی‌درنگ گیسوی کمندگونم را گشودم و از بارو به کوی افشاندم؛ از زال خواستم، گیسویم را بگیرد و نزدم بالا بیاید. پهلوان نامدار ترسان از زخم زدن بر پیکرم، کمند از پرستنده همراهش گرفت، آن را بر سر کنگرهٔ بارو انداخت و بالا آمد. تا به بام رسید، با دیدن درخشش آشنای چشمانش، ناگهان پردهٔ فراموشی برآمده از گوشان سرودخرد دریده شد، همهٔ پیشینه‌ام را به یاد آوردم و دریافتم چرا به گیتی بازگشته‌ام؟ دست پری را گرفتم و او را به خانهٔ زرنگارم بردم.

به گیتی بازگشته بودم که برترین «رود»^۱ را بزایم و در دامانم به‌گونه‌ام پیروانم که جهان پهلوانی بی‌همتا شود. فرزندی برومند که برای رها کردن ایرانیان از بند و بازگرداندن بینایی به چشمان آنان، باید از «هفت‌خوان» می‌گذشت و به تاریک‌ترین «چاه» مازندران می‌رسید تا دیو سپید را بکُشد و جگرش را برای درمان نابینایی ایرانیان دربندشده بیرون بیاورد.

با شناختن کیستی زال، دریافتم که به گیتی بازگشته‌ایم تا با پیوند زدن تخمه‌های آسمانی و زمینی، جهان پهلوانی بزایم، شایستهٔ سوار شدن بر اسی «رَخَش»، «گلرنگ» و «بورآبرش»^۲.

۱- رود: پسر

۲- بورآبرش: اسبِ سرخی که خال‌های سپید دارد یا اسبِ سپیدی که خال‌های سرخ دارد.

بُز^۱

آرامگاه روشن از چراغ‌ها، در آغوش شبی آرام و خاموش خفته، ما را در آغوش خود پنهان کرده بود تا در آن سراچه برآمده در بام کاخِ مهربابِ کاوی، در آغوش هم شبی فراموش‌ناشدنی را بیازماییم. در بستری آراسته، کنار زال خوابیده و او را به بر گرفته بودم و یک‌دم از نوازش پیکرش باز نمی‌ایستادم؛ او سخن می‌گفت و من گوش می‌دادم، هربار درنگ می‌کرد، لب بر لبش می‌نهادم؛ تا از بوسه‌چینی سیر می‌شدیم، او باز سخن گفتن از سر می‌گرفت. همه پیشینه و گزینش پیش از بازگشتم به گیتی را به یاد آورده بودم و هیچ به پیامدهای گزینش نمی‌اندیشیدم. زال پیش‌آگاهی آینده‌نگر بود و از واکنش پدرش و پادشاه نگران می‌نمود. هرچه بیشتر سخن می‌گفت، بی‌گمان‌تر می‌شدم که نمی‌داند کیست و چه پیشینه‌ای دارد.

زمانی که برای بازگشت به گیتی آماده می‌شدم، پری راهنمای گروه‌مان، بر آن بود که زندگی گیتایی در زمین را بیازماید. در زندگی‌های گیتایی پیشین، در روزگاران مدارسالاری - زن‌پادشاهی، زندگی مردانه را نیازموده بودم، در گزینش ویژگی‌های زندگی‌های گیتایی هم گزینش همسر جایی نداشت؛ چراکه در آن روزگاران، مردها تنها ابزاری بودند برای بارور کردن زنان. پس از آغاز کشاورزی، خانه‌سازی در

۱- بُز: در کهن‌داستان‌های ایرانی، بُز نمادی بوده است برای سخن گفتن از زن‌پادشاه، زن‌پادشاهی و مدارسالاری.

دشت‌ها و پدیدار شدن روستاها، بر آن شدیم که برخی مردهای برگزیده‌شده برای بارورسازی را رام کنیم و به نگهبانی از روستاها بگماریم. پس از آن، مردها و پسرها هم از آموزش و پرورش برخوردار شدند؛ برخورداری از دانش و آشنایی با بینش، آنان را هم به رهپویی در راه والایش واداشت تا از خوی جانورسانی دور شوند.

در پندارم هم نمی‌گنجید که پری برای آزمونِ زندگی گیتایی در زمین، همسری مرا برگزیند. برخورداری که پس از زایش با او شد، پرده‌ای ستبر بر آتش‌خردش افکند. شیرخوارهای ره‌اشده در کوه بود که در آشیانهٔ سیمُرغ پهلوانی و دانش‌آموخت، اندوخته‌ای که او را به نامداری رساند. مُرغ زیرکی به‌دام‌افتاده بود که چاره‌ای جز بُردباری نداشت و برای بازشناختن خود به من نیاز داشت.

تا سپیده‌دم سرمست از «بوس» و «کنار» گفت‌وگو می‌کردیم و از «خنجر» آویخته از برِ آن جوان‌مردِ راه‌یافته به آرامگاهم هیچ زخمی بر پیکرم ننشست. با برخاستن آوای «تَبیره»^۱ از پرده‌سرای، دل‌گیر از فرارسیدن زمان جدایی، از بستر برخاستیم، زال بدرود گفت، کمند از بام به کوی آویخت و پایین رفت تا پس از شیرین‌کامی گذرایی که آزموده بودم، شَرَنگ^۲ تنهایی بیش از همیشه کامم را تلخ گرداند.

پس از شبِ باز شدن چشم و گوشم، «زنی گویا و شیرین‌سخن»^۳ خویش‌کاری پیام‌رسانی میان من و زال را به دوش گرفت تا دور از چشم مادرم، از چاره‌جویی‌های دستان آگاه شوم.

فردای شبی که با هم گذرانیدیم، زال پس از بازگشتن به لشکرگاه، «بزرگانِ داننده، دستورِ فرزانه، موبدان، سرافراز‌گردان و فرخ‌ردان»^۴ را نزد خود فراخواند تا از راز

۱- تبیره: طبل

۲- شَرَنگ: زهر

۳- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۱۱، ب ۷۰۰.

۴- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۰۲، ب ۵۵۹-۵۶۰.

دل‌باختگی‌اش پرده بردارد و از آنان برای رسیدن‌مان به آرزوی پُر «آز» چاره‌جویی بکند.

در روزگاری که آزادگان دل‌چرکین از کینِ خونِ ایرج بودند، پیوندجویی با تازیان آتش‌بیار آن رویداد تلخ، تنها از کسانی برمی‌آمد که دلی شیدا یا سری پُر‌یاد داشتند؛ زال هر دو را داشت. دانش‌آموختهٔ زیرک با «لبی پُر‌خنده و دلی شادکام»^۱ زبان تیز بگشود تا فراخوانده‌شدگان به رای‌زنی را از آنچه پیش آمده بود آگاه کند. «نخست بر جهاندار آفرین خواند که بخت خفته‌اش را بیدار کرده بود»^۲، سپس از آفرینش، خرمی‌گیتی و چرایی آغاز روند دگرگونش گونه‌ها سخن گفت:

«جهان را فزایش ز جفت آفرید که از یک فزونی نیامد پدید»^۳

آرزومندِ کارنیاز‌موده، پس از زمینه‌چینی دانش‌نمایانه دربارهٔ بایستگی جفت‌جویی برای آشکار شدن توانایی مردم، پرده از راز دل‌بیمارش کشید تا رای‌زنان دریابند که «دلش با دخت سیندخت رام گشته»^۴ است. پس از رازگشایی، از آنان دربارهٔ واکنش سام و منوچهرشاه پرسید.

موبدان، ردان و بخردان می‌دانستند که پدرم از تازیان است و «دل شاه از ایشان پُر از کیمیا»^۵؛ نمی‌دانستند جفت‌شدن «نوش» با «زهر» چه فرجامی خواهد داشت. زال از خاموشی آنان دریافت که چه در سرشان می‌گذرد، آمادهٔ شنیدن نکوهش و سرزنش بود و چاره می‌جست. موبدان تنها گرهٔ کار را از تخمهٔ ضحاک بودن پدرم می‌پنداشتند، چارهٔ کار را هم نوشتن نامه به سام می‌انگاشتند و بی‌گمان بودند که اگر سام به منوچهرشاه نامه‌ای بنویسد و از او خواهش کند که پیوند زال با من را بپذیرد،

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۰۲، ب ۵۶۱.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۰۲، ب ۵۶۲.

۳- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۰۲، ب ۵۷۲.

۴- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۰۳، ب ۵۸۸.

۵- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۰۴، ب ۵۹۴.

رازگری شهین ۱۵۴

پادشاه به سادگی نمی‌تواند خواستهٔ سام را نادیده بگیرد. هنگامی که گزارش پیک زال به سر رسید، امیدوار به کامیابی پهلوان برگزیده‌ام، پرسیدم:

- می‌پنداری پاسخ سام سوار کی به دست دستان برسه؟

- پهلوان در گرگسارانه... زال پیک را با سه اسب روانه کرد تا در کم‌ترین زمان به لشکرگاه سام برسد... به چشم بانو...

پس از رفتن پیک، ناگهان خواب بر چشمانم چیره گشت، به بستر رفتم و تا چشم بر هم نهادم به خوابی ژرف فرورفتم و خود را در لشکرگاه سام یافتم. پهلوان نامدار همراه «کاردیده سواران» بر بلندای «کوهسار» ایستاده بود که فرستادهٔ زال را دید. در آسمان شناور بودم؛ هیچ چیز از دیدم پنهان نبود، تیزگوشی بی‌مانندی را می‌آزمودم و آوای سام و همراهانش را به خوبی می‌شنیدم.

پیک نامه‌به‌دست نزد سواران رسید، از اسب فرود آمد و خاک را بوس داد. سام او را به پرسش گرفت، نامه را ستاند و پس از شنیدن پیام پیک، بند نامه را گشود، از تیغ کوه فرود آمد و سخنان نگاشته‌شدهٔ زال را خواند. پهلوان سرافراز پس از خواندن نامه پژمرد و به ناکجایی ناپیدا خیره ماند. نگران از واکنش سام، به سویش پرواز کردم. دوست داشتم بدانم در مغزش چه می‌گذرد؛ گوشم تیزتر شد و گفت‌وگوی درونی آن پیرِ خردپرور را شنیدم. از خود پرسید که چرا چنان آرزویی در دل زال پرورده شده است؟ پس از درنگی دراز:

«چُنین داد پاسخ که آمد پدید
سخن هرچه از گوهرِ بد سَزید
چو مرغِ ژیان باشد آموزگار
چُنین کام دل جوید از روزگار

...

همی گفت: اگر گویم این نیست رای
مکن داوری، سوی دانش گرای
دلِ شهریاران سرِ انجمن
شود خام‌گفتار و پیمان‌شکن
وگر گویم آری و کامت رواست
بپرداز دل را بدانچت هواست

ازین مرغ‌پرورده، وان دیوزاد چگونه برآید، چه گویی نژاد^۱
 سام نریمان سرگشته از پندارهای وهم‌انگیز و پرسش‌های بی‌پاسخ، دچار درماندگی
 و نیازمند خواب شد. سوار نامدار، درمانده خوابید و چاره‌جو از خواب بیدار شد؛
 بی‌درنگ انجمنی با موبدان و بخردان برپا کرد:

«گشاد این سخن بر ستاره‌شُمَر
 که فرجام این بر چه یابد گذر
 دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
 برآمیختن باشد از بُن ستم
 همانا که باشد به روز شمار
 فریدون و ضحاک را کارزار
 از اختر بجویید و پاسخ دهید
 سر خامه بر بخش فرخ نهید»^۲

هنگامی که رازگشایی به ستاره‌شناسان سپرده شد، نگرانی از دلم پر کشید و رفت،
 بی‌گمان شدم که به آرزوی خود خواهیم رسید. اخترماران وارسته از بازدارندگی‌های
 گیتی، راهی خورشیدپایه شدند تا دریابند که من و زال چه پیشینه‌ای داریم و با چه
 آرمانی به زندگی در گیتی تن داده‌ایم:

«ستاره‌شناسان به روز دراز
 همی ز آسمان باز جستند راز
 بدیدند و با خنده پیش‌آمدند
 که دو دشمن از بخت، خویش‌آمدند
 به سام نریمان ستاره‌شُمَر
 چُنین گفت کای گُردِ زرین کمر
 ترا مژده از دخت مهرباب و زال
 که گردند هر دو دو فرخ‌همال
 ازین دو هنرمند، پیلی ژیان
 بیاید بندد به مردی میان
 جهانی پپای اندر آرد به تیغ
 نهد تختِ شاه از برِ پشتِ میغ
 ببرد پی بدسیگالان ز خاک
 به روی زمین برنماند مَعاک
 نه سگسار ماند نه مازندران
 زمین را بشوید به گرزِ گران

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۰۸، ب ۶۵۹-۶۶۵.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۰۹، ب ۶۷۰-۶۷۳.

به خواب اندآرد سر دردمند ببندد در جنگ و راه گزند
 بدو باشد ایرانیان را امید ازو پهلوان را خِرام و نُوید
 پی باره‌یی کو چماند به جنگ بمالد برو روی جنگی پلنگ
 خُنک پادشاهی که هنگام اوی زمانه به شاهی بَرَد نام اوی^۱

پَری پیش‌آگاه دریافته بود که مردپادشاهی دمنده بر آتشِ مردسالاری کینه‌پرور، دیر یا زود کشور را به «مغاکي»^۲ خواهد کشاند که زمینه‌ای آماده خواهد بود برای گریزِ ضحاک از بند؛ بدان‌روی، خود به گیتی آمده بود تا آموزش و پرورش مهرپرستان را بازسازماندهی کند تا مردان نیز بتوانند از پایهٔ «شیرمرد»^۳ فراتر بروند و مزهٔ «پیر» شدن را بچشند.

زال خویش‌کاری بُغرنجی را به دوش کشیده بود و بر آن بود که پهلوانانی آزاده بپروراند که مردپادشاهان را از فروافتادن در دام جاه‌جویی بی‌مرز بازدارند و اگر آنان را دیو از راه به در کرد، بتوانند برای گشودنِ گرهٔ افتاده در کارِ آزادگان، چاره‌اندیشی کنند.

روزی که در سراچه‌ام، پرستندگانم سرگرم آراستن روی و مویم بودند، پرستنده‌ای نزد آمد و آگاهم کرد که گوهرفروشی پشت دروازهٔ کاخ است که می‌گوید: سفارش‌های مرا آورده است! فرمان دادم او را بی‌درنگ به سراچه‌ام راهنمایی کنند. پَری‌روی پیام‌آور با لبی خندان نزد آمد و مرا مژده داد. پس از خوابی که دیدم دلم روشن بود و بی‌گمان بودم که دیر یا زود کامیاب خواهیم شد.

پس از شنیدن پیام زال دربارهٔ پاسخ پدرش به نامهٔ او، سربندی گوهرنشان و یکی از انگشتی‌هایم را به او سپردم تا همراه پیامم، برای دستان ببرد. پیک رفت. از

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۰۹-۲۱۰، ب ۶۷۴-۶۸۵.

۲- مغاک: گودال

۳- آموزش و پرورش مهرپرستی هفت پایه داشت؛ نام پایه‌ها عبارت بودند از: کلاغ، نامزد، سرباز، شیرمرد، پاری، مهرپویا، پیر.

پرستندگان خواستم دست از سرم بردارند و سازه دست شوند. تا آوای خوش رودها در سراچه پیچید، سرمست آواز سر دادم. در آغوش سرخوشی شناور بودم که پرستنده‌ای رنگ‌باخته پیشم آمد و آگاهم کرد که مادرم پیک زال را که به چشمش بیگانه می‌نموده، به پرسش گرفته و از آن‌جا که پاسخ در خوری دریافت نکرده، او را واری کرده، پس از یافتن سربند و انگشتری، فرمان داده در کاخ را ببندند و خواسته من نزدش بروم. برخاستم و نزد مادرم رفتم، اشک‌ریزان زبان به گلایه گشود؛ چرا که می‌پنداشت خود را از «گاه» به «چاه» افکنده‌ام؛ پرسید:

چه ماند از نکوداشتن در جهان	که نمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه‌روی	همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی	بنزدت ز بهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست	که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ‌افسر تازیان	به ما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی به باد	چو من زاده‌ام دخت، هرگز که زاد ^۱

شرمسار از دیدن اشک‌های مادرم و شنیدن سخنانش، اشک از چشمانم باریدن گرفت، چاره‌ای نبود جز آشکار کردن رازِ مهری که به دل گرفته بودم. گفتم:

«مرا مام فرخ نژادی زبُن	نرفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهدار دستان به کاول بماند	چُنین مهر اویم بر آتش نشانند
چُنان تنگ شد بر دلم بر جهان	که گریان شدم ز آشکار و نهان
نخواهم بُدن زنده بی روی او	جهانم نه ارزد به یک موی او

بدان کو مرا دید و با من نشست
 به پیمان گرفتم دو دستش بدست
 فرستاده شد نزد سام بزرگ
 فرستاد پاسخ به زال سترگ
 زمانی بپیچید و دستور بود
 سخن‌های بایسته گفت و شنود
 فرستاده را داد بسیار چیز
 شنیدم همه پاسخ نامه نیز
 بدست همین زن که کندیش موی
 زدی بر زمین و کشیدی بروی
 فرستاده آرنده نامه بود
 مرا پاسخ نامه آن جامه بود^۱

مادرم با شنیدن سخنانم در خود فرورفت، با شناختی که از او داشتم، دریافتم که
 گزینشم را پسندیده است. او پس از درنگی کوتاه:

«چنین داد پاسخ که این خرد نیست
 چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
 بزرگست و پور جهان پهلوان
 همش نام و هم رای و روشن روان
 هنرها همه هست و آهو یکی
 که گردد هنر پیش او اندکی
 شود شاه گیتی ازین خشمناک
 ز کاول برآرد به خورشید خاک
 نخواهد که از تخم ما بر زمین
 کسی پای خوار اندرآرد به زین»^۲

مادرم به زال بدبین بود و می‌پنداشت او هم مانند فریدون در پی چیره شدن بر یمن
 است. می‌دانستم که او هیچ رازی را از پدرم پنهان نگاه نمی‌دارد؛ بدین‌روی، هنگامی
 که پدرم به کاخ بازگشت، پاورچین از سراچه خود پایین رفتم، خودم را به آرامگاه
 مادرم رساندم و در پس پرده‌ای گوش ایستادم.

پدرم پس از سر زدن به کارگزاران بیرونی، به اندرونی آمد. مادرم با «رُخی
 پژمرده» در بستر خوابیده بود. شاه تازیان کنار بستر نشست و همسرش را به پرسش
 گرفت تا دریابد که چرا پژمرده شده است:

«چنین داد پاسخ به مهراب باز
 که اندیشه اندر دلم شد دراز

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۱۴-۲۱۵، ب ۷۴۲-۷۵۱.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۱۵، ب ۷۵۳-۷۵۷.

ازین کاخ آباد و این خواسته
 وُزین ریدکانِ سپهدپرست
 وُزین چهره و سروبالای ما
 بدین آبداری و این راستی
 به ناکام باید به دشمن سپرد
 یکی تنگ صندوق ازین بهر ماست
 بکشتیم و دادیم آبش به رنج
 چو برشد به خورشید و شد سایه‌دار
 برینست انجام و فرجام ما
 وُزین تازی اسپان آراسته
 وُزین باغ و این خسروانی نشست
 وُزین نام و این دانش و رای ما
 زمان تا زمان آیدش کاستی
 همه رنج ما باد باید شمرد
 درختی که تریاک او زهر ماست
 بیاوختیم از برش تاج و گنج
 به خاک اندرآمد سر مایه‌دار
 ندانم کجا باشد آرام ما

...

خریدافته موبد نیک‌بخت
 زدم داستان تا ز راه خرد
 به فرزند زد داستانِ درخت
 سپهد به گفتار من بنگرد

...

که گردون بسر بر چُنان نگذرد
 چُنان دان که رودابه را پورِ سام
 نهانی نهاده‌ست هرگونه دام
 یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
 دلش خیره بینم همی، روی زرد»^۱
 بسی دادمش پند و سودش نکرد

چگونگی واکنش پدرم را به درستی پیش‌بینی کرده بودم:

«چو بشنید مهراب بر پای جست
 تنش گشت لرزان و رُخ لاژورد
 نهاد از بر دست شمشیر دست
 پُر از خون جگر، لب پُر از بادِ سرد

همی گفت رودابه را رودِ خون
 چُن آن دید سیندخت بر پای جست
 چُنین گفت کز کهنتر اکنون یکی
 وُزان پس همان کن که رای آیدت
 بیچید و انداخت او را بدست
 وُرا گفت چون دختر آمد پدید
 نکشتم، نرفتم به راه نیا
 پسر کوز راه پدر بگذرد
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 مرا کارزارست گفت آرزوی
 نشان پدر باید اندر پسر
 همم بیم جانست و هم جای ننگ
 اگر سام یل یا منوچهرشاه
 ز کاول برآید به خورشید دود
 چُنین گفت سیندخت با مرزبان
 کزین آگهی یافت سام سوار
 وی از گرگساران بدین گشت باز
 چُنین گفت مهرباب کای ماهروی
 چُنین خود کی اندر خورد با خرد
 مرا دل بدین نیستی دردمند
 که باشد که پیوندِ سام سوار
 بدو گفت سیندخت کای سرفراز
 بروی زمین برکنم هم کنون
 کمر کرد بر گردگاهش دو دست
 سخن بشنو و گوش دار اندکی
 روان را خرد رهنمای آیدت
 خروشی برآورد چون پیل مست
 بباستش اندر زمان سر برید
 کنون ساخت بر من چُنین کیمیا
 دلیرش ز پشت پدر نشمرد
 بدانگه که در جنگ شد تیزچنگ
 پدرم از نیا خود همین داشت خوی
 روا باشد ار کمتر آرد هنر
 چرا بازداری سرم را ز جنگ
 بیبند بر ما یکی دستگاه
 نه آباد ماند نه کشت و درود
 کزین در مگردان به خیره زبان
 به دل ترس و تیمار چندین مدار
 گشاده شده ست این سخن، نیست راز
 سخن هیچ با من به کژئی مگوی
 که مر خاک را باد فرمان برد
 اگر ایمنی یابمی از گزند
 نخواهد، ز اهواز تا قندهار
 به گفتار کژئی مبادم نیاز

گزند تو پیدا گزند من ست
 چُنین ست و این نزد من شد درست
 اگر باشد این نیست کاری شِگفت
 فریدون به سرو یمن گشت شاه
 که بی آتش از آب و از باد و خاک
 هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
 سپرده به سیندخت مهرباب گوش
 به سیندخت فرمود پس نامدار
 بترسید سیندخت از آن تیزمرد
 بدو گفت: پیمانَت خواهَم نُخُست
 وُزان چون بهشتِ برین گلستان
 یکی سخت پیمان سِتد زو نُخُست
 زبان داد سیندخت را نامجوی
 بدو گفت: بنگر که شاه زمین
 نماند بر و بوم و نه مام و نه باب
 دلِ دردمندِ تو بندِ من ست
 همین بُد گمانی مرا از نُخُست
 کزان بر دل اندیشه باید گرفت
 جهان جوی دستان همین جست راه
 نشد تیره روی زمین تابناک
 شود تیره‌رای بداندیشِ تو
 دلی پُر ز کینه، سری پُر ز جوش
 که رودابه را خیز پیشِ من آر
 که او را ز درد اندر آرد به گرد
 که او را سپاری به من تندرست
 نگرده تھی روی کاوِلستان
 به چاره دلش را ز کینه بشت
 که رودابه را بد نیارد بروی
 سر از ما کُند زین سخن پُر ز کین
 شود پست رودابه با رودِ آب^۱

پاورچین از پس پرده پا پس کشیدم و به آرامگاهم باز گشتم. پرستندگانم از ترس لرزان بودند. آسوده در برابر آینه ایستادم و به شانه زدن بر گیسوانِ پریشانم سرگرم شدم. پرستندگان مرا به پرسش گرفتند تا دریابند چه پیش خواهد آمد. تا مادرم به سراچام آمد، پرستندگان خاموش شدند، به سوی او چرخیدند، دست‌به‌سینه در برابرش سر فرود آوردند و چشم به زمین دوختند. مادرم لبخند زنان پیش آمد و

خواست پیرایه بگشایم و زاری کنان نزد پدرم بروم. با گستاخی به سوبش چرخیدم و پرسیدم:

- چرا باید رازی که آشکار شده رو پنهون کنم؟

آراسته به پیرایه، با گیسویی افشاندۀ بر شانه، نزد پدرم رفتم. او با دیدن گستاخی و زیبایایم خیره ماند، از ناپدید شدن زردی چشمانش دریافتم که در مغزش چه می‌گذرد و جای نفرت دیرینه‌اش از من را مهری آزمندانه گرفته است و در دل بر من آفرین می‌خواند که توانسته‌ام دل از زال برابیم. دورویی پیش گرفت، آنچه در دلش می‌گذشت را پنهان کرد، تندخو مرا «شسته مغز از خرد» خواند و گفت:

» ز پُرگوهران این کی اندر خورد

که با اهرمن جفت گردد پَری که مه تاج بادت مه انگستری^۱

خرم از پل گذشته بود و نیازی نبود چیزی بگویم، چشم به زمین دوختم و هیچ نگفتم. خاموشی‌ام او را به خشم آورد و غرّش کنان زبان به ناسزاگویی گشود. پس از فروکش کردن خشم و دشنام‌گویی او، آزرده و زردروی از بازشنیدن بدزبانی‌های پدرِ سالارم، به آرامگاهم بازگشتم.

غوج نشسته بر تخت، ابزارِ گره‌گشایی جز شاخ نمی‌شناخت و می‌پنداشت می‌تواند با جنگ، کشتار و نابودگری کشور را از سرکشی بازماندگان ضحاک بی‌بیم کند؛ بدین‌روی، خشمگین از پیوند من و زال، به سام نریمان فرمان داد که به هند بتازد:

»به هندوستان آتش اندر فروز همه کاخ مهرباب و کاوَل بسوز

نبايد که او یابد از تو رها که او ماند از تخمۀ اژدها

زمان تا زمان زو برآید خروش شود رام‌گیتی پُر از جنگ و جوش

هر آن کس که پیوسته او بُوند بزرگان که در بسته او بُوند

سر از تن جدا کن زمین را بشوی ز پیوندِ ضحاک و خویشانِ اوی^۲

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۲۰، ب ۸۳۴-۸۳۵.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۲۶، ب ۹۲۰-۹۲۴.

فرا تر نرفتن دانش و بیش مردها از «چرخ چهارم»، شیرمردانی پرورده بود که می‌پنداشتند هر گره‌ای را می‌توانند با زور بازو باز کنند. زورمندانی مغزفندی که یا سر بر آستان خدایان آسمانی می‌ساییدند یا بندگی خدایگان زمینی را می‌پذیرفتند و برای خشنود ساختن خدایان یا خدایگان، بی‌پروا به جنگ‌افروزی دست می‌گشادند، به ساختن پشته از کشته می‌بایند و پشت سر خود جز زمین‌های سوخته و کشوری ویران چیزی برجای نمی‌گذاشتند. گمراهانی بودند که برای نبرد با آنچه دیو می‌انگاشتند، دیو خوبی پیش گرفته، به بهانه ستیز با بازماندگان ضحاک، ضحاک‌گون زندگی ستیزی و ویران‌گری پیشه کرده بودند.

هنگامی که زال از فرمان پادشاه آگاه شد، برای بازداشتن سام از تاختن به کاولستان راهی لشکرگاه پدرش شد. سپهبد پس از شنیدن سخنان او گفت:

«همه کار من با تو بیداد بود دل دشمنات بر تو بر شاد بود
 ز من آرزو خود همین خواستی به تنگی دل از جای برخواستی
 مشو تیز تا چاره کار تو بسازم کنون تیز بازار تو
 یکی نامه فرمایم اکنون به شاه فرستم بدست تو ای نیک‌خواه
 سخن هرچه باید به یاد آورم روان و دلش سوی داد آورم
 اگر یار باشد جهاندار ما به کام تو گردد همه کار ما»

در باغ آباد کاخ، به یاری پرستنده‌ای تیزمغز درخت گردویی نشاندم. دوشارمی از جوی آب آورد و پای نهال کاشته شده ریخت. دست شستم، کنار درخت روی چمن دراز کشیدم و به آسمان آبی چشم دوختم. دوشارم کنارم نشست و پرسید:

- یه چیزی بگم؟

رو به او چرخاندم و گفتم:

- بگو.

- سیمرغ نماد چی بوده؟

از جا جنیدم، سرم را روی پایش گذاشتم و به چشمان درخشانش خیره شدم. نیکا از کودکی تیزمغزی کم‌مانندی داشت. دستش را گرفتم و بوسیدم، گفت:
- به گمونم...

- بگو، از سخن گفتن درباره پندارهات ترس.

- به گمونم سیمرغ همون شاهین سپیده که با مار سیاه می‌جنگه.

- این واژه تو فارسی میانه «سئین» یا «سئین مورو» بوده، تو فارسی اوستایی «سئین»؛ رمزواژه‌ای برا سخن گفتن از ثپندارمذ. از اون جا که بیندگان ثپندارمذ اونو همسان شاهین می‌دیدن، تو نوشتارای نگاره‌ای، این پرنده نمادی شد برا سخن گفتن از ثپندارمذ... درسته، مار رمزنگاره اهریمنه که زیر زمین زندانی شده... آره، به پندار منم «ثیمرغ» درسته، یه چیزی رو فراموش نکن، زمانی که نوشتارای کهن گردآوری شدن... آره، بخشی از اونا رو امروز اوستا می‌خونیم... زبان کهن اون نوشته‌ها فراموش شده بود، هنگامی که می‌خواستن نوشتارای گردآوری شده رو بخونن، تنها راه بازشناسی نشانه‌های نوشتاری، سروده‌هایی بوده که برخی موبدا از بر بودن، کسایی که نوشتاری رو از بر می‌کنن، هنگام خوندنش برخی واژه‌ها رو به گویش بومی خودشون به زبون میارن، نشانه‌سازی برا آوانویسی نوشتارای کهن بر پایه آوایی که سرودخونا به واژه‌ها می‌دادن انجام شده؛ پس، ما نمی‌دونیم واژه‌های کهنی که تو فارسی اوستایی مونده، تو روزگار پیدایش سروده‌ها چه جور و آگویه^۱ می‌شدن... باید با روش هم‌تراز کردن واژه‌های کهن اوستایی با واژه‌های همسان تو زبانای هم‌زمان یا کهن‌تر، تلاش کنیم ریخت نوشتاری و آگویه کهن واژه‌ها رو بازسازی کنیم.

- چیزایی که دربارهٔ ویژگیای زبان کهن ایرانی بهم گفتی، مغزمو درگیر کرده...
 مُرغ و مار از یه ریشه هستن؟... مُرغ تو فارسی میانه مور و مور و مار از ریشه...
 - تند نرو... بارها بهت گفتم که این الگوی ریشه‌یاب رو تنها می‌شه برا ریشه‌یابی
 کهن‌واژه‌های اوستایی، زبانای هم‌زمان یا کهن‌تر به کار برد... شاید... ما تازه داریم گام
 نخست رو برا بازشناسی زبان کهن ورمی داریم، برا پی‌ریزی کار باید الگوی واژه‌سازی
 که کهن‌واژه‌ها تو چارچوب اون ساخته شدن رو شناسایی کنیم...
 - گفتی کهن‌واژه‌ها با پیوند واژه‌ها و آواها درست می‌شدن، یه واژ با یه آوا پیوند
 زده می‌شد تا یه واژه درست بشه، مانند: «آن» یا «آن»، درسته؟... از کجا بدونیم این
 واژه‌ها تو کهن‌ترین ریختش برای سخن گفتن از چی ساخته شده؟ برترین، فروترین یا
 بهترین، بدترین یا بالاترین، پایین‌ترین یا پاک‌ترین، پلیدترین، این دوگانه‌ها با هم یکی
 نیستن!

- آفرین بر تو، می‌دونستم که برا یاد گرفتنِ آواز توانایی مادرزادی داری.

- آواز؟!

- آره... دارم آواز خوندن یادت می‌دم تا یه روز بتونی آواز خودتو بسازی و بخونی.
 نیکا سردرگم پس سرش را خاراند. او را به بر گرفتم، سرش را بوسیدم و سخن
 گفتن آغاز کردم تا دریابد آواز چیست؟ و برای رسیدن به پایهٔ آوازخوانی به چه
 اندازه دانش و بینش نیازمند هستیم. بُزغالهٔ گیسو کمند پس از آگاهی از چیستی و
 کارکرد آواز، پرس‌وجو دربارهٔ کهن‌واژه‌ها را از سر گرفت. در پاسخ به پرسش‌هایش
 گفتم که: برای بازشناسی چیستی و کارکرد کهن‌واژه‌ها باید زمان و سرزمین ساخته
 شدن‌شان، فرهنگ سازندگان‌شان و جایگاه کاربرد آنها را سنجد. کهن‌واژه‌ها در
 زمان‌ها، سرزمین‌ها و جایگاه‌های گوناگون، از چیستی‌ها و کارکردهای گوناگونی
 سخن می‌گفته‌اند. سخنانم او را به درنگ واداشت، درنگش چندان نپایید، گفت:

- گفتی تو روزگار طهمورت دیوهای پست شده با گرز گران، نوهنر نوشتن رو به مردمان پیروزمند یاد دادن، «آن» و «آن» تو زبون اونا برتری یا پیروزمندی در برابر پستی یا شکست خوردگی بوده؟

- به گمونم، «آ» و «آ» آواهایی بوده که مردمان جانورسان در واکنش به برخورد با بلندی و گودی درمی آوردن که با افزایش آگاهی اونا از پیرامون شون و نیاز به سخن گفتن از پدیده های گوناگون بیرونی و درونی، با پیوند زدن اونا با واژها یا آوهای دیگه، واژه هایی می ساختن که کارکردای گوناگونی داشته، برا همین کهن واژه های «آن» و «آن» تو زبانای کهن چندین کارکرد پیدا کرد: بالا، پایین؛ زبرین، زیرین؛ آسمان، زمین؛ برتری، پستی؛ پیروزی، شکست؛ مادینگی، نرینگی.

- می شه گفت پایه زبان مردمی، آواهایی بوده که از اونا واژها ساخته شدن؟
- آواها گوناگونی فراوونی دارن که گوش ما چندان برا جداسازی اونا توانا نیست، جونورا توانایی دریافتن دگرسانی آوهای همسانی رو دارن که ما اونا رو یکسان می شنویم، بچه هاشون هم مادرزاد و به یکسان این توانایی رو دارن. مردم هم برا چیره شدن به نارسایی شنوایی خودش و هم برا آموزش کودکانش، به پُررنگ کردن دگرسانی آوهای همسان نیازمند بوده؛ توانایی شنوایی مردم از جونورا کمتره، همه ما هم توانایی یکسانی نداریم؛ از این رو، برا چیره شدن به کم توانی شنوایی مون، به ویژه برا آموزش درست زبان به کودکان باید آوهای همسان جداسازی می شدن.

- پس واژها، آوهای پُررنگ شده هستن... اگه این جور بوده باشه، می شه گفت کهن ترین واژها از پیوند دو آوا ساخته می شدن؟

- به پندارم این پنداره ای راه گشاست... شاید بشه نمونه هایی پیدا کرد... بیشتر کهن واژه هایی که می شه تو زبان اوستایی و نمونه های هم زمان یا کهن تر پیدا کرد، با پیوند به آوا و یه واژ ساخته شدن... نه، این جوری نمی شه... باید نخست چیستی و کارکرد آواها و واژها تو زبانای گوناگون رو شناسایی کنیم، سپس با سنجش همسانیا

و یکسانیا، شاید بشه چستی و کارکردِ کهن‌ترین واژها و آواهای نخستین زبان مردم رو بازسازی کرد.

- کار سخته!

- سخت نیست، بُغرِنجه.

نیکا سرش را جنباند و آه کشید و آهسته گفت:

- گذش بزَن.

- چی؟

نگاهم کرد و گفت:

- آخه این چه گزینشی بود که ما کردیم؟!... انگار تو سرنوشت‌مون نیست که آبِ خوش از گلومون پایین بره، آه. خنده‌ام گرفت و گفتم:

- بدون دانش زندگی‌مون با زیست‌جونورا همسان می‌شه... آره، آموختن دانش و پرورش بینش دشوارترین کارای زندگی هستن.

نیکا در خود فرو رفت و پس از درنگی دراز گفت:

- نگفتی سیمرخ چی بوده!؟

- یادته بهت گفتم، تو روزگارِ ضحاکِ برا آموزش‌وپرورش بچه‌ها، نوجونا و جوونا، به‌دور از تازش‌روزبانای ضحاک، تو کوه‌های سخت‌گذر دژ می‌ساختیم؟... تو نمونه‌دژفرمانروایی دین‌مردای تازی، آموزش‌وپرورش تا چرخ‌چهارم بود... آره، چرخ‌چهارم همون پایه‌چهارم و پروردن چاکرای چهارمه که تو بلنداش شیرمرد ساخته می‌شه... شیر برترین جونور درنده‌ست، درندگی با ساختار روانی زن سازگار نیست، زن نمی‌تونه با منش و روش زندگی شیرگونه کنار بیاد... زن زندگی‌بخشه، نه کُشنده... درسته، زن تنها زمانی دست به کشتار می‌زنه که برا زنده‌موندن و زنده‌نگه داشتن بچه‌هاش چاره‌دیگه‌ای نداشته باشه... اون زمان به شیرمردایی نیاز داشتیم که بتونن تو

میدون جنگ، جنگاورای تازی رو شکست بدن، واسه همین جوون مردا تنها از آموزش و پرورش تا پایه چهارم برخوردار می‌شدن تا جنگاوری دلیر بشن... پس از به بند کشیدن ضحاک، شیرمردا «شهریار» شدن و افتادن به جون هم... درسته، داستان سه پسر فریدون نمادی بوده برا سخن گفتن از سه منش و روشی که شیرمردا پیش گرفته بودن... منوچهر هم دست کمی از تور و سلم نداشت... هنگامی که دیدیم، شیرمردا دارن منش و روش آژی دهاک رو با پوشش مهرپرستی گسترش می‌دن، دست به کار شدیم تا سامانه‌ای برا پرورش مردا پی‌بریزیم که اونا پهلوونایی راز آشنا بشن، نه جنگاوری گوش به فرمان؛ دژهای روزگار ضحاک رو دوباره آباد کردیم تا دور از هیاهویی که شیرمردا تو شهر راه انداخته بودن، جوون مردای شایسته و برگزیده رو از آموزش و پرورش ثپنتایی برخوردار کنیم تا از بند فرمان برداری کورکورانه فراتر برن و مانند شاهین پرواز تو آسمونای ثپنتایی رو بیاموزن و به پایه پیری برسند.

- سیمُرخ یه سامانه آموزشی - پرورشی بوده؟

- آره... درسته، زال نمادی بوده برا سخن گفتن از پهلوونای دانایی که یاد گرفته بودن: هر گره‌ای رو نمی‌شه به زور گرز و شمشیر باز کرد... درست می‌گی، منش و روش تور و سلم ما رو به واپس‌گرایی دچار کرد؛ و گرنه، تو زمانه طهمورت هم مردا می‌دونستن که تنها با گرز نمی‌تونن پیروز بشن و به «افسون» زنونه هم نیاز دارن.

- بابابهرام می‌گه منوچهر پادشاه خردمندی بود که اگه نبود ایرانی به جا نمی‌موند.

درنگی کرد و با دودلی پرسید:

- اگه منوچهر پادشاه خردمندی بوده، چرا سام رو فرستاد کاول رو نابود کنه و

رودابه رو بکشه؟

خندیدم و پرسیدم:

- تا کجای شاهنامه رو خوندی؟... پس نمی‌دونی میون زال و منوچهر چی گذشته!

- بابابهرام می‌گه چون منوچهر شاه از زال خوشش اومد، کوتاه اومد.

- می‌دونی که دیدگاه ما درباره شاهنامه با دیدگاه بابابهرام یکی نیست.

سر جنباند و پرسید:

- پس این داستانی که درباره رودابه بودند می‌گی الکیه؟

خندیدم و پاسخ دادم:

- الکی نیست، داستان چاره‌اندیشی زن خردمند ایران‌زمینه.

- اون نمونه کسایی به نام زال و رودابه نبودن، بودن؟

گوش نیکا رو گرفتم و پیچاندم. خندید و پرسید:

- کم آوردی شهین‌جون؟

- بُرغاله... هاهاهاه...

داشتم با دوشارم رازدار گفت‌وگو می‌کردم که مادرم از راه رسید. دخترک از جا

جهید، دست‌به‌سینه ایستاد و سر فرود آورد. برخاستم و نشستم، مادرم چشم‌غُرّه‌ای

رفت و پرسید:

- زاییدی؟

خون به چهره‌ام دوید. بی‌گمان بودم سرخ شده‌ام. از جا برخاستم، دست‌به‌سینه در

برابزش سر فرود آوردم. فرمان داد:

- برگرد به کاخ.

دوشارم پرستنده‌ام باز سر خم کرد و شتابان به سوی کاخ رفت. زیرچشمی نگاهش

کردم، خشمگین می‌نمود، جامه‌ای از دیبای زربافت به تن کرده، روی و موی آراسته

بود. انگار می‌خواست به مهمانی برود. زیر لب غُرید:

- بُرغاله.

خنده‌ام گرفت. با دلخوری غُرید:

- کوفت... هزار بار درباره بایدا و نبایدای رفتار و گفتارت هنگامی که تنها نیستیم

تو گوشت خوندم، انگار یه گوشت دره اون یکی دروازه... نخند... تا سرمونو به باد

ندی دست از خیره‌سری ورنمی‌داری؟

رازگری شهین ۱۷۰

- باز چی شده؟

- پادشاه فرمان داده سام به کاول لشکر بکشه و نابودمون کنه.

قاهه خندیدم. شگفت زده پرسید:

- به چی می خندی؟... آره بخند، اگه نتونسته بودم برا آروم کردن پدر دیوونهات

چاره اندیشی کنم، هر دو تامونو تیکه تیکه می کرد.

خنده ام بند آمد و پرسیدم:

- مگه چی شده؟

سر جنباند و پاسخ داد:

- مرتیکه می خواست از ترس مرگ خودکشی کنه.

- چی می گی؟

آه کشید، داستان آنچه میان او و پدرم گذشته بود را به گوشم خواند و گفت:

- دارم می رم به دیدن سام، کاری نکن که پدرت دیوونه تر از اینی بشه که هست.

- اون منو می کشه!

- ترس، ازش پیمانی سخت ستاندم، سوگند خورد که بهت آسیبی نزنه.

سر جنباند. با بی گمانی افزود:

- از ترس پادشاه، سام و زال داره کالبد تهی می کنه، اگه به آتیش خشمش ندمی

کاری نمی کنه... تا باز گردم تو سراچه بمون تا چشمش بهت نیفته... بجنب...

راه افتاد، به دنبالش رفتم. مرا به آرامگاهم رساند، فرمان هایی به پرستندگانم داد و

رفت تا ارزنده ترین خواسته های گنج کاولستان را برای سام پیشکش ببرد و دریابد که

فرجام کارمان چه خواهد بود. پس از رفتن مادرم، پرستندگانم در به رویم بستند. به

بستر پناه بردم؛ آنان رامشگری پیش گرفتند و من چشم بر هم نهادم و سوار بر اسب

خواب بیداری با مادرم همراه شدم تا ببینم چگونه شیرمردی چون سام را رام خواهد

کرد. مادرم پس از بی گمان شدن از آسایش من، خودش را به گنج خانه رساند تا

پیشکشی شایسته برای سام سوار بیاراید:

«پس از گنجِ خضرا ز بهرِ نثار
 ده اسپِ گرانمایه با ساز زر
 به سیمین‌ستام آوردند سی
 ابا طوقِ زرینِ پرستنده شست
 پُر از مُشک و کافور و یاقوت و زر
 چهل تختِ دیبای پیکر به زر
 به زرین و سیمین دو صد تیغِ هند
 صد اشتر همه ماده و سرخ‌موی
 یکی تاجِ پُرگوهرِ شاهوار
 بسانِ سپهری یکی تختِ زر
 به‌رش خسروی بیست پهنای او
 وُزان زنده پیلانِ جنگی چهار
 همه جامه و فرش کردند بار»^۱

پس از آماده‌شدنِ پیشکشِ بایسته و شایسته، بر اسب سوار شد و چون گردی جنگ‌آزموده به کردارِ «آذرگشسپ» راهی درگاه سام شد تا ببیند می‌تواند «فره» را به چنگ بیاورد یا نه. به درگاه که رسید «نه آواز خواند و نه نامش را گفت»^۲، تنها به «کارآگهان» درگاه گفت که فرستاده‌ای کاولی است که از مهراب پیام آورده است. زیرکی او را ستودم. هنگامی که «پرده‌دار» درگاه بازگشت و مادرم را آگاه کرد که سپهد به او «بار» داده، از اسب فرود آمد و نزد سام خرامید؛ زمین را بوسید، بر او آفرین خواند و فرمان داد پیکش‌ها را به پیشگاه بیاورند. سام با دیدن آن گنج پُراندیشه شد و در خود فرورفت. گوشم را تیز کردم تا آوای گفت‌وگوی درونی‌اش را

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۳۸-۲۳۹، ب ۱۰۸۱-۱۰۹۳.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۳۹، ب ۱۰۹۴.

بشوم. از خود پرسید که فرستادن پیام‌رسان زن چگونه آئینی است؟ با خود می‌اندیشید که اگر آن گنج را بپذیرد، پادشاه آشفته می‌شود و اگر نپذیرد زال از قفس می‌پرد. پس از درنگی کوتاه، فرمان داد که آن گنج به گنجور زال سپرده شود. مادرم شادکام از چاره‌اندیشی سام دربارهٔ پیشکش، زبان‌گوییش را به کار انداخت تا با آوازی چرب شیرمرد نامدار را نرم‌تر گرداند؛ سه همراه افسونگرش هم آنچه در جام‌های خود داشتند را پیش سپهبد ریخته، به هم آمیختند تا «خانه» از «بیگانه» پرداخته گردد و رازِ گفت‌وگوی بانوی کاولی و جهان‌پهلوان زاولی به گوش کسی نرسد:

«چُنین گفت سینه‌دخت با پهلوان	که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند	به تو تیره‌گیهان بیفروختند
به مهر تو شد بسته دست بدی	به گرزت گشاده ره ایزدی
گنه‌کار اگر بود مهرباب بود	ز خون دلش میزه سیراب بود
سر بی‌گناهان کاول چه کرد	کجا اندر آورد باید به گرد
پرستندهٔ خاک پای تواند	همه شهر زنده برای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید	درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چُنین کارش از تو پسند	میان را به خون برهنم میند ^۱

سام پس از شنیدن سخنان مادرم، او را به پرسش گرفت تا دریابد کیست؛ دربارهٔ چگونگی دیدار من و زال هم پرسید. مادرم در پاسخ پرسش‌هایش گفت:

«یکی سخت پیمان‌ت خواهم نخست	که لرزان شود زو بر و بوم و رُست
که از تو نیابد به جانم گزند	نه آن کس که بر من بود ارجمند

مرا کاخ و ایوان آباد هست همان گنج و خویشان و بنیاد هست
 چو ایمن شوم، هر چه گفتمی: بگوی بگویم، بجویم بدین آب روی
 نهفته همه گنج کاوستان بکوشم رسانم به زاوستان^۱
 سام دست‌های مادرم را گرفت و با او پیمان بست که به کاو و مردمانش آسیبی
 نرساند. مادرم پس از شنیدن سوگند او، زمین را بوسید، سپس از جا برخاست، راز
 نهفته را آشکار کرد و گفت:

که من خویش ضحاکم ای پهلوان زنِ گُرد مهربابِ روشن‌روان
 همان مام رودابهٔ ماه‌روی که دستان همی جان فشاند بروی
 همه دودمان پیش یزدان پاک شب تیره تا برکشد روز چاک
 همی بر تو بر خواندیم آفرین همان بر جهاندار شاهِ زمین
 کنون آمدم تا هوای تو چیست ز کاو ترا دشمن و دوست کیست
 اگر ما گنه‌کار و بدگوهریم بدین پادشاهی نه اندر خوریم
 من اینک به پیش توام مستمند بکش کُشتنی را و بندی ببند
 دل بی‌گناهانِ کاو مسوز که بس تیره‌روز اندر آید بروز^۲

سام پس از شنیدن سخنان مادرم او را بی‌گمان کرد که پیمانش با او شکستی
 نیست؛ سپس از نامه‌ای که برای پادشاه نوشته بود سخن پیش کشید و گفت امیدوار
 است که منوچهرشاه خواهش او را بپذیرد و زال به آرزویش برسد. پس از شنیدن
 سخنان جهان‌پهلوان، آسوده و شادمان به سوی درگاه پادشاه پرکشیدیم تا بینم زال
 چگونه کار را پیش می‌برد.

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۴۱، ب ۱۱۲۶-۱۱۳۱.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۴۱-۲۴۲، ب ۱۱۳۵-۱۱۴۲.

شهریار پس از خواندن نامهٔ پهلوانِ پیر، به پهلوان جوان نوید داد که او را کامیاب خواهد کرد، سپس به می‌گساری نشستند و زال سرمست از نزد پادشاه رفت. منوچهر موبدان، ردان، ستاره‌شناسان و بخران را فراخواند تا راز کیستی زال و فرجام پیوندش با من را بگشایند. آنان سه روز سرگرم پژوهش بودند و سرانجام توانستند راز را بگشایند، نزد پادشاه رفتند و گزارش دادند:

«ازین دخت مهرباب و ز پور سام	گوی بَرمنش زاید و نیک‌نام
بود زنگانیش بسیار مَر	همش زهره باشد، همش زور و فر
همش بُرز باشد، همش تیغ و یال	به رزم و به بزمش نباشد هَمال
کجا بارهٔ او کند موی تر	شود خشک هم‌رزم او را جگر
عقاب از بر ترگِ او نگذرد	سران جهان را به کس نشمرد
یکی بُرزبالا بُود فرمند	همه شیر گیرد به خمّ کمند
بر آتش یکی گور بریان کند	هوا را به شمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بُود	به ایران پناه سواران بُود» ^۱

پادشاه پس از شنیدن گزارش، از گردآمدگان در انجمن خواست آن راز را پنهان نگاه دارند. زال را فراخواند تا موبدان و بخردان اندازهٔ برخورداری او از دانش و بینش را بیازمایند. زال پس از شنیدن پرسش‌ها، زمانی دراز پُراندیشه شد و در خود فرورفت، سپس دانش خود از گیتی و گیتی دیگر را آشکار کرد. شهریار از پاسخ‌های زال شادمان شد و فرمان داد جشنی برپا شود که پیش‌درآمد جشن پیوندمان بود.

به دنبال کشته شدن ایرج و فروکشیده شدن آزادگان در گرداب کینه‌توزی؛ پری زیرک به‌درستی دریافت: غوغا منشی آنچنان بر مردان ایران زمین چیره شده بود که شیرمردان نشسته بر تختِ شهریاری، راهبری مدارانهٔ زنان بُزمنش را بر نمی‌تابیدند و به سخن آنان گوش نمی‌دادند، مگر در هنگامهٔ درماندگی و گذشتن کار از کار؛

بدان روی، در نخستین زندگی گیتایی در زمین، شیرمردی برگزید تا بتواند الگوی مردانه دگرسانی پی‌ریزی کند و شیرمردان را به جایگاه پهلوانی بر بکشد.

به آموزش و پرورشی نیازمند بودیم تا پهلوانان را از دام چرخ چهارم رها کنیم و راه «پیر» شدن را به ایشان بنمایانیم. با هم ساختاری را پی‌ریزی کردیم تا جوان‌مردان، فراتر از فراگرفتن «آئین‌های «رزم»، با آموختن چند و چون برگزاری «جشن‌ها، «فروتی» بیازمایند، در «بزم‌ها با زیروبم چرایی نیازشان به «می‌گساری» آشنا شوند، برای پای‌بند ماندن به پیمان‌ها، بایستگی‌ها و شایستگی‌های «باده‌پیمایی» را بیاموزند و در کارزارهای رازگشایی و رمزشکنی، مهرآزمایانی ورزیده بار بیابند.

جشن پیوندمان، سرآغاز زمانه‌ای دیگر بود. زمانه‌ای برای زاییدن مردانی شایسته بزرگی و «کلاه» داری؛ زایمانی دشوارتر از آن که در پندار بگنجد. چندی از جشن نگذشته، آبستن شیربچه‌ای شدم که «شکم را فربه، تنم را گران و رُخ ارغوانم را زرد»^۱ کرد. باری برداشته بودم که در خود توان بر زمین نهادنش را نمی‌دیدم و می‌پنداشتم سرِ زَا خواهم رفت. هنگامی که درد زایمان آغاز شد، از هوش رفتم. مادرم درمانده از چاره‌اندیشی، دست‌به‌دامان زال شد؛ او هم با سیمُرخ به رای‌زنی نشست تا دریابد چگونه می‌توان فرزندی چنان بالیده در زهدان را زایاند، بی‌آن‌که به مادرش گزند ی‌رسد:

«چُنین گفت با زال کین غم چراست	به چشم هزیر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه‌روی	یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او بوسد هزیر	نیارد به سر بر گذشتش ابر
و ز آواز او چرم جنگی پلنگ	شود چاک‌چاک و بخاید دوچنگ
هر آن گرد کاواز گویال اوی	بیند برو بازوی و یال اوی

از آواز او اندرآید ز پای
دل مرد جنگی برآید ز جای
بجای خرد سام سنگی بُود
به خشم اندرون شیر جنگی بُود
به بالای سرو و به نیروی پیل
به آورد خشت افگند بر دو میل
نیاید به گیتی ز راه زهش
به فرمان دادارِ نیکی دهش
بیاور یکی خنجرِ آبگون
یکی مرد بینادلِ پُرفسون
نُخستین به می ماه را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینادل افسون کند
به صندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهی گاهِ سرو بلند
نباشد مرو را ز درد آگهی
وُزان پس بدوز آن کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیایی که گویمت با شیر و مُشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و ببالای بر خستگیش
بینی همان روز پیوستگیش^۱

نیکا با شنیدن داستان چگونگی زاده شدن رستم، شگفت زده پرسید:

- این داستان برا چند هزار سال پیشه؟

- دست کم پنج هزار سال پیش.

- اووووو... پزشکی اون زمان به این اندازه پیشرفت کرده بوده؟... زاول داستان،

همون «شهر سوخته» ست؟... تو یکی از گزارشای باستان‌شناسی یه چیزایی دربارهٔ

پزشکی پیشرفته تو اون شهر نوشته بود...

پس از گفت و گویی کوتاه دربارهٔ یافته‌های باستان‌شناختی نشان‌دهندهٔ پیشرفت دانش

و سازندگی در سرزمین نیمروزی «میان‌رودان»، از رودِ سند تا آرون‌درو، نیکا درنگی

کرد و سپس پرسید:

- چی شد که این جور شد؟

- چی؟

- چرا پذیرفتی «پرده‌نشین» باشی؟... انگار تو اون زمنه تنها هنرت این بود که: «بشینی و شیران نر بزایی»!...

- انگار هیچ گوش نمی‌دی چی می‌گم!... اگه برا آموزش و پرورش مردا، به‌ویژه شیرمردا کاری نمی‌کردیم، نه از تاک نشون می‌موند نه از تاک نشون... سرش را جنباند و با ناخرسندی گفت:

- مردا چشمه نیستن که بجوشن، چاله‌هایی هستن که یه کم آب دارن، دل خوش کردن بهشون بیهوده‌ست، یا خشک می‌شن یا می‌گندن، دیروزود داره، سوخت و سوز نداره.

قاه‌قاه خندیدم، ابرو در هم کشید و گفت:

- همه چی رو سپردین به مردا، گند بالا آوردن... هنوز شکارچی هستن، پیشرفتی نکردن... من این چیزا رو پیشرفت نمی‌دونم، مردایی که زن رو شکار می‌بینن و هرکدوم به روشی می‌خوان شکارش کنن، مردم نیستن، جونورن... با یه گل که بهار نمی‌شه... اگه نجنبیم زمین رو نابود می‌کنن شهین‌جون، بی‌خودی دلت رو به مردا خوش نکن، باید خودمون همه چی رو درست کنیم... پس چرا نمی‌ذاری کاری بکنیم؟... باز می‌خوای شمشیر رو بدی دست شیرمردایی که بوی خون دیوونه‌شون می‌کنه؟... از یه سوراخ باید چندبار گزیده بشیم؟... مار تو آستین پروردن فرجام نیکی نداره؟... چرا می‌پنداری ما نباید کسی رو بگشیم؟... من نمی‌خوام زندگی بخش باشم... چرا خودت بچه نمیاری؟... آها! مرگ خوبه واسه همسایه؟!... گوش نمی‌کنم... من بچه نیستم...

هرگاه نیکا سر لج می‌افتاد، انگار ناشنوا می‌شد. با شناختی که از او داشتیم، درنگ کردم تا خشمش فروبخواهد. دارکوبی را دیدم که روی درختی نشست و پس از واری

۱- بیت «زنان را همی بس بود یک هنر/ نشینند و زاینند شیران نر» که منسوب به فردوسی است، در هیچ کدام از نسخه‌های شاهنامه دیده نشده، در امثال و حکم دهخدا هم این بیت آمده ولی شاعر آن معرفی نشده.

جای جای تنه‌اش، بی‌آن که نوکی به درخت بکوبد، پرید و بر تنهٔ درختی دیگر نشست. چندسالی می‌شد که آوای دارکوب‌ها را در باغ آبادمان نشنیده بودم. از جا برخاستم و به سوی درختی رفتم که انگار گریزی با سری سرخ بود، به اندازه‌ای گلنار شکفته داشت که شاخه‌ها و برگ‌ها به چشم نمی‌آمدند. چشم چرخاندم و به داربست‌هایی که زیر درخت‌ها برپا کرده بودیم، نگاهی گذرا انداختم. خودم را به درخت پُربار رساندم، تنه‌اش را در آغوش گرفتم و گوش بر پوستش چسباندم و چشم بستم.

تا چشم بستم، چشمم به روشنایی بی‌کرانه‌ای باز شد و مینو را دیدم که در برابرم ایستاده بود. گره‌ای که بر ابرویش افتاده بود، نشان می‌داد که ناخرسند است. برایش آغوش گشودم، مرا به بر گرفت و نوازشم کرد. سر بر شانه‌اش نهادم و چشم بستم، خود را در میان تاریکی قیرگونی دیدم که ترس در دلم برانگیخت، بی‌درنگ چشم گشودم. با دیدن مادرم، پرسیدم:

– فرزندم زنده‌ست؟

خندید و بر من آفرین خواند. از بسترم دور شد و نوزادی در آغوش بازگشت؛ با دیدن فرزندم خندان برایش آغوش گشودم. مادرم نوزادی را به دستم سپرد که در چهره‌اش «فرّ پادشاهی» می‌دیدم.^۱

می‌دانستم که برای آموزش و پرورش چنان کودکی نیازمند دایه‌هایی هستم تا همهٔ توانمندی‌های فرزندم پرورده شوند. پس از بهبود زخم «کاردپزشک»^۲، بجز بالاندن تن و پروراندن روان رستم کاری نداشتم. به یاری «ده دایه»^۳ سرگرم بزرگ کردن و بزرگی آموختن به کودکی شدم که چشمه‌گون می‌جوشید و خورشیدفش می‌درخشید:

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۶۸، ب ۱۴۸۲:

«بخندید از آن بچه سرو سهی بدید اندرو فرّ شاهنشهی»

۲- کاردپزشک: پزشکِ جراح

۳- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۷۰، ب ۱۵۱۵:

«به رستم همی داد ده دایه شیر که نیروی مردست سرمایه شیر»

«چو رستم بپیمود بالای هشت بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره بُود جهان بر ستاره نظاره بُود
تو گفتی که سام یلستی بجای به بالا و دیدار و فرهنگ و رای»^۱
گرایش رستم به زیناوندی، دلِ پدرم را می‌جنباند و در سرش آرزوی زنده کردن
«آئین ضحاک» را می‌پروراند. او بیرون را می‌دید و از دیدن درون ناتوان بود:

«به می دست بردند و مستان شدند ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خورد مهراب چندان نپید که جز خویشتن در جهان کس ندید
همی گفت نندیشم از زال زر نه از سام و نز شاه با تاج و فرّ
من و رستم و اسپِ شب‌دیز و تیغ نیارد برو سایه گسترده میغ
کنم زنده آیین ضحاک را به پی مشک سارا کنم خاک را»^۲

پس از سر آمدن زمانهٔ پادشاهی منوچهر و «بیدادگر» شدن شهریاران نوذری،
جوش و خروش کشور را فراگرفت. آزادگان از سام خواستند بر تختِ شهریار
بنشینند؛ چراکه می‌پنداشتند «فرّه ایزدی» از نوذر دور شده است.^۳ سام پهلوانی فروتن
بود و بادِ جاه‌جویی در سرش نبود؛ او درخواست آزادگان را نپذیرفت؛ چراکه
گوشان‌سرودخرد «کیانی» به او باورانده بود که تنها کسی می‌تواند بر تخت پادشاهی
بنشیند که از «نژاد» کیانی باشد و خونِ پادشاهی در رگ‌هایش روان باشد!

سر باززدن سام از پذیرش پادشاهی، کشور را به سوی پریشانی کشاند؛ چراکه،
نوذر شایستگی نشستن بر تخت پادشاهی را نداشت و تلاش سام برای بازگرداندن او به
کشورداری داد‌گرانه بیهوده بود. هرچند جهان‌پهلوان توانست میان آزادگان و شهریار
آشتی پدید بیاورد، آن هم‌بستگی شکننده نتوانست آرزوی دست‌یافتن بر تخت پادشاهی

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۷۰-۲۷۱، ب ۱۵۱۸-۱۵۲۰.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۷۴، ب ۱۵۶۱-۱۵۶۵.

۳- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۸۷، ب ۳۰.

را از سرِ تورانیانِ «پَشَنگ» بیرون براند؛ بدان‌روی، «افراسیاب» جاه‌جو با برافراشتنِ «درفشِ سیاه» تُرکانِ پراکنده را گردِ هم آورد و «شورش» بزرگی برپا کرد.

هنگامه‌ای برپا شد، تُرکان به کنارهٔ حیحون لشکر کشیدند. ایرانیان هم سپاه آراستند تا از مرز و بوم‌شان پاسداری کنند. در آستانهٔ جنگی بزرگ، جهان‌پهلوان، سام نریمان، رخت از گیتی بربست و رفت؛ افراسیاب شادمان از آن رویداد، بی‌گمان بود که بخت از ایرانیان روی برگردانده است.

در نخستین روز جنگ، تورانیان به پیروزی دلگرم‌کننده‌ای رسیدند؛ روز دوم خود نوزد به جنگ افراسیاب شتافت و نتوانست کاری از پیش ببرد؛ هنگامی که نوزد از میدان جنگ بازگشت، ناشایستگی‌اش بیش از پیش نمایان شد، دو پسرش را فراخواند و خواست پنهان از چشم لشکریان به «پارس» بروند و «شبستان» او را به البرزکوه ببرند تا مبادا افراسیاب به آنان دست یابد.

پس از دو روز آسودن دو لشکر، با خروشیدن «بوق» و «هندی درای»، جنگاوران لشکر آراستند و تیغ و ژوبین پیراستند. در جنگی که درگرفت، ایرانیان که شمارشان بسیار کمتر از تورانیان بود، شکست خوردند و به دژ دهستان واپس نشستند؛ آن چاره‌اندیشی نابخرانهٔ نوزد، سواران سپاه ایران را ناکار نمود. افراسیاب بی‌درنگ سپهبدی را روانهٔ پارس کرد. قارن، سپهبد سپاه ایران، نزد نوزد شتافت و به او گزارش داد:

«که توران‌شه، آن ناجوان مرد مرد	نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه	سپاهی فرستاد بی‌مَر به راه
شبستان ما گَر بدست آورد	برین نامداران شکست آورد
به ننگ اندرون سر شود ناپدید	به دُمِّ قراخوان بیاید کشید
ترا خوردنی هست و آبِ روان	سپاهی به مهر از بر تو نوان
همی باش و دل را مکن هیچ بد	که از شهریاران دلیری سَزَد

بدو گفت نوذر که این رای نیست سپاهیت چون لشکر آرای نیست
 ز بهر بُنه رفت گسته‌م و طوس بدانگه که برخاست آوای کوس^۱
 قارن و دلیران سپاه ایران ناامید از خام‌اندیشی نوذر به چاره‌اندیشی نشستند:
 «سخن را فگندند هرگونه بُن بران برنهادند یکسر سخن
 که ما را سوی پارس باید کشید نباید بدین رای هیچ آرمید
 چو پوشیده‌رویوانِ ایران‌سپاه اسیران شوند از بدِ کینه‌خواه
 زن و زاده در بندِ ترکان شود ابی‌جنگ دل پُر ز پیکان شود
 که گیرد بدین دشت نیزه بدست کرا باشد آرام و جای نشست
 چو شیروی و کشواد و قارن بهم زدند اندرین، رای بر بیش و کم
 چو نیمی گذشت از شبِ دیریاز دلیران به رفتن گرفتند ساز^۲»

نوذر بی‌خرد تا از رفتن قارن به سوی پارس آگاه شد، از دژ بیرون رفت و به دنبال سپهبد روان شد. افراسیاب با آگاه شدن از آنچه روی داده بود، به سوی نوذر تاخت و او را به همراه صدها پهلوان نامدار ایرانی به بند کشید.

دور از میدانِ جنگی که پادشاه بی‌خرد به دشمن واگذار کرده بود، هنگامی که سپاهی از تورانیان به سرکردگی شماساس و خزروان به نزدیکی زاولستان رسید، زال برای ساختن برای دخمهٔ سام به «گورابد» رفته بود. پدرم که در خود توان ایستادگی در برابر تورانیان را نمی‌دید، بر آن شد که سپهبدان تورانی را فریب بدهد؛ بدین‌روی، فرستاده‌ای نزد آنان فرستاد و نوید داد که می‌خواهد «نثاری» سزاوار به پیشگاه افراسیاب بفرستد و اگر به درگاه فراخوانده شود، به تخت‌گاه توران‌شاه برود و همهٔ پادشاهی را به او بسپارد.

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۰۴، ب ۲۸۸-۲۹۵.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۰۵، ب ۲۹۹-۳۰۵.

پدرم از سویی سپهبد تورانی را سرگرم کرد و از سوی دیگر، پیکی نزد زال فرستاد و خواست هرچه زودتر به زاولستان بازگردد. زال بی‌درنگ خود را به زاول رساند، بر تورانیان تاخت و لشکر آنان را پراکنده کرد. پس از کشته شدن خزروان و دیگر سرداران تورانی، شماساس از میدان نبرد گریخت و در راه به سپاه قارن برخورد، سپهبد ایرانی آنان را شناخت و به ایشان تاخت و نابودشان کرد:

«سوی شاه ترکان رسید آگهی	کزان نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پُر آتش از درد و غم	دو رُخ را به خونِ جگر داد نم
برآشفّت و گفتا که نوذر کجاست	کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
سپهدار نوذر چو آگاه شد	بدانست که‌ش روز کوتاه شد
سپاهی پُر از غُلْغُل و گفت و گوی	سوی شاه‌نوذر نهادند روی
گرفتند بازوش با بند و تنگ	کشیدندش از جای پیشِ نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد	ز کینِ نیاکان همی کرد یاد
بدو گفت هر بد که آید سزاست	بگفت و برآشفّت و شمشیر خواست
بزد گردنِ نوذرِ تاجدار	تنش را به خاک اندرافکند خوار» ^۱

افراسیاب پس از کشتن نوذر، سپاه به سوی «ری» کشید و در پارس بر تخت پادشاهی ایران زمین نشست و کلاه کیانی بر سر نهاد.^۲ چندان نگذشت که افراسیاب برادرش آغریوت را هم کُشت. زال پس از آگاه شدن از آن رویداد، لشکر آراست و به سوی پارس رفت. جنگ سختی درگرفت. در گرماگرم جنگ زال پهلوانان سپاه ایران را به رای‌زنی فراخواند:

همی گفت: هرچند کز پهلوان	بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاهِ خسرو نژاد	که دارد گذشته سخن‌ها بیاد

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۱۴-۳۱۵، ب ۴۲۸-۴۳۴.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۱۶، ب ۴۵۲-۴۵۳.

همش باد و هم بادبان تخت شاه	بکردار کشتی‌ست کار سپاه
سپاهست و گردان بسیار مَر	اگر داردی طوس و گسته‌م فر
بباید یکی شاه بیدار بخت	نزبید بریشان همی تاج و تخت
بتابد ز دیهیم او بخردی	که باشد برو فرّه ایزدی
یکی شاه، زیبای تخت بلند	ز تخم فریدون بجستند چند
که تاج فریدون بدو گشت نو ^۱	ندیدند جز پورِ طهماسپ: زو

پس از برگزیده شدن زو به پادشاهی از سوی ایرانیان، تورانیان آشتی‌جویی پیش گرفتند و به سرزمین‌های خود بازگشتند. زو به پارس رفت و زال به زاول بازگشت. نمی‌دانستم در دل و سر هم‌سرم چه می‌گذرد؛ انگار او هم باور کرده بود که از من کاری جز فرزندپروری بر نمی‌آید.

آرامش روزگار چندان نپایید، تا زو درگذشت، افراسیاب باز به ایران‌زمین لشکر کشید. بزرگان ایران خود را به زاولستان رساندند و زبان به گلایه از زال گشودند:

«بگفتند با زال چندی درشت	که گیتی بس آسان گرفتی به مشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان	نبودیم یک روز روشن‌روان
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید	که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره داری مرین را بساز	که آمد سپهد به تنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر	که تا من به مردی ببستم کمر
سواری چو من پای در زین نگاهت	کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
به دریا نهنگ و به که در پلنگ	ز بیم نهان گشت در آب و سنگ
به جایی که من پای بفشاردم	عنان سواران شدی پاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم	ز پیری همه‌ساله ترسان بدم

کنون چنبری گشت پشت یلی نتابم همی خنجر کاولی
 من ار بازماندم ز تاب و توان نماندم جهان بی جهان پهلوان
 کنون گشت رستم چو سرو سهی بروبر برآزد کلاه مهی
 یکی اسپ جنگیش باید همی کزین تازی اسپان نشاید همی
 بجویم یکی بارهٔ پیلتن بخوانم ز هر سو که هست انجمن^۱

رستم را به گونه‌ای پرورده بودم که شایستهٔ برنشستن بر آسی چون «رَخش» بود. زال دوباره لشکر آراست و به سوی پارس رفت. افراسیاب هم تا از لشکرکشی سپهبد زاولی آگاه شد، از ری بیرون آمد تا سپاه توران را برای جنگ بیاراید. زال پیش از آغاز شدن جنگ بر آن شد که پادشاهی برگزیند؛ بدان روی، رستم را به البرزکوه فرستاد تا به کی قباد بگوید که سپاهیان خواهان پادشاهی او هستند.

زال پس از ارزیابی آنچه در روزگاران نوزد و زو پیش آمده بود، بر آن شد که پادشاهی جوان که سرآمد کوی‌های روزگار بود و بیش از دیگران از آتن‌خردش آگاهی داشت را به پادشاهی برگزیند؛ بدین روی، «کوی کوات»^۲ را به پادشاهی برگزید تا سامانهٔ کشورداری نوینی در چهارچوب «پادشاهی کیانی» آزموده شود.

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۳۱-۳۳۲، ب ۵۲-۶۵.

۲- کوی کوات: ریخت اوستایی نام کی قباد؛ در شاهنامهٔ فردوسی علاوه بر واژه‌های «شاه» و «پادشاه» برای توصیف فرمانروایان - که هریک مفهوم و کارکرد ویژهٔ خود را دارند - واژهٔ «شاهنشاه» هم به کار رفته که آن را «شاه شاهان» یا برترین شاه به شمار آورده‌اند. در زبان‌های کهن، واژه‌های گوناگونی برای توصیف فرمانروایان به کار رفته‌اند که هرکدام نشان‌دهندهٔ جایگاه و کارکردی است که مردمان برای فرمانروا بایسته و شایسته می‌پنداشته‌اند. در میان این واژه‌های خاص برای توصیف ویژگی‌های فرمانروا، واژه‌هایی هم برای توصیف برترین فرمانروا (در چهارچوب فرهنگ سازندهٔ زبان) ساخته و به کار رفته است؛ در زبان اوستایی: کوی کوات (عنوان نخستین پادشاه کیانی)؛ اریلی اریلاوا (عنوان به‌کاررفته در کتیبه‌های اورارتویی برای نخستین فرمانروای اورارتو)؛ شرو شَرانی (عنوانی برای فرمانروایان بابلی در کتیبه‌های اکدی)؛ خشیثی خشیثیانام (عنوانی برای پادشاهان هخامنشی که در کتیبه‌های فارسی باستان به کار رفته)؛ واژهٔ هزوارش ملکان ملکا (عنوانی برای پادشاهان اشکانی - ساسانی که در کتیبه‌های فارسی میانهٔ اشکانی - ساسانی و همچنین متن‌های فارسی میانهٔ زرتشتی ثبت شده). به نظر می‌رسد که در فارسی نو، واژهٔ شاهنشاه جایگزین واژه‌های باستانی بیان‌کنندهٔ مفهوم «برترین فرمانروا» شده است.

پس از بر تخت پادشاهی نشاندنِ کی قباد، آزادگان «درفش کاویانی» برافراشتند، «رده برکشیدند و برای خون ریختن میان را بستند»^۱ و جنگ را برای بیرون راندن تورانیان از ایران زمین آغاز کردند. رستم با دیدن چگونگی رزم‌سازی قارن در میدان، خام‌اندیشانه پنداشت که با به بند کشیدنِ افراسیاب، کار یکسره شده، کینه‌خواهی دوگانه‌ساز ایرانی - تورانی از میان برمی‌خیزد و آشتی پایدار پدید می‌آید؛ بدان‌رو، نزد زال شتافت تا افراسیاب را به او بنمایاند:

«که افراسیاب آن بداندیش‌مرد	کجا جای گیرد به روز نبرد
چه پوشد، کجا برفرازد درفش	که پیداست تابان درفشِ بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی	بگیرم، کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال: ای پسر گوش دار	یک امروز با خویشان هوش دار
که آن ترک در جنگ نراژدهاست	دم‌آهنج و در کینه ابر بلاست
درفش سیاهست و خفتان سیاه	از آهنش ساعد، و ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته به زر	درفش سیه بسته بر خود بر
ازو خویشان را نگه دار سخت	که مردی دلیرست و پیروزبخت» ^۲

پهلوان جویای نام سوار بر رخس به میدان نبرد تاخت، خود را به افراسیاب رساند، چنگ بر کمر بند سپهد زد و او را از روی زین کند تا نزد قباد ببرد. کمر بند گسست و افراسیاب بر زمین افتاد، سواران تورانی گردش را گرفتند و دست رستم به او نرسید. آزمودن توانمندی رستم آنچنان ترسی در دل افراسیاب افکند که او را از میدان جنگ تا توران زمین گریزند:

«برفت از لب رود نزد پشنگ
زبان پُر ز گفتار و کوتاه چنگ

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۴۵، ب ۸.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۴۷، ب ۲۱-۲۸.

بدو گفت کای نامبردار شاه
 یکی آنک پیمان شکستن ز شاه
 نه از تخم ایرج زمین پاک شد
 یکی کم شود دیگر آید بجای
 قباد آمد و تاج بر سر نهاد
 سواری پدید آمد از پشتِ سام
 بیامد بسان نهنگِ دژم
 همی تاخت اندر فراز و نشیب
 ز گرزش هوا شد پُر از چاک چاک
 همه لشکر ما بهم بردرید
 درفش مرا دید بر یک کران
 چنان برگرفتم ز زینِ پلنگ
 کمر بند بگسست و بندِ قبای
 بدان زور هرگز نباشد هزبر
 سوارانِ جنگی همه هم گروه
 تو دانی که شاهی، دل و چنگ من
 به دست وی اندر یکی پشه‌ام
 یکی پیلتن دیدم و شیرچنگ
 عنان را سپرده بدان کَرگِ مست
 همانا که گوپال، سیصد هزار
 تو گفتی که از آهنش کرده‌اند
 ترا بود ازین کینه جستن گناه
 بزرگانِ پیشین ندیدند راه
 نه زهرِ گزاینده تریاک شد
 جهان را نمانند بی کدخدای
 به کینه یکی نو در اندرگشاد
 که دستانش رستم نهاده‌ست نام
 تو گفتی زمین را بسوزد به دم
 همی زد به گرز و به تیغ و رکیب
 نیرزید جانم به یک مشت خاک
 کس اندر جهان آن شگفتی ندید
 به زین اندرافکند گرزِ گران
 که گفتی ندارم به یک پشه سنگ
 ز چنگش فتادم نگون زیر پای
 دو پایش به خاک اندرون، سر به ابر
 کشیدندم از چنگِ آن لخت کوه
 به جنگ اندرون زور و آهنگ من
 وُران آفرینش پُراندیش‌هام
 نه هوش و نه دانش، نه رای و درنگ
 همش غار و هم کوه و هم راه پست
 زدندی بران تارگِ گرزدار
 ز سنگ و ز رویش برآورده‌اند

چه روباه پیشش، چه ببر بیان
 همی تاخت یکسان چو روز شکار
 چنو گر بُدی سام را دست برد
 جز از آشتی جستش رای نیست
 زمینی کجا آفریدونِ گرد
 به من داده بودند و بخشیده راست
 تو دانی که دیدن نه چون آگهی ست
 ترا جنگ ایران چو بازی نمود
 نگر تا چه مایه ستام به زر
 همان تازی اسپان به زرین لگام
 ازین بیشتر نامدارانِ گرد
 بتر زین همه نام و ننگ و شکست
 دگر آن کجا بخت برگشته شد
 جوانی بُد و تنگی روزگار
 به پیش آمدندم همه سرکشان
 بسی یاد دادندم از روزگار
 کنون از گذشته مکن هیچ یاد
 گرت دیگر آید یکی آرزوی
 به یک دست رستم که تابنده هور
 به روی دگر قارن رزم زن
 سدیگر چو کشوادِ زرین کلاه
 چه درنده شیر و چه پیل ژیان
 به بازی همی آمدش کارزار
 ز ترکان نماندی سرافراز گرد
 که با او سپاهِ ترا پای نیست
 بدانگه به تور دلاور سپرد
 ترا کینِ پیشین نبایست خواست
 میان شنیدن همیشه تهی ست
 ز بازی سپه را درازی نمود
 همان ترگِ زرین و زرین سپر
 همان تیغِ هندی به زرین نیام
 قباد اندر آمد به خواری ببرد
 شکستی که هرگز نشاید بست
 که آغریرتِ پُر خرد کشته شد
 وُزامروز با دی گرفتن شمار
 پس پشتِ هرکس در فشی کشان
 دمان از پس و من دوان خوار خوار
 سوی آشتی یاز با کیقباد
 به گرد اندر آید سپه چارسوی
 گه رزم با او نتابد به زور
 که چشمش ندیده ست هرگز شکن
 که آمد به آمل ببرد آن سپاه

چهارم چو مهربانِ کاولِ خدای که سالارِ شاه‌ست و زاولِ خدای^۱
 پشنگ با شنیدن سخنانِ افراسیاب، چاره‌ای جز آشتی‌جویی نداشت، نامه‌ای نویساند
 و نزد کی‌قباد فرستاد. پادشاه کیانی آشتی‌خواهی تورانیان را پذیرفت که واکنش رستم
 را در پی داشت:

«بدو گفت رستم که ای شهریار	مجوی آشتی در گه کارزار
نبود آشتی هیچ در خوردشان	بدین روز گرز من آوردشان
به رستم چنین گفت پس کی‌قباد	که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نییره فریدون و پور پشنگ	به سیری همی سر بیچد ز جنگ
سَزَد گر هر آن کس که دارد خرد	به کژئی و ناراستی ننگرد
ز زاولستان تا به دریای سند	نشتیم عهدی ترا بر پرند
تو شو تخت با افسرِ نِمروز	بدار و همی باش گیتی‌فروز
وُزین روی کاول به مهربان ده	سراسر سِنانت به زهر آب ده
کجا پادشاهی‌ست بی‌جنگ نیست	وگر چند روی زمین تنگ نیست» ^۲

پس از بسته شدن پیمانی نو میان ایران و توران، کی‌قباد راهی پارس در «اصطخر»
 شد و برای آشکار کردن چندوچونِ کشورداری نوین، «منشور»^۳ داد:

چنین گفت با نامور مهتران	که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد	همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم به گیتی جز از راستی	که خشم خدای آورد کاستی
تن آسانی از درد و رنج تن‌ست	کجا خاک و آب‌ست گنج من‌ست

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۴۹-۳۵۲، ب ۵۷-۱۰۰.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۵۴-۳۵۵، ب ۱۲۷-۱۴۵.

۳- منشور: فرمان پادشاهی، فرمان سرگشاده، اعلامیه راهبردی، مانیفست

سپاهی و شهری مرا یکسرست همه پادشاهی مرا لشکرست^۱
 با شنیدن فرمان پادشاه، دریافتم که باز شهریاران، نخستین خشتِ کشورداری نوین
 را کج نهاده‌اند و پادشاهی کیانی هم فرجامی مانند پادشاهی پیشدادی خواهد داشت و
 زمینه را برای سر برآوردن ضحاک آماده خواهد کرد. در نمی‌یافتم که چرا پری چنان
 سامانه‌ای را برای کشورداری کارآمد پنداشته بود.

پس از زاده شدن رستم، به اندازه‌ای سرگرم آموزش و پرورش او شدم که در نیافتم
 سیمرخ و پرورده‌اش، در البرزکوه کارگزارانی برای پی‌ریزی سامانه‌ای نوین برای
 پادشاهی کشور می‌پرورانند. هنگامی که رستم به بالندگی بایسته و شایسته رسید، زال
 دریافت که زمان کاشتن نهال سامانه نوین فرارسیده است؛ بدان‌رو، جهان‌پهلوانی
 جوان و پادشاهی جوان‌بخت را به میدان نبرد فرستاد که هر دو خوش‌درخشیدند.

زال را به پرسش گرفتم تا دریابم چه در سرش می‌گذرد و چرا سامانه نوین
 پادشاهی را بر بنیاد «سپاه‌سالاری» پی انداخته است؟ پری به جای پاسخ دادن به
 پرسش‌هایم مرا به پرسش گرفت و خواست آنچه درباره آفرینش می‌دانم را بازگو
 کنم. کمی درنگ کردم، دانسته‌هایم را به یاد آوردم و همانند دانش‌آموخته‌ای که
 آزمون پس می‌دهد، سخن گفتن آغازیدم. از دوگانگی مینو به کوتاهی سخن گفتم،
 سپس از دوگانگی گیتی که سازنده نخستین لایهٔ تپتنامینو است سخن سر دادم تا اندازه
 دانش و بینش نمایان شود؛ پس از سخنرانی دربارهٔ دوگیتی، تا خواستم از چرخهٔ
 زندگی، فرایندهای دگرگونی و والایش سخن بسرایم، زال پرسید:

- مینو چیه؟

پسِ سرم را خاراندم و پس از درنگی کوتاه، پاسخ دادم:

- نمی‌دونم مینو چیه، تنها دیده‌ام که دوگانه‌ست، یکی روشن، تابنده، گرم و
 آوامند؛ دیگری تاریک، کِشنده، سرد و خاموش.

- کدام برتره؟

- ثپتنامینو.

- کدام نیرومندتره؟

- آنغرمینو.

- چرا؟

پاسخی برای پرسش همسرم نداشتم. شانه بالا انداختم. کمی درنگ کرد و پرسید:

- من برترم یا رستم؟

- تو.

- من نیرومندترم یا رستم؟

- رستم.

- چرا؟

سرمایی از ژرفای کالبدم بالا آمد و تنم را لرزاند؛ سرم سوت کشید. با دودلی پاسخ دادم:

- چون تو سالمندتر هستی.

- چیزها در ثپتنامینو وارونه ناچیزها در آنغرمینو هستن... نیرومندی آنغرمینو برآمده از سالمندتر بودنشه.

گیج شدم. سر جنباند و آغاز به خواندن سرود آفرینش کرد:

«از آغاز باید که دانی درست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
و زو مایه گوهَر آمد چهار
یکی آتش برشده تابناک
نُخستین که آتش ز جنبش دمید
سرمایه گوهَران از نُخست
بدان تا توانایی آید پدید
برآورده بی رنج و بی روزگار
میان باد و آب از بر تیره خاک
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

ز سردی همان باز تری فزود
 ز بهر سپنجی سرای آمدند
 دگرگونه گردن برافراختند
 شگفتی نماینده نوبه نو
 ببخشید داننده چونان سزید
 گرفتند هریک سزاوار جای
 بجنیید چون کار پیوسته شد
 زمین شد بکردار روشن چراغ
 سر رُستنی سوی بالا کشید
 یکی مرکزی تیره بود و سیاه
 به خاک اندرون روشنایی فزود
 همی گشت گرد زمین آفتاب
 به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت
 نپوید چو پویندگان هر سویی
 همه رُستنی زیر خویش آورید
 نگه کرد باید بدین کار، سخت
 وُزان زندگی کام جوید همی
 ز خاشاکها خویشتن پرورد
 نخواهد ازو بندگی کردگار
 ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
 نداند کسی آشکار و نهان
 شد این بندها را سراسر کلید

وُزان پس از آرام سردی نمود
 چو این چار گوهر بجای آمدند
 گهرهایک اندر دگر ساختند
 پدید آمد این گنبد تیزرو
 درو دهودو برج آمد پدید
 ابر دهودو، هفت شد کدخدای
 فلکها یک اندر دگر بسته شد
 چو دریا و چون دشت و چون کوه و راغ
 ببالید کوه، آبها بردمید
 زمین را بلندی بُند جایگاه
 ستاره به سر بر شگفتی نمود
 همی بر شد ابر و فرود آمد آب
 گیارُست با چند گونه درخت
 ببالد، ندارد جزین نیرویی
 از آن پس چو جنبنده آمد پدید
 سرش زیر نامد بسان درخت
 خور و خواب و آرام جوید همی
 نه گویا زبان و نه جویا خرد
 نداند بد و نیک فرجام کار
 چو دانا توانا بُد و دادگر
 چُنین ست، فرجام کار جهان
 کزین بگذری مردم آمد پدید

سرش راست برشد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد مرو را دد و دام فرمان برد^۱
آواز پری پرسش‌های فراوانی در مغزم پدید آورد. پرسیدم:

- یزدان کیه؟

- یزدان من و تو هستیم.

- چی؟

- ما فروهری داریم که تو آنغرمینو به بلندای والایش رسید و از آفریده‌ای ناتوان به
آفریننده‌ای توانا والایش یافت، سپس جهانی دگرگونه آفرید تا در پایه‌هایی دگرسان
دگرگونش و والایش رو سپری کنه.

- فروهر چیه؟

- هنوز به اندازه‌ای والایش نیافته‌ای که بتونی چستی فروهر رو دریابی.

پاسخش برخورداره بود، هیچ به روی خود نیاوردم که از بهرُخ کشیده‌شدن ناتوانی‌ام

رنجیده‌ام، پرسیدم:

- ناچیز چیه؟

- وارونه چیه.

- چیز چیه؟

- هرچی که تو نپنتامینو هست چیزه، هر چیزی هم ناچیزی درست وارونه‌اش تو

آنغرمینو داره که ناچیز اون چیزه.

سرم را خاراندم و گفتم:

- این چیز و ناچیزی که تو آوازت بود چی هستن؟ یا بهتره بیرسم چی بودن؟

- بنیان جهان تاریکی «اِتر»ست، دگرگونش و والایش تو آنغرمینو از اِتر آغاز می‌شه

تا جایی که «اَئیر» پدید بیاد، از اَئیر گیتی پدید میاد تا میدونی فراهم بشه برا پدید

اومدن توانایی فروهر. در آغاز پیدایش ثپنتامینو، از «ناچیزی» که در آنغرمینو پدید آمده بود، «چیز» یا گیتی آثیری پدیدار شد.

دریافتن سخنانش برایم دشوار بود. تلاش می‌کردم در پندارم پندارهایی بسازم و آنها را به گونه‌نگاره‌هایی ساده دریابم تا بتوانم چستی آن رویداد و چگونگی روی دادنش را دریابم. پس از کلنجار رفتنی فرساینده با خودم، رو به زال پرسیدم:

- این چیز و ناچیز چه پیوندی با سامانه نوین پادشاهی داره که پی‌انداخته‌ای؟

- می‌دونی که گروهی از دیوا زیر زمین زندانی هستن... دیو چیه؟

پرسش زال درمانده‌ام کرد، هرگز به چستی دیوها نیندیشیده بودم. درنگم به درازا کشید. گفت:

- گفتم هر چیز در ثپنتامینو ناچیزی در آنغرمینو داره.

به چشمان او خیره شدم و پرسیدم:

- دیوها پادمردم هستن؟

- فروهرایی هستن که دگرگونش و والایش شون وارونه فروهرای ثپنتاییه.

گیج بودم و سخنش را در نمی‌یافتم؛ شانه بالا انداختم و گفتم:

- این چیزا چه پیوندی با بر تخت نشوندن کوی کوات داره؟

- ما برتریم، اونا نیرومندتر، تو گیتی نیرومند برتر رو به بندگی می‌گیره.

- آفرین بر تو... درست می‌گی، واسه همین پرسیدم چرا بنیان پادشاهی نوین رو بر

سپاه‌سالاری استوار کرده‌ای؟... شب‌زمستونای دیریاز و به دنبالش دژفرمانروایی تازیا

برتری ما رو ناکار کرد و مردای نیرومند رو بهمون چیره کرد، به جای این‌که

سامانه‌ای پی‌ریزی کنی که ما نیرومند بشیم، کاری کردی که مردا برتری هم پیدا کنن!

بی‌گمون باش که این کارت جز آماده شدن زمینه برا گریختن ضحاک از بند فرجامی

نداره... خودت بهتر از من می‌دونی که ویژگیای پیکر - کالبد مردونه اونا رو خنگ

می‌کنه، چیزی که تو گوش دختر و پسرا می‌سرودیم یکی بود، دختر گوش می‌کردن

و می گرفتن چی به چیه، پسرایه گوششون در بود و گوش دیگه دروازه... می پنداری با چیره شدن سپاه سالاری بر منش و روش زندگی شون، گوش شنوا پیدا می کنن؟... تو پیشینه ای داری که...

سخنم را برید و گفت:

- پیشینه مون هرچی که باشه، هنگام بازگشت به زندگی گیتیایی، با هم یکسان هستیم، این که فراگشت داشته باشیم یا دچار فروگشت بشیم، تنها به آموزش و پرورش بستگی داره که ازش برخوردار می شیم... درست می گی، ویژگیای پیکری و کالبدی تو اندازه گیریایی و پشت کار مردم دست اندر کار هستن... اینم درسته... می دونی که فروهر زنونگی - مردونگی نداره، گزینش زن یا مرد بودن تو زندگی گیتیایی به آرمان فروهر وابسته ست؛ برتری پیدا کردن مردا، زمینه ساز نیرومندی مردم در برابر دیو می شه.

سخن زال مغزم را درگیر کرد، در خود فرورفتم و زمانی دراز به اندیشیدن گذراندم، سپس سر برافراشتم و گفتم:

- ما یه بار از این سوراخ گزیده شدیم، تلاش کردیم شهریاری رو با موبدی پیوند بزیم تا مردای نیرومند، برتری برآمده از دانش هم پیدا کنن. پس از سپری شدن روزگار شب زمستونای ویرانگر، می خواستیم با پیوند زدن موبدی و شهریاری، مردای سرکش شده رو سربه راه کنیم؛ باین که سامانه موبدشهریاری چیرگی مردا رو بیشتر می کرد، دل مون رو خوش کرده بودیم که برتری مردا به نیرومندی مردم می انجامه، دیدی که چی از توش دراومد! سامانه موبدشهریاری دیوی شد که خود مردا رو هم به بندگی کشید و زمینه رو برا پیدایش دین آژی دهاک و چیرگی دین مردا بر جهان آماده کرد.

آه کشیدم و افزودم:

- سامانه کی شهریاری هم دیوی می شه که برا پاسداری از خودش، آزادی و آزادیگی رو بر نمی تابه. بی گمونم که پادشاهی کیانی زمینه رو برا گریختن ضحاک از بند آماده می کنه.

زال لبخند زد و سر جنباند. پرسیدم:

- تو پری هستی و پیش آگاه، به گمونم رازی هست که از چشم من پنهونه.
- دیوایی که زیر زمین زندانی هستن بی هوش بودن، چون تو جهانِ ثپنتایی «ویو» بی^۱ که برای پویایی نیاز دارن نیست، هنگامی که مردم «پذیرنده هوش و رای و خرد» رو زمین پدیدار شد، توانایی گزینش‌گری مردم خردگرا زمینه‌ای فراهم کرد که «وای» پویاساز دیوا ساخته بشه. هرگاه مردم گزینش نادرستی داشته باشن که برا خودشون و دیگری ترس، درد، رنج، اندوه و افسردگی پدید بیاره، بخشی از نیروی ثپنتایی انباشته تو کالبد آثیری به نیروی آنغره‌ای دگرگون می‌شه که چون فرساینده، افسرنده و نابودگره، از کالبد آثیری بیرون تراونده می‌شه. با کشیده‌شدن این نیروی کاهنده به سیاهی پُرکشش میانه زمین، دیوا از بی‌هوشی درمیان و تلاش می‌کنن سوراخی از آسمان زیر زمین به روی زمین باز کنن و مردمی که توانایی ساختن این نیرو رو داره به بندگی بگیرن و به کارخونه سازنده نیرویی دگرگون کنن که اونا برا پویا شدن بهش نیاز دارن.

باز گیج شدم، لبخندزنان افزود:

- این همون ماریه که بارها تو خواب اونو دیدی که از زیر زمین بیرون میاد و شاهین سپید بهش می‌تازه تا نابودش کنه... ما نمی‌تونیم مار رو نابود کنیم، چون پایداری زمین به بودن مار وابسته‌ست... تا زمانی که سپندارمذ به پایه‌ای نرسیده که برای والایش فروهرای زمینی نیازی به چرخه زندگی گیتایی نداشته باشه، به زامیاد نیازمنده، پس تا اون زمان مار زندانی تو زیر زمین رو نمی‌شه و نباید نابود کرد...

۱- ویو: وای؛ باد؛ باد یکی از چهار عنصر سازنده جهان ثپنتایی است که برخلاف سه‌تای دیگر دوگانه دانسته می‌شد: وای خوب، وای بد.

«یکی آتش برشده تابناک میان باد و آب از بر تیره‌خاک»

(شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶، ب ۳۷)

نیرومندتر شدن شون وابسته به گزینش‌های ما داره... آهان... آره... درست می‌گی، همه ما تو ژرفای فروهرمون بایگانی کهنی داریم که توش یادمان روزگارای والایش‌مون تو آنغرمینو انباشته‌شده که اگه پویا بشه به پیوند با دیو کشتی درونی پیدا می‌کنیم؛ می‌دونی که پیکر - کالبد مردونه ابزار کارآمدیه برا پویا کردن اون‌بخش از آئن‌خرد.

- می‌دونم که دیو بدون همکاری مردمی که بندگی رو پذیرفته، نمی‌تونه کاری تو گیتی بکنه، خودتم می‌گی پیکر - کالبد مردونه ابزار کارآمدی برا پیوستن به دیوه، پس چرا سامانه‌ای ساختی که مردونگی مردا رو پرواتر می‌کنه؟

- مردونگی رو نمی‌شه از مردا گرفت، اگر هم شدنی باشه سودمند نیست؛ باید هر ابزاری رو به‌جا و درست به کار ببریم. می‌دونی که دل مردا سرد و کوچیکه، واسه همین جایگاه خوبیه برا خونه کردن دیوی که از زیر زمین بیرون اومده یا بیرون کشیده‌شده و دنبال پناهگاه می‌گرده تا نابود نشه... مردی که با دیو پیوند پیدا بکنه و دیوونه بشه، هرگاه بندگی دیو رو بپذیره و فرمانبردارش بشه، دچار فروگشت روانی می‌شه و پس از آزمودن تلاش دیوانه‌وار در راه دیندار کردن دیگران، کامجویی افسارگسیخته بی‌مرز و شکم‌بارگی، با پویا شدن چاکراهای پایین کالبدش تو سراشیب نابودی خوی مردمی افته و تا جایی پیش می‌ره که به دیو دگرگون می‌شه.

- چی؟!... مگه می‌شه مردم دیو بشه؟!... مگه کالبد هفت‌تا چاکرا نداره؟!... پس چرا من چاکراهای پایینی رو نمی‌بینم؟...

پَری از چیزهایی سخن می‌گفت که هیچ‌آشنایی با آنها نداشتم؛ مغزم گنجایش پردازش‌شان را نداشت و در نمی‌یافتم با بنیان‌گذاری سامانه پادشاهی نوین استوارشده بر سپاه‌سالاری چه پیوندی دارند. با او آشنایی دیرینه‌ای داشتم و می‌دانستم که هرگز برنامه‌ریزی برای پیشرفت گام‌به‌گام را با آرمان‌گرایی در نمی‌آمیخت و هر ابزاری را پس از سنجیدن موثکافانه توانایی و گنجایشش به کار می‌گرفت.

بازنشستگی زال از سپاهی‌گری، درنگی پدید آورد تا هم‌دمی و گفت‌وگو از سر بگیریم. بااین‌که برخورداری از آموزش و پرورشی ویژه، از او جنگاوری بی‌مانند

ساخته بود، برای پیش بردن برنامه‌هایش، تنها زمانی دست‌به‌گرم می‌شد که راه چاره دیگری پیدا نمی‌کرد؛ بدان‌رو، تا رستم آمادگی بایسته و شایسته برای رفتن به میدان کارزار را پیدا کرد، خود را پیر و ناتوان نمایاند تا از سپهبدی کناره بگیرد.

زال می‌پنداشت: برای کاستن از نیرومندی دیوها و بهره‌بردن از انگیزش و توانمندی برآمده از پویایی سوی تاریکِ آتن‌خردِ مردم، به گستراندن «دادگری» فراگیر در همه لایه‌های زندگی مردمان نیازمند هستیم. در نمی‌یافتیم که چگونه می‌توانستیم از پویایی نیروی درونی پدیدآورنده انگیزش‌های آژی‌دهاک برای کاستن از نیرومندی دیوهای بازمانده از والایش جهان تاریکی بهره ببریم؟

در نگرش زال، پی‌ریزی سامانه‌ای که در چهارچوبش کشور لشکر پنداشته می‌شد و همه مردان سپاهی، زمینه‌ای فراهم می‌کرد تا گرایش، انگیزش و توانمندی برآمده از خوی شکارگری و جنگاوری مردانه، برای راندن مردان به سوی دست یافتن به برتری در میدان‌های دانش و بینش به کار گرفته شود.

دادهایی که پادشاهی کیانی پی‌انداخت، برای شهریاری آزادگان «گنج‌های آگنده» و چیرگی بر گیتی را پدید آورد. همان توانمندی‌ها، کی‌کاووس را بر آن داشت که بدون داشتن دانش و بینشی بایسته و شایسته، آرزوی چیرگی بر «مازندران»^۱ را در سرش بپروراند:

همی خورد روشن‌می خوشگوار	«چنان بُد که در گلشن زرنگار
نشسته برو بر جهان‌کدخدای	یکی تخت زرین بلورینش پای
همی رای زد شاه بر بیش و کم	ابا پهلوانان ایران بهم
بیامد که خواهد بر شاه بار	چو رامشگری، دیو زی پرده‌دار
یکی خوش‌نوازم ز رامشگران	چنین گفت کز شهر مازندران

۱- مازندران: در کهن‌داستان‌های ایرانی، مازندران نام‌واژه‌ای نمادین بوده است برای سخن گفتن از گیتی آئیری که به چشم بینش‌مندان «سرزمین همیشه‌بهار» دیده می‌شد.

اگر در خورم بندگی شاه را
 برفت از پس پرده سالار بار
 بگفتش که رامشگری بر درست
 بفرمود تا پیش او خواندند
 ز بربط چو بایست بر ساخت رود
 که مازندران شاه را یاد باد
 که در بوستانش همیشه گلست
 هوا خوشگوار و زمین پُرنگار
 نوازنده بلبل به باغ اندرون
 همیشه نیاساید از جفت جوی
 گلابست گویی به جویش روان
 دی و بهمن و آذر و فرودین
 همه ساله خندان لب جویبار
 سراسر همه کشور آراسته
 بتان پرستنده با تاج زر
 چو کاوس بشنید ازو این سخن
 دل رزم جویش بیست اندر آن
 چُنین گفت با سرفرازان رزم
 چو بر کاهلی پیشه گیرد دلیر
 من از جمّ و ضحاک و از کیقباد
 فزون بایدم زان ایشان هنر

گشاید بر تخت او راه را
 خرامان بیامد بر شهریار
 ابا بربط و نغز رامشگرست
 بر رودسازانش بنشانند
 بر آورد مازندران سرود
 همیشه بر و بومش آباد باد
 به کوه اندرش لاله و سنبلست
 به گرم و به سردش همیشه بهار
 گرازنده آهوبه راغ اندرون
 همه ساله هر جای رنگست و بوی
 همی شاد گردد ز بویش روان
 همیشه پُر از لاله بینی زمین
 همه ساله باز شکاری بکار
 ز دیبا و دینار و از خواسته
 همه نامداران به زرین کمر
 یکی تازه اندیشه افگند بُن
 که لشکر کشد سوی مازندران
 که ما سر نهادیم یکسر به بزم
 بگردد برو دشمن پست چیر
 فزونم به بخت و فزونم به داد
 جهان جوی باید سر تاجور^۱

افتادن بادِ چیرگی بر گیتی آثیری در سر کی کاوس، بزرگان ایران زمین را پریشان کرد؛ چراکه، می دانستند «مردم» توان جنگیدن با «دیو» را ندارد، آن هم در میدانی که شناخت چندانی از آن نداشتند. سامانه پادشاهی کیانی، سپهبدان را به گونه ای بار آورده بود که یارای سخن گفتن در برابر کی کاوس را نداشتند:

«کسی راست پاسخ نیارست کرد
 نهانی بُدیشان غم و بادِ سرد
 چو طوس و چو گودرز، کشواد و گیو
 چو خرد و گرگین و بهرام نیو
 به آواز گفتند ما که تیریم
 زمین جز به فرمان تو نسپریم»^۱
 سپهبدان گردن نهاده به بندگی «خدايگان» نشسته بر تخت پادشاهی، به رای زنی نشستند و بر آن شدند که از زال یاری بخواهند:

«چُنین گفت پس طوس با مهتران
 که ای رزم دیده دلاور سران
 مرین بند را چاره اکنون یکی ست
 بسازیم و این رنج دشخوار نیست
 هیونی تگاور بر زالِ سام
 ببايد فرستاد و دادن پیام
 که گر سر به گل داری اکنون مشوی
 یکی تیز کن مغز و بنمای روی
 مگر کو گشاید یکی پندمند
 سخن بر دل شهریار بلند
 بگوید که این اهرمن داد یاد
 در دیو هرگز نباید گشاد
 مگر زالش آرد ازین گفته باز
 وگر نه سرآمد نشیب و فراز»^۲

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۵-۶، ب ۴۳-۴۵.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶، ب ۵۵-۶۱.

پلنگ^۱

باغچهٔ آرمیده در آغوش خانه‌باغی کهن، بوستانی بود آراسته با شکوفه‌های شکفته از شاخه‌ها و گل‌های نشانده‌شده بر خاکِ بیل‌خورده. پرنده‌های خوش‌خوان آواز سر داده بودند و جفت‌جوی به این سو و آن سو می‌پریدند. زنبورها و یزویزکنان یک‌دم از آمدوشد باز نمی‌ایستادند و پروانه‌های رنگین‌بال خودنمایانه بال‌افشانی می‌نمودند. بادی خوش‌بوی به نرمی می‌وزید، گیسوی افشانه‌شده بر دوشم را می‌جنباند و چهره‌ام را نوازش می‌کرد.

کنار برکه نشسته بودم، چشم‌دوخته به آب و نگران به ماهی‌های سرخ، واپسین آوازی را که از مینو شنیده بودم، زیر لب زمزمه می‌کردم. داشتم برای خودم آواز می‌خواندم که دریافتم نیکا پاورچین از پشت‌سرم نزدیک می‌شود، هیچ به روی خود نیاوردم. چندگام مانده به برکه ایستاد، می‌دانستم که می‌داند: هنگام آوازخواندن زیر لب هرگاه کسی نزدیک شود به زمزمه پایان می‌دهم.

پس از پایان یافتن زمزمه‌ام، پیش آمد و درود گفت. پاسخش را دادم و خواستم روبه‌رویم بنشیند. نشست و خواهش کرد آوازی را که می‌خواندم برایش بازخوانم. دمی ژرف فروبردم و فروبرده را به آرامی بیرون دادم و با آوایی بلندتر، بازخوانی

۱- پلنگ. در کهن‌داستان‌های ایرانی، پلنگ نمادی بوده است برای سخن گفتن از مردمان پَری‌زاد.

رازگری شهین ۲۰۲

زیباترین، دلرباترین، باشکوه‌ترین و به‌یادماندنی‌ترین آوازی که از مینو شنیده بودم را آغاز کردم. نیکا با نگاهی سرشار از شیفتگی، چشم به دهانم دوخت، تا اوج گرفتم، چشم بست و سرجنبانی نرمی را آغاز کرد. واکنش او برانگیخته‌ام کرد، آوای نوای خوشم را بلندتر کردم. با پیچیدن بانگ آوازم در آن سرای دنج، گیتی از دفتر بیرون دوید، در ایوان ایستاد، چشم بست و گوش به نوایی «گروثمانی»^۱ سپرد که از ژرفای درونم برمی‌آمد.

پس از به پایان رساندن آواز ویژه مینو، درنگ کردم تا بینم سرمستی نیکا به چه اندازه می‌یابد. درنگم به درازا کشید. باد در باغچه می‌چرخید، از جنبش شاخه‌ها و برگ‌ها آوای نرمی برمی‌خاست و با نوای پرندگان درمی‌آمیخت که آوازی مستانه سر داده بودند. زمانی دراز به دوشارم بالابندی می‌نگریستم که بی‌هیچ جنبشی در برابرم نشسته بود. سرانجام چشم گشود و دم ژرفی فرورد و آن را با بازدمی آرام بیرون داد و گفت:

- هرگز آوازی به این زیبایی نشنیده بودم.

سر جنباندتم و گفتم:

- یه روزی، همین‌جا، مینو آوازی برام خوند که هرگز مانندش رو نشنیده بودم، واپسین باری که دیدمش، این آواز رو برام خوند... نه، دیگه ندیدمش... چرا، گاهی تو خواب یا خورشیدپایه می‌بینمش...

نیکا پس از پرس‌وجو درباره مینو و چگونگی آشناسدتم با او، پرسید:

- می‌شه آواز یادم بدی؟

سر جنباندتم و گفتم:

- انگار همین دیروز بود که مادرت اومد پیشم و گفت بارداره، ازم خواست دایه تو باشم، اگه می‌دونستم یه دختر سرکش می‌شی، شاید خواهشش رو نمی‌پذیرفتم.

نیکا لبش را گزید. لبخند زدم و افزودم:

- دایه خوبی نبودم و نیستم، نمی‌دونم می‌تونم آموزگار خوبی باشم یا نه... دیگه نمی‌خوام برات مادری کنم.

اشک در چشمان نیکا به جنبش درآمد، بی‌درنگ گفت:

- ببخشید که گستاخی و زبون‌درازی کردم، من...

- هیس...

خاموش شد و به‌سختی آب دهانش را فروبرد. از چشم چپش اشک روی گونه‌اش روان شد. گفتم:

- یاد گرفتن بازخونی آواز دیگرون چندان دشوار نیست، رسیدن به پایه‌ای که بتونی آواز خودتو بسازی و بخونی کار بُعرنجیه، نیازمند فراگرفتن دانش و پروردن بینشه.

- می‌خوام یاد بگیرم، از پَس برمیام.

با دست دفتر پژوهشگاه را نشان دادم و گفتم:

- می‌دونی که اون‌جا دری هست که همیشه بسته‌ست.

سر جنباندم. افزودم:

- اون چهاردیواری جایگاه ویژه پرورش آوازخوانی من بود، مینو بجز من کسی رو اون‌جا راه نمی‌داد.

دهان باز کرد که چیزی بیرسد، پرسش را خورد و هیچ نپرسید. به پرسش ناپرسیده‌اش پاسخ دادم:

- گیتی تنها یه بار اون‌جا رو دیده.

پس از درنگی کوتاه گفتم:

- اگه بیایی اون‌جا، دیگه نمی‌تونم به زندگی روزمره بازگردی، باید همه آرزوهاتو فراموش کنی، دیگه نمی‌تونم واسه خودت زندگی کنی.

نیکا با چشمانی خیره نگاهم می‌کرد. انگار آینه‌ای بود که در آن واکنش خودم به سخنان مینو را می‌دیدم. روزی که مینو پس از خواندن آوازی دلربا، هشدار داد که با رفتن به آن جایگاه ویژه باید از چه چیزهایی چشم‌پوشی کنم، خشکم زد. او پس از دادن هشدار، برخاست و گفت: آگه خواستی دنبالم بیا. سپس رفت و من از جا نجنبیدم. آن روزها زندگی به کامم بود، آرزوهای بلندپروازانه‌ای برای خودم پرورده بودم و داشتم برای رسیدن به آنها برنامه‌ریزی می‌کردم. دل‌کندن از آرزوها برای آموختن چیزی که به درستی ارزشش را در نمی‌یافتم، بسیار دشوار بود. زمانی دراز با خودم کلنجار رفتم تا توانستم با دودلی برای آموختن آواز از آرزوهام چشم‌پوشی کنم.

هنگامی که از جا برخاستم تا به جایگاه ویژه بروم و چشم‌به‌راه نیکا بمانم، او هم بی‌درنگ از جا برخاست. با دیدن درخشش پیدا در چشمانش از شتاب‌زدگی در گزینش نگران شدم. گفتم:

- شتاب نکن، خوب بیندیش، همه‌چیز رو خوب بسنج، به...

- به اندازه بایسته و شایسته اندیشیده‌ام، می‌دونم چی می‌خوام... هیچ آرزویی ندارم...
تنها یه آرزو دارم... آزادی... برا رسیدن بهش هرکاری می‌کنم.

سر جنباندم و دست راستم را به سوی دراز کردم، لبخند زد، اشک از گونه‌اش زدود، دست راستش را پیش آورد، پنداشتم می‌خواهد دستم را بگیرد و بفشارد. درنگی کرد، دستش را پس کشید، دیگری را پیش آورد و در دستم نهاد. خندیدم و دستش را فشردم. راه افتادیم و دست‌در‌دست هم به سوی دفتر پژوهشگاه رفتیم. گیتی دست بر هم مالید، چرخید و به دفتر بازگشت.

رسیده به در جایگاه ویژه دست نیکا را رها کردم، در را گشودم و کنارش ایستادم و با جنباندن دست از او خواهش کردم به درون بیاید. بی‌هیچ دودلی راه افتاد و به درون آمد. در را بستم. نگاه شگفت‌زده‌اش به‌تندی به این‌سو و آن‌سو می‌دوید و

جای جای آن چهارتاقی بی‌مانند را می‌کاوید. پیش رفتن و روی تختی نشستیم که بوی مینو در آغوشش جا مانده بود.

نیکا پس از نگرش به جای جای آن چهاردیواری بزرگ و واریسی آنچه در آن جا بود، خندان روی تختی نشست که پیش از او جایگاه من بود. دمی ژرف فروبرد و گفت:

- این تخت بوی تو رو می‌ده.

گیتی در را باز کرد و به درون آمد. بوی خوشی در بینی‌ام پیچید. به گیتی نگریستم، انگار جان تازه‌ای در کالبدش دمیده شده بود. جام زرینی در دست پیش آمد و دست به سوی نیکا دراز کرد. نیکا دودستی جام را گرفت. نیشش تا بناگوش باز بود. نگاره‌های برجسته جام کهن را واریسی کرد، می ویژه درونش را بوید و بی‌آن که چیزی بپرسد، لب بر لبه جام نهاد و نوشیدن آغاز کرد و همه نوشیدنی را سر کشید. هنگامی که جام را از لبش دور کرد، برافروخته و سرخ‌رو می‌نمود. هویی بلند برآورد و سرش را آنچنان تند جنباند که گیسوی کمند و رنگارنگش پریشان شد.

گیتی دست پیش برد و جام را پس گرفت. نیکا هویی کشید و شادمانه جیغ زد، در موهای پریشان‌ش چنگ انداخت و آنها را پریشان‌تر کرد. گیتی خندان چرخید و رفت. به یاد داشتم که پس از خوردن می ویژه، زمانی دراز از گرمای سوزان جوشان از درونم می‌گذاختم و آرام آرام گفتم و گوی درونی برآمده از گوشان سرودخردم خاموشی می‌گرفت. نمی‌دانستم گدازش نیکا کی به فرجام خواهد رسید. آن روز پس از خاموش شدن گفتم و گوی درونی‌ام، مینو داستان زال و رودابه را بار دیگر در گوشم سرود. باین که پیشتر بارها آن داستان را شنیده بودم، باز شنیدنش بدون دست‌اندرکاری دگرگون‌ساز پیش‌داوری‌ها و داوری‌های برآمده از گوشان سرودخرد چیز دیگر بود.

یادآوری تلاشی که با همراهی زال آغاز کرده بودم، لبخند بر لب‌هایم نشانده روزی که پیک دونده‌ای از ایران زمین به زاول رسید، با دیدن پریشانی در چشمان او دریافتم که درختی که زال نشانده، کبست به بار نشانده است:

«چنین داشت از نامداران پیام
 یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
 بدین کار اگر تو نبندی کمر
 یکی شاه را بر دل اندیشه خاست
 به رنج نیاگانش از باستان
 همی گنج بی رنج بگزایدش
 اگر هیچ سر خاری از آمدن
 همه رنج تو داد خواهد به باد
 تو با رستم شیرناخورده سیر
 کنون آن همه باد شد پیش اوی
 چو بشنید دستان بیچید سخت
 همی گفت: کاوس خود کامه مرد
 کسی کو بود در جهان پیشگاه
 که مانده ست کز تیغ او در جهان
 نباشد شگفت ار به من نگرود
 ورین رنج آسان کنم بر دلم
 نه از من پسندد جهان آفرین

که ای نامور با گهر پور سام
 که از دانش اندازه نتوان گرفت
 نه تن ماند ایدر، نه بوم و نه بر
 بیچیدش آهرمن از راه راست
 نخواهد همی بود همداستان
 چراگاه مازندران بایدش
 سپهد همی زود خواهد شدن
 که بردی به آغاز با کیقباد
 میان را بیستی چو شیر دلیر
 بیچید جان بداندیش اوی
 که شد زرد برگ کیانی درخت
 ز گیتی نه گرم آزموده نه سرد
 برو بگذرد سال و خورشید و ماه
 نلرزد یکسر کهان و مهان
 شوم خسته گر پند من نشنود
 از اندیشه شاه دل بگسلم
 نه شاه و نه گردان ایران زمین^۱

پس از دیدن واکنش زال به پیام بزرگان ایران زمین و شنیدن سخنانش، گفتم:

- کی کاوس سنگی در چاه خواهد انداخت که هزار خردمند هم نتوانند بیرونش

بیاورند.

سر جنباند و پاسخ داد:

-

«شوم گویمش هرچه دانم ز پند ز من گر پذیرد بود سودمند
وگر تیز گردد گشاده‌ست راه تهمت هم ایدر بود با سپاه»^۱
گویا چیزی را می‌دید که از چشم من پنهان بود. سر جنباندم و گفتم:
- جاه‌جویی مردانه بی‌مرزه، دیر یا زود کی شهریار هم مانند تازیان، خرد رو کنار
می‌ذاره تا از نیروی دیوا برا رسیدن به آرزوهای آزمندان‌اش بهره بگیره.
زال سر جنباند و گفت:
- بهتره بگی جاه‌جویی ما بی‌مرزه... افزایشی، گستراندگی و برتری‌جویی بی‌کرانه
از ویژگی‌های بنیادین جهان ثپنتاییه.
- بهتر از من می‌دونی که بی‌کرانگی در جهان نیست، ثپنتامینو هم کرانه‌ای داره که
دیر یا زود بهش می‌رسه.
سر جنباند. پرسیدم:
- هرگاه ثپنتامینو به بلندای گسترش خودش برسه چی می‌شه؟
- نمی‌دونم.
تا شب با هم گفت‌وگو کردیم. شب خواب به چشم‌مان نیامد. زال «پُراندیشه» بود.
خودم را به خواب زده بودم و به راه بُغرنجی که پیش روی فرزندم بود می‌اندیشیدم.
همسرم تا پایان شب دیرباز پهلویه‌پهلوشد و یک‌دم نیاسود. تا خورشید برآمد و
آفتاب تاریکی را پس راند، زال زر کمر بربست و راه پارس را در پیش گرفت.
می‌دانستم که نخواهد توانست کی‌کاوس را از خری که سوار شده پیاده کند و دست
از پا درازتر به زاول باز خواهد گشت؛ بدان‌رو، با رستم به گفت‌وگو نشستیم تا اندازه
خرمندی او را بیازماییم و بی‌گمان شوم که برای سپری کردن «هفت‌خوان» آمادگی
بایسته و شایسته را دارد.

رازگری شهین ۲۰۸

روزی که مینو خواست داستان رفتن کی کاوس به مازندران را بازخوانم و با بهره گرفتن از دانش آموخته درباره «گیتی»، بینش آزموده در «گیتی دیگر» و شناختی که از «کالبد» آثیری و توانایی‌هایش داشتم، رمزهای داستان را بگشایم؛ پنداشتم آزمونی ساده پیش رو دارم. پس از بازخواندن داستان رامشگر مازندرانی، پرسید:

- می‌پنداری مازندران کجا بود که ایرانیا اون جا رو شهر دیوا می‌پنداشتند؟
- دیوا از زیر زمین بیرون میان، پس اگه مازندران رو شهر دیوا می‌پنداشتند، باید زیر زمین بوده باشه.

- تو زندون دیوا رو دیدی، یادت هست چه جوری بود؟

آه کشیدم و گفتم:

- هرگز آن آزمون ترسناک رو فراموش نمی‌کنم... تاریک‌ترین تاریکی، سردترین سردی و خاموش‌ترین خاموشی بود که در پندار می‌گنجه؟
- ویژگیای مازندرانی که رامشگر داستان برشمرده رو دوباره بخون.
بخشی از آنچه خوانده بودم را دوباره بازخواندم:

به کوه اندرش لاله و سنبل‌ست	«که در بوستانش همیشه گل‌ست
به گرم و به سردش همیشه بهار	هوا خوشگوار و زمین پُرنگار
گرازانده آهو به راغ اندرون	نوازانده بلبل به باغ اندرون
همه‌ساله هر جای رنگ‌ست و بوی	همیشه نیاساید از جفت‌جوی
همی شاد‌گردد ز بویش روان	گلاب‌ست گویی به جویش روان
همیشه پُراز لاله بینی زمین	دی و بهمن و آذر و فرودین
همه‌ساله باز شکاری بکار ^۱	همه‌ساله خندان لب جویبار

سردرگم شدم، سرم را خاراندم، ویژگی‌های برشمرده‌شده برای مازندران هیچ همسانی با جهان دیوها نداشت؛ بارها گیتی آثیری را دیده بودم، آن‌جا سرزمین همیشه

بهار بود، همیشه سبز، روشن، نه گرم و نه سرد. به چشمان مینو خیره شدم و با دودلی پرسیدم:

- مازندران رمزی بوده برا سخن گفتن از گیتی آثیری؟
- آره.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- گیتی آثیری بخشی از جهان ثنبتاییه، دیوا آگه بیان اون جا نابود می‌شن.
- درسته.

- پس چرا مازندران شهر دیوا خونده شده؟

- برا دریافتن این راز باید داستان ضحاک رو باز بخونی.

با این که داستان ضحاک را دوست نداشتم، آن را بارها خوانده بودم. مینو استادی بود که دوست داشت شاگردانش ماهی‌گیری یاد بگیرند؛ با من بیش از دیگران سخت می‌گرفت. به جای گشودن راز کهن داستان‌ها و افزودن بر گوشان سرودخردم، روش پژوهش برای رازگشایی و رمزشکنی را یادم می‌داد تا با تلاشی دانش‌ورزانه، ورزیده شوم و توانایی‌هایم پرورش یابند.

برای بازشناسی داستان، بازخوانی داستان «پرسش» ساده‌ای برایم پیش آمد: چرا داستان‌پردازان کهن، داستان ضحاک را با داستان جمشید درآمیخته‌اند؟ «پنداره» ای^۱ ساختم تا چهارچوب، روش پژوهش و راهبرد آن را روشن کند. پنداره‌ام آن بود که روزگاران جمشیدی و ضحاک‌کی «زمانه» بوده‌اند؛ زمانه‌ای استوار شده بر بُن‌باوری کهن: باور به بنیان یافتن جهان هستی از دو گوهر نخستین.

مردمی «پذیرنده هوش و رای و خرد» بودیم که برای دور شدن گام‌به‌گام از زیست جانورسان، با دریافتن چیستی «زمان» و ناگزیر بودن «هوش»، به کار گرفتن

رازگری شهین ۲۱۰

«رای» و پروردن «خرد»، زمانه‌ای پُرفراز و فرود را پدید آوردیم تا از جانورسانی «آزاد» و «غارنشین» بودن، به مردمی «آزاده» و سازنده «شهر» و الایش یابیم. با چرخش زمانه، در دام شبانه‌روزی‌هایی یک‌ساله افتادیم. گرفتار شب‌زمستان‌های آزی‌دهاک شدیم: آفتی دیریاز، خردستیز و مردپرور که روزگار شیدگون‌مان را به باد داد.

پس از سپری شدن روزگار و رزستی، شهریاری خودکامه جای موبدشهریاری را گرفت. جاه‌جویی شهریاران کشور را گرفتار «جنگ و جوش» کرد. در هر «پهلوی»، «خسرو»یی نامجو سپاه به کار گرفت تا «نام» به دست آورد، نامدار که نشدند، هیچ؛ کشور را به «نگ» فروافتادن به زیر سایه «تازیان» گرفتار کردند تا «آزادگان» مزه زهرگون «بندگی» را هم بچشند:

پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش	«از آن پس برآمد از ایران خروش
گسستند پیوند با جم شید	سیه گشت رخشنده روز سپید
به کژّی گرایید و نابخردی	برو تیره شد فرّه ایزدی
یکی نامجویی به هر پهلوی	پدید آمد از هر سوی خسروی
دل از مهر جمشید پرداخته	سپه کرده و جنگ را ساخته
سوی تازیان برگرفتند راه	یکایک بیامد از ایران سپاه
پُر از هول، شاه، ازدها پیکرست	شنیدند کانجا یکی مهترست
نهادند یکسر به ضحاک روی	سواران ایران همه شاه‌جوی
وُرا شاه ایران‌زمین خواندند	به شاهی بر او آفرین خواندند
به ایران‌زمین تاج بر سر نهاد ^۱	مران ازدهافش بیامد چو باد

پیش از فرمان مینو برای بازخوانی داستان ضحاک، با به کار گرفتن روش پژوهشی پدیدارشناسی، «چیستی و کارکرد آغازین» داستان جمشید را بازشناخته بودم؛ آن

پژوهش الگویی کارآمد بود تا چستی و کارکرد آغازین داستان ضحاک را هم بازبشناسم.

پس از دریافتن دوقلو بودن زمانهٔ جمشید - ضحاک؛ در بازخوانی کهن‌داستان ضحاک، بیش از هر چیز دربارهٔ پیوند او با دیوها کنجکاوی می‌کردم تا دریابم، ضحاک با مازندران خوانده‌شدن گیتی آثیری در داستان کی‌کاوس چه پیوندی دارد؟ در بخش نخست داستان که ضحاک برای فرمانروا شدن بر جهان، با اهریمن هم‌بیمان شد، پس از کشته‌شدن پدرش، داستان‌پردازان رمزی به کار برده‌اند که هرچه کوشیدم، نتوانستم آن را بشکنم و دریابم که چرا راز بدخویی ضحاک را به مادرش پیوند زده‌اند:

«که فرزند بد گر شود نره‌شیر به خون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانش سخن دیگرت پژوهنده را راز با مادر است»^۱

هرچه اندیشیدم، نتوانستم رمز را بشکنم و راز نهفته در داستان را بگشایم. به‌ناچار دست‌به‌دامان مینو شدم. او پس از شنیدن سخنانم، گفت:

- برا دریافتن رمز و راز داستانی بازگوشده تو شاهنامهٔ فردوسی، باید از نوشتارای باستانی بهره‌گیری... بُندهش رو بخون، شاید کلیدی برا گشودن رمز پیدا بکنی.

از چندی پیش، خوانش نوشتارهای باستانی را از او می‌آموختم. بی‌درنگ به خانه بازگشتم و خواندن بُندهش را آغاز کردم. در بخش «دربارهٔ چگونگی زنان» بندهایی را یافتم که می‌توانستند کلیدی باشند برای گشودن رمز پیوند «دیوخویی» ضحاک با مادرش:

«این را نیز گوید که چون فره از جم بشد، به سبب بیم از دیوان، دیوی را به زنی گرفت و جَمک، خواهر(ش) را، به زنی، به دیوی داد... ضحاک در پادشاهی (خود) بر

زنی جوان دیو برهشت و مردی جوان را بر پری هشت و ایشان زیر نگاه و دیدار او جماع کردند...»^۱

جاه جویی نابخردانه، مردان را به دام دیوها انداخت. دین مردان دیوانه فریب نوید دیوها را خوردند و برای رسیدن به فرمانروایی، چیرگی یافتن بر دیگران و خدایگان شدن، به اندازه‌ای در راه دین‌گستری، هرزگی و شکم‌بارگی پس رفتند که چاکراهای ناپیدای کالبدشان پویا شد. با پویا شدن چاکراهای پویاساز بخش آن‌غرمینویی آتن‌خرد، دین‌مردان به «جادوگر» دگرگون شدند، به «کراماتِ سوفیانه» دست یافتند و تا جایی پس رفتند که توانستند راهی برای هم‌آغوشی با دیوها پیدا کنند و به دیو سپید دگرگون شوند.

دیوهای سپید نمی‌توانستند برای بچه‌دار شدن با زنان پاک هم‌آغوش شوند؛ چراکه، «وای بد» چرخان در کالبدشان، کشندهٔ باروری زنان بود؛ بدان‌روی، دیوهای سپید تنها می‌توانستند زنانی را آبتن کنند که پیشتر دیوی بر آنان برهشته‌شده و کالبد آثیری‌شان با وای بد سازگار شده بود. چنان زنانی، پسرانی نیمه‌مردنیمه‌خدا می‌زاییدند که در کهن‌داستان‌های ایرانی «دیوزاد» خوانده شده‌اند.

دیوگون شدن جادوگرانی که چاکراهای پایینی کالبدشان پویا شده بود، برای‌شان توانایی رفتن به «دوزخ» را پدید می‌آورد. واپس‌رفتن جادومردان تا پایه‌ای که می‌توانستند هم‌آغوشی با دیوها را بیازمایند، کالبد آثیری آنان را دگرگون کرد. جایگزین شدن «وای بد» به جای «وای خوب» در کالبد آثیری، جادوگران را به دیوهایی زیر پوشش کالبد آثیری دگرگون کرد که زیست گیتایی آژی‌دهاک داشتند.

جادوگرانی که مردم‌خویی را وانهاده بودند، برای بهره گرفتن از توانایی دیوهای آن‌غرمینویی در راه دین‌گستری، توانستند برای آنان «حُبَاب» درست کنند تا به هنگام بیرون کشیده‌شدن از جهان زیرین، نابود نشوند.

پس از پروردن پنداره‌هایم دربارهٔ چیستی دیوهای سپید، چگونگی پدیدار شدن‌شان و چرایی نابود نشدن دیوها در گیتی آثیری، به دیدن مینو رفتیم و با او به رای‌زنی نشستیم تا درستی پنداره‌هایم آزموده شود. مینو خشنود و خرسند از پندارپروری‌ام، مرا به سرزمینی برد که در آن، جادوگران بی‌پروا جادوهای شگفت‌انگیز می‌پروردند تا هم راهی برای بی‌«هوش» شدن در گیتی پیدا کنند، هم روشی پی‌ریزی‌کنند تا به یاریش دیوهای بیرون کشیده‌شده از زیر زمین را برای گوش‌به‌فرمان کردن مردمان ناباور به بودن خدایان، به کار بگیرند.

جادوگران جادوپرور در «کوه‌اسپروز، جایی که آفتاب پنهان می‌شود»،^۱ جایگاه ویژه‌ای یافته بودند؛ «چاه» و هم‌آوری که به جهان تاریکی می‌رسید، بهترین جایگاه در گیتی برای زمزمه کردن «مَتره»^۲ های^۳ برانگیزانندهٔ چاکراهای پایینی جادوپرور.

جادومردانی را دیدم: برهنه، با پیکرهایی پشمالو، سرهایی تراشیده، ریش‌های بلند و لب‌هایی شکرین که جانورسان در آن کوهستان و هم‌انگیز می‌زیستند و در غارهای کنده‌شده در دل تخته‌سنگ‌ها، آئین‌های ترس‌برانگیز برگزار می‌کردند. تازیانی دیوخوا که برای به دست آوردن خوراک و گرپانی به روستاها و دام‌داران کوچ‌گر می‌تاختند و «جز بد آموختن، کشتن، غارت و سوختن هیچ نمی‌دانستند».^۳ آژدهایی بودند هم‌پیمان‌شده با «سر نره‌دیوان» برای رسیدن به کدخدایی تازیان.

جادومردان جاه‌جو دستمزد همراهی با اهریمن را با بر سر نهادن «افسر تازیان» دریافت کردند و ضحاک بیدادگر، بدان چاره، جای مرداس را گرفت:

«مران پادشا را در اندرسرای یکی بوستان بُد گرانمایه جای

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۱۳، ب ۱۶۰-۱۶۱:

بزد گاه بر پیش کوه‌اسپروز

«همی رفت کاوس لشکرفروز

« ...

به جایی که پنهان شود آفتاب

۲- مَتره: ورد جادویی

۳- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۵، ب ۱۱.

ز بهر نیایش برآراستی	گرانمایه شبگیر برخاستی
پرستنده با او نبردی چراغ	سر و تن بشستی نهفته به باغ
یکی ژرف چاهش به ره بر بکند	برآورد وارونه ابلیس بند
شب آمد سوی باغ بنهاد روی	سر تازیان مهتر نامجوی
یکایک نگون شد سر بخت شاه	چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه
شد آن نیک دل مرد یزدان پرست	به چاه اندرافتاد و بشکست پست
به خاک اندراگند و بسپرد راه	پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه

...

بدین چاره بگرفت گاه پدر	سبکمایه ضحاک بیدادگر
بریشان ببخشید سود و زیان ^۱	به سر برنهاد افسر تازیان

پس از نابود شدن الپرستی‌های خانوادگی - خاندانی، اهریمن بیدادی دیگر پی انداخت تا ضحاک را به گونه‌ای پیروواند که از مردم‌خویی به مردم‌خواری دگرگون شود تا بدان چاره، جهان را از مردم تهی سازد:

یکی پند بد را نو افگند بُن	«چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
ز گیتی همه کام دل یافتی	بدو گفت گر سوی من تافتی
نیچی ز گفتار و پیمان کنی	اگر همچُنین نیز فرمان کنی
دد و مردم و مرغ و ماهی تراست	جهان سر بسر پادشاهی تراست
یکی چاره کرد از شگفتان شگفت	چو این کرده شد ساز دیگر گرفت
سخن گوی و بینادل و پاک تن	جوانی برآراست از خویشتن
نمودش جز از آفرین گت و گوی	همیدون به ضحاک بنهاد روی
یکی نامور پاک خوالیگرم	بدو گفت اگر شاه را درخورم
ز بهر خورش جایگه ساختش	چو بشنید ضحاک بنواختش

کَلیدِ خورش‌خانهٔ پادشا
 فراوان نبود آن زمان پرورش
 ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
 به خورشِ پیرورد بر سان شیر
 سخن هرچه گویدش فرمان کند
 خورش زردهٔ خایه دادش نُحُست
 بخورد و برو آفرین کرد سخت
 چُنین گفت ابلیسِ نیرنگ‌باز
 که فردات زان گونه سازم خورش
 برفت و همه شب سگالش گرفت
 دگر روز چون گنبد لاژورد
 خورش‌های کبک و تذرو سپید
 شه تازیان چون به خوان دست برد
 سدیگر به مرغ و کبابِ بره
 به روز چهارم چو بنهاد خوان
 بدوی اندرون زعفران و گلاب
 چو ضحاک دست اندرآورد و خورد
 بدو گفت بنگر که تا آرزوی
 خورشگر بدو گفت کای پادشا
 مرا دل سراسر پُر از مهر تُست
 یکی حاجتستم به پیروزشاه
 که فرمان دهد تا سر کتف اوی

بدو داد دستورِ فرمانروا
 که کمتر بُد از کُشتنی‌ها خورش
 خورشگر بیاورد یک‌یک بجای
 بدان تا کند پادشا را دلیر
 به فرمان او دل گروگان کند
 بدان داشتش یک زمان تندرست
 مژّه یافت و خواندش وُرا نیک‌بخت
 که جاوید زی شاد و گردن‌فراز
 کزو آیدت سربسر پرورش
 که فردا ز خوردن چه سازم شگفت
 برآورد و بنمود یاقوتِ زرد
 بسازید و آمد دلی پُر امید
 سرِ کم‌خرد مهر او را سپرد
 بیاراست خوان از خورش یکسره
 خورش کرد از پشتِ گاو جوان
 همان سالخورده می و مُشکِ ناب
 شگفت آمدش زان هُشیوارمرد
 چه خواهی، بخواه از من ای نیک‌خوی
 همیشه بزنی شاد و فرمانروا
 همه توشهٔ جانم از چهر تُست
 وگر چه مرا نیست این پایگاه
 ببوسم، بمالم برو چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی
 بدو گفت دادم من این کام تو
 بفرمود تا دیو چون جفت اوی
 ببوسید و شد در زمین ناپدید
 دو مار سیاه از دو کتفش برُست
 سرانجام ببرید هر دو ز کِفت
 چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
 بزشکانِ فرزانه گرد آمدند
 ز هرگونه نیرنگ‌ها ساختند
 بسان بزشکی پس ابلیس تفت
 بدو گفت کین بودنی کار بود
 خورش ساز و آرامشان ده به خورد
 بجز مغز مردم مده‌شاه خورش
 سرِ نره‌دیوان ازین جست و جوی
 مگر تا یکی چاره سازد نهان
 هزارهٔ دُزفرمانروایی ضحاک، روزگار ارجمندی جادو بود و دست‌درازی دیوها:
 «چو ضحاک بر تخت شد شهریار
 سراسر زمانه بدو گشت باز
 نهان گشت کردار فرزندگان
 هنر خوار شد، جادویی ارجمند
 برو سالیان انجمن شد هزار
 برآمد برین روزگاری دراز
 پراگنده شد کام دیوانگان
 نهان راستی، آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز به نیکی نبودی سخن جز بران^۱
 چیرگی دینی آژی دهاک بر جهان، میدانی فراخ برای جادوگران پدید آورده بود تا
 با دستی دراز، هرکاری دلشان خواست بکنند و کامرانی بی‌مرز را بیازمایند. یکی از
 پیامدهای چنان روزگار سرشار از بی‌بندوباری و هرزه‌درایی، افزایش شمار دیوهای
 سپید سرگردان و دیوهای سیاه بیرون کشیده‌شده در بند در گیتی دیگر بود. دیوهای
 سپید مردمی وانهاده و بیرون‌افتاده از چرخه زندگی گیتایی که دیگر پایگاهی در جهان
 ثبتی نداشتند، در جایگاه «پیشکار»، با جادومردان بیدادگر آژی دهاک برای
 دین‌گستری همراهی می‌کردند:

«چو کشور ز ضحاک بودی تهی یکی مایه‌ور بُد بسان رهی
 که او داشتی تخت و گنج و سرای شگفتی به دل سوزگی کدخدای
 وُرا کُندرو خواندندی بنام به کندی زدی پیش بیداد گام»^۲

پس از بازگشت به روزگار ضحاک، مینو را به پرسش گرفتم تا بیشتر با رازها و
 رمزهای داستان تلاش کی کاوس برای چیرگی یافتن بر مازندران آشنا شوم. بخشی از
 داستان را بارها خوانده بودم که در آن کی کاوس به گیو فرمان داد تا به کشتار و
 ویران‌گری دست بگشاید:

«بفرمود پس گیو را شهریار دو باره گزیدن ز لشکر هزار
 کسی کو گراید به گرز گران گشاینده شهر مازندران
 هرآن کس که بینی ز پیر و جوان تنی کن که او را نباشد روان
 وُزو هرچه آباد بینی بسوز شب آور هرآن جا که باشی به روز
 چُنین تا به دیوان رسد آگهی جهان کن سراسر ز جادو تهی»^۳

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۵، ب ۱-۵.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۷۸، ب ۳۶۷-۳۶۹.

۳- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۱۳، ب ۱۶۷-۱۷۱.

پس از یادآوری آن فرمان به دور از آزاده‌منشی، پرسیدم:

- چه رازی تو این فرمان هست؟

- می‌دونی که بنیان سامانه کی‌شهریاری بر سپاه‌سالاری استوار بود؛ «سپاه» کارش جنگیدنه، راهی جز کشتن و ویران‌گری یا ترسوندن و سرکوب برا رسیدن به پیروزی نمی‌شناسه. جاه‌جوی خودکامه‌ای که برا رسیدن به آرزوهاش و پیش‌بردن برنامه‌هاش سپاه رو پروار می‌کنه و به کار می‌گیره، چاره‌ای جز آلوده شدن به بدکارگی‌های ددمشانه نداره.

- پس چرا زال همچین سامانه‌ای رو پی انداخت؟

- واسه همین نام‌شو گذاشتن زال.

- نام زال با سامانه کی‌شهریاری پیوند داره؟

- دارم بهت یاد می‌دم نوشتارای باستانی رو بررسی کنی، به اندازه‌ای یاد گرفته‌ای که بتونی اونا رو بخونی، باید فراتر بری و روش ریشه‌یابی واژه‌های کلیدی رو یاد بگیری... کهن‌ترین تک‌واژها و واژه‌هایی که مردم برای پی‌ریزی ساختار زبانی «گفتار خوب» ساختن، الگوی ساده‌ای داشتن: پیوند آوا - آوا، واژ - واژ، آوا. با افزایش شناخت مردم از گیتی و پیچیده شدن دانش اونا؛ نیازای تازه زبانی، پیوندهای ساده تک‌واژی رو با افزودن «وند»ها پیچیده کرد تا واژه‌هایی برا پدیدار کردن مرزبندی روشن میان «چیستی»، «چونی»، «چرایی» و «چندی» پدیده‌ها ساخته بشن... اگه بخوایم واژه زال رو با این دیدگاه بخش‌بندی کنیم، می‌شه اون رو پیوند میان تک‌واژ «زا» و پس‌وند «ل» بدونیم. خود تک‌واژ «زا» هم با الگوی واژ - آوا ساخته شده؛ با بررسی واژه‌هایی که تو ساختارشون واژ «ز» به کار رفته می‌شه گفت: این واژ برا سخن گفتن از «دانایی» به کار می‌رفته، آوای «آ» هم هنگامی که به واژی افزوده می‌شده، نشان‌دهنده فراوانی ویژگی برتر واژ بوده، پس می‌شه گفت که تک‌واژ «زا» برای سخن گفتن از «دانایی فراوان» یا «دارنده دانایی فراوان» ساخته شده بود که ریخت و کارکردش تو زبان فارسی تا فارسی میانه دگرگون نشده و تو واژه «زانا» کاربرد داشته

که تو فارسی نو به «دانا» دگرگون شده. بررسی کارکردِ پس‌وندی واژ «ل» در واژه‌های کهن هم نشون می‌ده که این پس‌وند وارونه‌ساز بوده، پس می‌تونیم «زال» رو رمزاژه‌ای بدونیم برا سخن گفتن از مردمان «دانای وارونه‌کار» یا دانایانی که روش و ابزار نادرستی برا رسیدن به آرمان، آرزو و خواسته‌شون برگزیدن...

به یاد آوردم، زمانی که زال را دربارهٔ چرایی پی‌انداختن سامانهٔ کی‌شهریاری استوار بر سپاه‌سالاری به پرسش گرفتم، گفت: برای دور کردن مردها از خوی شکارگری و فرمان‌پذیری جنگاورانه، باید وادارشان کرد که آن ویژگی‌ها را برای آموختن دانش و پروردن بینش به کار بگیرند. پری مهربان می‌پنداشت مردها با آموختن دانش و پرورش بینش می‌توانند از خوی شکارگری و جنگاوری دور شوند؛ نمی‌دانست که آنان دانش و بینش را هم ابزارهایی خواهند کرد برای دست یافتن به جاه و چیره شدن بر دیگران.

آن روز گفت‌وگویم با مینو دربارهٔ ویژگی‌های زبانی کهنی که آن را مادر همهٔ زبان‌ها می‌خواند به درازا کشید. روشی که برای شناسایی کهن‌واژه‌ها و چگونگی ریشه‌یابی آنها یادم داد، هم کنجکاوی‌ام را برانگیخت و هم نگرشم به نوشتارها و زبان‌های باستانی را دگرگون کرد. نگرستن به کهن‌واژه‌ها از آن دیدگاه، آنها را کلیدهایی رازگشا و رمزشکن می‌نمایند که می‌توانستند بر تاریکی‌های هزاره‌های فراموش‌شده پرتو روشنایی بیفکنند.

زمانه‌ای که با پی‌انداخته‌شدن سامانهٔ کی‌شهریاری استوار بر سپاه‌سالاری آغاز شد، سپاهی نیرومند و گنجی سرشار از درم و گوهر پدید آورد؛ سپاهی مردانی که دانش و بینش را ابزارهایی می‌دیدند برای افزودن بر جاه و چیرگی بر دیگران. چون در گیتی کسی یارای تاختن به کشور را نداشت، سپاه‌سالاران بر آن شدند که در میدانی دگرگونه جنگاوری خود را بیازمایند؛ بدان‌روی، بدون آشنایی بایسته و شایسته با ویژگی‌های گیتی دیگر پا به میدانی گذاشتند که می‌توانست برای‌شان مرگ‌آور باشد؛ ارزیابی درستی هم از توانمندی‌های هم‌وردان جادو‌پرورشان نداشتند.

با به دام افتادن کی کاوس و سپهبدانش در مازندران و ستانده شدن بینایی بسیاری از آنان به دست دیو سپید، کی شهریاری که سری پُرباد داشت؛ بر آن شد که پیکی روانهٔ زاول بکند و از زال یاری بخواهد:

برون کرد گردی چو مرغی پیر	«وُزان پس جهان جوی خسته جگر
بنزدیک دستان و رستم چو دود	سوی زاولستان فرستاد زود
به گرد اندرآمد سر تاج و تخت	بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
بیاراسته چون گل اندر بهار	در گنج و آن لشکر نامدار
تو گفتی که باد اندرآمد ببرد	همه چرخ گردان به دیوان سپرد
نگونسار گشته سر تاج و تخت	کنون چشم شد تیره و خیره بخت
همی بگسلد زار جان از تنم	چنین خسته در دست آهرمنم
همی از جگر سردباد آورم	چُن از پندهای تو یاد آورم
ز کمی خرد بر من آمد گزند	نرفتم به گفتار تو هوشمند
همه سود را مایه باشد زیان» ^۱	اگر تو نبندی بدین بد میان

بی بندوباری‌های روزگار ضحاک، گذشته از پدید آوردن دیوهای سپید، زانی آلوده به وای بد و دیوزادها؛ پری‌مردانی را هم از آمیزش مردان جوان برهشته‌شده بر پری‌ها پدید آورد که جنگاورانی دانش‌ورز، بیش‌پرور و خردمندانی اژدهاکش بودند. از آمیزش پری‌مردان اژدهاکش با زنان هم پری‌زاده‌هایی پدیدار شدند، مُرغانی مُرغ‌پرورد که دیگر نمی‌خواستند در بند زمین باشند و بر آن بودند که در آسمان‌های ثپنتایی به پرواز درآیند.

با درآمیختن پری‌زادها با دیوزادهای آلوده به وای بد، زنان تازی «رودابه» شدند و به جای زاییدن بچه‌های دیوزاد، فرزندان زاییدند که شایستگی سوار شدن بر رَحش را داشتند و می‌توانستند بیش‌پروری را از پایهٔ چهارم فراتر ببرند، مردمان را از دام

چرخ چهارمِ سوفی پرور برهاند و به جای پرورشِ شیرمردانی خونریز، پهلوانانی
پپروراند: برخوردار از دانش، بینش، خرد و آزادگی.

گرفتاری کی کاوس در مازندران و نایبنا شدنش، رمزی بوده است، برای سخن گفتن
از رازی دیرینه و دیرپا؛ رازِ چرایی و چگونگی فروافتادن آزادگانِ جاهجوی بی‌خرد
در دام «سوفی‌گری» و فروکشیده شدن‌شان از فرازِ «آزادی» به فرودِ «بندگی» خدایان
و خدایگان.

پس از شکست خوردن دین‌گستری با به کار گرفتن «تیغ و دار و تازیانهٔ ضحاک»،
دین‌مردان دیوانه، به‌جای بازگشتن به راه پیشرفت، آموختن دانش، پروردن بینش و
ورزاندن خرد، واپس‌گرایی پیش گرفتند. زیستی سوفیانه، همسانِ زیستِ غارنشینان
نخستین برگزیدند تا با چرخیدن به گرد خود در چرخِ چهارم، برای گریختن از گیتی
و بازگشت به سوی خدایان و پیوستن به آنها، در نبرد با خود، روش‌های خودآزار
تازه‌ای پپروراند و برای درمانِ دردِ «دل» بیمارشان، تریاکی فراهم سازند.

چرخ چهارم را بدان‌روی «دل» نامیده‌اند که می‌تواند خانه‌ای شود برای پنهان شدن
«ال». دلی که «خانهٔ خدا» شود، مردم آزاد و آزاده را به سوی «بندگی» می‌کشاند.
چاکرای چهارم هنگامی به چرخش درآمد که مردم ترسان از «هوش»، از اندیشیدن
به چیستی و چونی زندگی زیستی فراتر رفت تا دریابد: «جای دیگر» که در
خواب‌نماها می‌دید و درگذشتگان در آن‌جا زنده می‌نمودند کجاست؟

آشنایی با جهان مردگان و یافتن «اسب»هایی برای رفتنِ خودخواسته به «گیتی
دیگر» دروازهٔ تازه‌ای به روی مردمی گشود که هیچ آسمانه‌ای بر فراز سرش را
بر نمی‌تابید: مُرغی پرواز فراموش‌کرده که چشم به آسمان داشت و آرزوی پرواز را در
دل می‌پروراند. راه یافتن به گیتی اَتری، آسمان تازه‌ای بود که در آن، مردم والایش‌جو
می‌توانست فراتر از «دانش» و رزی گیتایی، به پروردن «بینش» بپردازد و بر ژرفای
دانش خود دربارهٔ جهان مردگان بیفزاید.

کاوش در گیتی آثیری، بینش‌پروران را به سوی چاه‌هایی کشاند که در ته آنها می‌توانستند دیوهای ترس‌برانگیز زندانی در زیر زمین را ببینند. پیوستن کشش درونی برآمده از ژرفای آتن‌خرد و کشش بیرونی برآمده از پویا شدن دیوهای به‌هوش‌آمده در «مرکز تیره و سیاه»^۱ زمین، پیوندی میان مردان بی‌خرد و دیوها پدید آورد و آن دیوانگان دیندارشده را به برگزاری آئین‌هایی واداشت که بر استواری، سختی و ستبری «دین» پدیدآمده میان آنان و دیوها می‌افزود.

مردان دیوانه گرفتار در کشش پویایی چرخ چهارم، سوی تاریک آتن‌خردشان را به‌اندازه‌ای پویا کردند که زیبایی‌ها و انگیزش‌های زندگی گیتایی در چشم‌شان رنگ باخت و در دل‌شان آرزوی بازگشت به «خدابودگی» جوانه زد: وارونه‌خویی آژی‌دهاک که ریشه در زمین نداشت و به جای سر کشیدن به سوی آسمان، برای رسیدن به تیرگی و سیاهی مرکز زمین شاخه می‌گستراند. وارونه‌خویی پدیدار شده در منش و روش‌زندگی، دیوانگان را به برگزاری آئین‌های خشنودکننده دیوها وامی‌داشت تا ترس و رنج برآمده از پیوستگی با دیوها را دور برانند؛ بی‌آنکه بدانند برگزاری آن آئین‌ها، پویایی چاکرای چهارم را افزایش داده و بر سختی پیوندشان با دیوها می‌افزاید. خودشناسی وارونه دین‌مردان، به جوانه‌زدن آرزوی بازگشت به «دوزخ» در دل‌شان انجامید و آنان را به دین‌گستری واداشت تا با کشاندن دیگر مردمان به بدکارگی‌های ورنانده «وای بد»، برای بازگشت به جایی که «بهشت» می‌پنداشتند، سوراخی پدید بیاورند: روزنه‌ای به جهان تاریکی.

فروافتادن شیرمردان ایران زمین در دام سوفی‌گری کی‌کاوسی، چشم بسیاری از آنان را برای دیدن زیبایی‌ها، برازندگی‌ها و انگیزش‌های والايش‌گرای گیتی نابینا کرد تا

جز تاریکی و سیاهی چیزی نینند و با تاریکی خوبگیرند و به «هوشی» دردناک گرفتار شوند:

«چو تاریک شد چشم کاوس شاه
 همه گنج تاراج و لشکر اسیر
 همان داستان یاد باید گرفت
 سپهبد چُنین گفت چون دید رنج
 به سختی چو یک هفته اندر کشید
 به هشتم بغرید دیو سپید
 همی برزنی را نیاراستی
 همی نیروی خویش را پیل مست
 چو با تاج و با تخت نشکفتی
 کنون آنچ اندر خور کار تُست
 از آن نره دیوان خنجر گزار
 به ایرانیان بر ننگه دار کرد
 خورش دادشان لختکی از سبوس
 وُران پس همه گنج شاه و سپاه
 سپرد آنک دید از کران تا کران
 بر شاه بر گفت و او را بگوی
 که شاه و دلیران ایران سپاه
 به کشتن نکردم بروبر نهیب
 به زاری و سختی بر آیدش هوش
 بد آمد ز کردار او بر سپاه
 جوان دولت و تیز برگشته پیر
 که خیره بماند شگفت از شگفت
 که دستور بیدار بهتر ز گنج
 به دیدار از ایرانیان کس ندید
 که ای شاه بی بر بکردار بید
 چراگاه مازندران خواستی
 ندارد نگرده ازو مور پست
 خرد را بدین گونه بفریفتی
 دلت یافت آن آرزوها که جست
 گزین کرد جنگی ده و دو هزار
 سر سرکشان پُر ز تیمار کرد
 بدان تا گذارند روزی به بوس
 چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
 به ارزنگ، سالار مازندران
 کز آهرمن اکنون بهانه مجوی
 نه خورشید بیند روشن نه ماه
 بدان تا بداند فراز از نشیب
 کسی نیز نهد بدین کار گوش»^۱

زال با آگاه شدن از فروافتادن کی کاوس و سپهبدان سپاه ایران در دام سوفی‌گری و نابینا شدن‌شان، نگران از تازش تورانیان به کشوری بی‌پادشاه که پادشاه و سپاهیانش زندگی‌گریزی و گوشه‌نشینی پیش گرفته بودند، آن رویداد را چون رازی مگو از دوست و دشمن پنهان نگاه داشت تا رستم با آسودگی از «هفت خوان» مهرپرستی بگذرد و پس از کشتن دیو سپید، آزادگان را از دام سوفی‌گری برهاند و بینایی را به چشمان‌شان بازگرداند تا «شادزیوی» را از سر بگیرند:

«چو پوینده نزدیک دستان رسید	بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید بر تن بدریید پوست	ز دشمن نماند این هم ز دوست
به روشن‌دل از دور بدها بدید	که بر وی ز گردون چه خواهد رسید
به رستم چُنین گفت دستان زال	که شمشیر کوتاه شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم	وگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم ازدهاست	بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
همی رخس را کرد بایدت زین	بخواهی به تیغ جهان‌بخش کین
همانا که از بهر این روزگار	ترا پرورانیید پروردگار

...

چُنین گفت رستم به پاسخ که راه	درازست، من چون شوم بی‌سپاه
ازین پادشاهی بدان، گفت زال	دو راه‌ست هر دو به رنج و وبال
یکی زین دو راه آنک کاوس رفت	دگر کوه و بالا به رفتن دوهفت
ترا شیر و دیو آید و تیرگی	بماند دو چشم اندر آن خیرگی
تو کوتاه بگزین، شگفتی بین	که یار تو باشد جهان‌آفرین
اگرچه به رنج‌ست هم بگذری	پیِ رخسِ فرخِ برو بسپری

...

چُنین گفت رستم به فرخ‌پدر	که من بسته دارم به فرمان کمر
---------------------------	------------------------------

بزرگانِ پیشین ندیدند رای	ولیکن به دوزخ چمیدن به پای
نیاید کسی پیش درّده‌شیر	هنوز از تن خویش نابوده سیر
نخواهم جز از داد‌گر دستگیر	کنون من کمر بسته و رفته گیر
طلسم و دلِ جادوان بشکنم	تن و جان فدای سپهد کنم
بیارم، ببندم کمر بر میان	هرآن کس که زنده‌ست از ایرانیان
نه سنجه، نه کولاد غندی، نه بید	نه ارزنگ مانم نه دیو سپید
که رستم نگرداند از رخس پای	به نام جهان‌آفرین یک‌خدای
نهاده به گردن برش پالهنگ	مگر دست ارزنگ بسته چو سنگ
پی رخس بُرده یکایک ز جای ^۱	سر و مغز کولاد در زیر پای

هنگامی که رستم سوار بر رخس آمادهٔ آغاز کردنِ روندِ والایش بود تا از پایهٔ «کلاغ بودن» به پایهٔ «پیر شدن» فرا برود، من و زال بر او زار گریستیم؛ چراکه نمی‌دانستیم: او را دوباره خواهیم دید؟ یا مانند دیگر آزادگان در دام دیو سپید گرفتار خواهد شد؟

نیکا چون مرغی پای در بند، بال‌بال زنان هوهو می‌کرد. گاه دست‌به‌گریبان می‌شد و با جنباندن پیراهن، پیکرِ گُرگرفته از آبِ آتش‌افروز را باد می‌زد. رویش چون گل سرخی آراسته به شبنم‌های درخشان بود. سر خم کرد و گیسوی پریشان به پیش راند و با سرکشی مستانه‌ای آن را پس کشید. سرش را با تندى به چپ و راست گرداند، هویی بلند کشید و گریبان درید.

دوشیزه‌ای از خودبی‌خود شده را خیره می‌نگریستم که رهایی از گوشان‌سرودخرد را می‌آزمود و دل از مرد‌ریگی می‌کند که او را از دیدن آنچه هست و آنچه باید بشود باز می‌داشت. چشمانش آینه‌ای بود که خودم را در آن می‌دیدم و به یاد می‌آوردم که رها کردن سروده‌شده‌ها در گوشم، برایم مانند جان‌کندن دشوار بود.

زمانی که می‌پنداشتم به اندازه‌ای بزرگ شده‌ام که می‌توانم و باید برای رسیدن به آرزوهایم به آب‌و‌آتش بزنم، گیتی باده‌ای به خوردم داد که سرتاپایم را گداخت تا در بوتۀ کالبدم تنها زری بی‌آلایش برجا بماند؛ زری که باید با گوهرهایی آراسته می‌شد که خودم در آزمون‌های رازآلود می‌تراشیدم و می‌سُفتم.

پس از رفتن رستم به سوی مازندران، هر روز پگاه با امید به بازگشت او از خواب برمی‌خاستم، از بام تا شام گردهای برپا شده در بیابان را می‌پاییدم تا بیرون آمدن سوار سرفرازم از میان یکی از آنها را ببینم. بیگاه که می‌شد، تا ناپدید شدن خورشید، چشم به راه خوروران می‌دوختم. با دامن گستردن تاریکی، زال نردم می‌آمد، آتش برمی‌افروخت تا راهنمای فرزند جهان‌پهلوان مان باشد. کنارم می‌نشست تا شاید با رای‌زنی دریابیم: کی کاوس چه ریگی به کفش دارد؟ چه آرزوهایی آزمندش کرده است؟ آزادگان را به کجاها خواهد کشاند؟

هنگامی که از بازگشت کی کاوس به پارس آگاه شدیم، دریافتم: درختی نشانده‌ایم که شاخه‌های بارورش به گیتی دیگر هم رسیده و از به بار نشستنش، آزادگان رها شده از چنگ سوفی‌گری، شادزیوی از سر گرفته‌اند:

«چو کاوس در شهر ایران رسید ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا به خورشید جوش زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر نو شد از شاه نو از ایران برآمد یکی ماهِ نو»^۱

با این‌که به پیری رسیدن رستم، آزادگان را از دام سوفی‌گری بیرون کشید، بی‌گمان بودم، زال خشتِ نخستِ سامانۀ کی‌شهریاری را کج نهاده است و دیر یا زود کی کاوس دسته‌گلی دیگر به آب خواهد داد. چندان نگذشت که پادشاه با توشه‌ای که از

لشکرکشی به مازندران اندوخته بود، به جنبش درآمد تا با به رُخ کشیدن نیرومندی سپاهش، مهتران گیتی را به پرداختن «باژ و ساو» وادار کند:

«وُزان پس چُنان کرد کاوس رای
از ایران بشد تا به توران و چین
ز مکران شد آراسته تازره
پیدرفت هر مهتری باژ و ساو
چُنین هم گرازان به بربر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ
سپاهی بیامد ز بربر به رزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه شد
ز گرد سپه پیل شد ناپدید
به زخم اندرآمد همی فوج فوج
چو گودرز گیتی برآن گونه دید
بزد اسپ با نامداران هزار
برآویخت و بدریید قلب سپاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند
به شهر اندرون هر که بُد سالخورد
همه پیش کاوس شاه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده‌یمیم
به جای درم زرّ و گوهر دهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان
وُزانبایگه بانگِ زخم درای

که بر تخت زرّین بجنبد ز جای
گذر کرد از آن پس به مکران زمین
میان‌ها ندید ایچ بند و گره
نکرد آزمون گاو با شیر تاو
جهان جوی با تخت و افسر شدند
زمانه دگرگونه‌تر شد به رنگ
که برخاست از لشکر شاه بزم
خور از گرد اسپان پُراندیشه شد
کس از خاک دست و عنان را ندید
بدانسان که برخیزد از باد موج
عمود گران از میان برکشید
ابا نیزه و تیر جوشن‌گذار
دمان از پس او همی رفت شاه
به گرد اندرون نیزه‌داری نماند
چو برگشته دیدند بادِ نبرد
جگر خسته و پُرگناه آمدند
همه باژ را گردن افکنده‌یمیم
سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
یکی راه و آیین نو ساختشان
برآمد، همان ناله کرّه‌نای

بتوفید گیتی چو لشکر براند
 به روز اندرون روشنایی نماند
 چو آمد وی از شهر مکران به در
 سوی کوه قاف آمد و باختر
 چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
 نیایش کنان برگرفتند راه
 پذیره شدندش همه مهتران
 به خود برنهادند باژ گران
 چو فرمان گزیدند برداشت راه
 بی آزار رفتند شاه و سپاه
 سپه را سوی زاولستان کشید
 به مهمانی پورِ دستان کشید
 همی بود یک‌ماه در نیمروز
 گهی رود و می خواست و گه باز و یوز^۱

کی کاوس پس از گیتی‌گردی فرهنگ‌گستراننده با پشتیبانی سپاه خود به نیمروز آمد تا در خاستگاه دانش و پیش‌پرورانده فرهنگ برتر آزادگان بیاساید و سرمستی و شکار بیازماید. در روند آن گیتی‌نوردی فرهنگ‌گستر، تنها سواران بربر بی‌بهره از «درم» فرهنگ و شاروندی، به نبرد فرهنگی با آزادگان برخاستند که پس از شکست، جز دست‌مایه‌های گیتایی «زرّ و گوهر» چیزی برای دادن باژ و ساو نداشتند.

روزگار چیرگی فرهنگ آزادگی بی «همال»^۲ بر گیتی چندان نیاید. تازیان که باز جادویی تازه پرورده بودند، سرکشی آغاز کردند و فرهنگ برتر آزادگان را به چالش کشیدند:

«برین برنیامد بسی روزگار
 که بر گوشه گلستان رُست خار
 خور از آزمایش نیابد جواز
 نشیب آیدش چون شود بر فراز
 چو شد کار گیتی بدان راستی
 پدید آمد از تازیان کاستی
 یکی باگهر مرد با گنج و نام
 درفشی برافراخت از مصر و شام
 ز کاوس کی روی برگاشتند
 در کھتری خوار بگذاشتند
 چو آمد به شاه جهان آگهی
 که انباز^۱ دارد به شاهنشهی

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۶۷-۶۹، ب ۱-۲۷.

۲- همال: همتا، مانند

بزد کوس و برداشت از نیمروز
 همه بر سپرها نشستند نام
 سپه را ز هامون به دریا کشید
 بی اندازه کشتی بدو در بساخت
 همانا که فرسنگ بودی هزار
 همی راند تا در میان سه شهر
 به دست چپش مصر و بربر به راست
 به پیش اندرون شهر هاماوران
 خبر شد بدیشان که کاوس شاه
 هم آواز گشتند یک با دگر
 ز هر جای چندان یل تیغ زن
 سپاهی که صحرا و دریا و کوه
 بُد شیر در توده را جایگاه
 پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
 همی راه جستند و کی بود راه
 چو کاوس لشکر به خشکی کشید
 جهان گفتی از تیغ و از جوشن ست
 ز بس خود زرین و زرین سپر
 تو گفتی زمین گشت زر روان
 ز مغفر هوا گشت چون سَندروس
 سپه، شادمان شاه گیتی فروز
 بجوشید شمشیرها در نیام
 بدان سو کجا دشمن آمد پدید
 بر آشفته و چون باد لشکر بتاخت
 اگر پای با راه کردی شمار
 ز گیتی برین گونه جویند بهر
 زره در میانه بران سو که خواست
 به هر گوشه یی بر سپاهی گران
 بر آمد از آب زره با سپاه
 سپه را سوی بربر آمد گذر
 بیامد که ترسان شدند انجمن
 شد از نعل اسپان ایشان ستوه
 نه گور ژیان یافت بر دشت راه
 همان در هوا مرغ و پران عقاب
 دد و دام را بر چنان جایگاه
 کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
 ستاره ز نوک سنان روشن ست
 به گردن بر آورده رخشان تبر
 همی بارد از تیغ هندی روان
 زمین سربسر تیره چون آبوس

رازگری شهین ۲۳۰

بدریید کوه از دم گاو دم
ز بانگ تیره به بربرستان
برآمد از ایران سپه بوق و کوس
وژان سو که گودرز کشاور بود
فگندند بریال اسپان عنان
چو بر کوهه زین نهادند سر
تو گفתי همی سنگ و آهن کنند
نجنیید کاوس در قلبگاه
چنان بُد که شد چشم تاری ز گرد
تو گفתי هوا ژاله بارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون
سه لشکر چنان شد از ایرانیان
نخستین سپهدار هاماوران
غمی گشت و از شاه زنهار خواست
به پیمان که از شهر هاماوران
از اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه
چو این داده باشد ازو بگذرد
ز گوینده بشنید کاوس کی
که یکسر همه در پناه منید
وژان پس به کاوس گوینده گفت
که از سرو بالاش زیباترست
به بالا بلند و به گیسو کمند
زمین آمد از سم اسپان به خم
تو گفתי زمین گشت لشکرستان
برون رفت گرگین و فرهاد و طوس
چو گیو و چو شیدوش و میلاد بود
به زهر آب دادند نوک سنان
خروش آمد و چاک چاک تبر
وگر آسمان بر زمین برزنند
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
ببارید شنگرف بر لاورود
به سنگ اندرون لاله کارد همی
زمین شد بکردار دریای خون
که سر باز نشناختند از میان
بیفگند شمشیر و گرز گران
بدانست کان روزگار بلاست
سپهد دهد ساو و باژ گران
فرستد بنزدیک کاوس شاه
سپاهش بر و بوم او نسپرد
برین گفت ها پاسخ افگند پی
پرستنده تاج و گاه منید
که او دختری دارد اندر نهفت
ز مُشک سیه بر سرش افسرست
زبانش چو خنجر، لبانش چو قند

بہشت‌ست آراستہ پُرنگار چو خورشید تابان بہ خرم بہار
 نشاید کہ باشد جز از جفتِ شاہ کہ نیکو بود شاہ را جفتِ ماہ
 بجنید کاوس را دل ز جای چُنین داد پاسخ کہ اینست رای^۱

جنیدن دل کی کاوس برای جفت شدن با «سوداوه» چالہ‌ای برای کی شہریاری کند و چاہی برای آزادی آزادگان. سوداوه رمزواژہ‌ای بودہ است برای سخن گفتن از جادویی نوپدید کہ در سرزمین سیاہان پروردہ شدہ بود^۲؛ سرزمینی کہ از آن جا آبِ «نیل»، سربالا رفتن آغاز می‌کرد.

جاہ و نیروی سالار ہاماوران برآمدہ و وابستہ بہ «بر و بوم» سوداوه بود، ہنگامی کہ کی کاوس خواستار واگذاری آن سرزمین شد، شاہ ہاماوران بہ چارہ‌اندیشی برآمد:

«چو بشنید سالار ہاماورن دلش گشت پُردرد و سر شد گران
 ہمی گفت: ہرچند کو پادشاہت جہاندار و پیروز و فرمان رواست
 مرا در جہان این یکی دخترست کہ از جانِ شیرین گرامی ترست
 فرستادہ را گر کنم سرد و خوار ندارم پی و مایۂ کارزار
 ہمان بہ کہ این درد را نیز چشم بخوایم و بر دل بپوشیم خشم
 چُنین گفت با مردِ شیرین سخن کہ سر نیست این آرزو را نہ بُن
 ہمی خواہد از من گرامی دو چیز کہ آن را سدیگر ندانیم نیز
 مرا پُشت گرمی بُد از خواستہ بہ فرزند بودم دل آراستہ
 بہ من زین سپس جان بماند ہمی دگر شاہ ایران ستاند ہمی
 سپارم بدو ہرچہ خواہد کنون نتاہم سر از رای و فرمان برون
 غمی گشت و سوداوه را پیش خواند ز کاوس با او سخن ہا براند

۱- شاہنامۂ فردوسی، دفتر دوم، ص ۶۹-۷۲، ب ۲۸-۷۸.

۲- سوداوه: سودانِ امروزی

رازگری شهین ۲۳۲

بدو گفت: ازین خسرو رزمساز که هست از مِهی و بهی بی‌نیاز
فرستاده‌یی چرب‌گوی آمده‌ست یکی نامه بر خواستاری به دست
همی خواهد از من که بی‌کام من ببرد دل و خواب و آرام من
چه گویی همی و هوای تو چیست بدین کار بنگر که رای تو چیست
بدو گفت سوداوه: گر چاره نیست ازو بهتر امروز غم‌خواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان بر و بوم خواهد همی از مِهان^۱

تلاش کی کاوس برای به چنگ آوردن سرزمینی که در آن جادویی دگرگونه پرورده شده بود، او را در چاله‌ای انداخت که بدون یاری جهان‌پهلوان زاوی بیرون آمدن از آن ناشدنی می‌نمود. جادوگران سرزمینی که در کهن‌داستان‌های ایرانی از آن با رمزواژه سوداوه یادشده، می‌توانستند دیوها را به بندگی بگیرند و آنها را در گیتی برای برآورده کردن خواسته‌های گیتایی خود به کار بگمارند.

کی‌شهریار به جادویی آلوده شد که پای دیوها را از جهان مرده‌ها به جهان زنده‌ها باز می‌کرد؛ جادویی سیاه که آزادگی آزادگان را به چالش کشاند، داغی بزرگ بر دل‌شان نهاد و «سوگ» بزرگی پدید آورد که فراموش‌ناشدنی و پایان‌ناپذیر می‌نماید. نیکا آرام‌آرام از «دانستگی» رها می‌شد، خنده بر لب‌های نمکین نشانده و گاه سرمستانه زیر لب چیزهای زمزمه می‌کرد. نگرستن به آنچه می‌نمود، یکی از سروده‌های حافظ را به یادم آورد:

«زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

نرگش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان

نیم‌شب یار به بالین من آمد بنشست^۲»

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۷۳-۷۴، ب ۹۲-۱۰۸.

همچنان در سوزوگداز بود و نمی‌توانستم سرِ سخن را باز کنم، باید بیشتر درنگ می‌کردم تا از جوش و خروش بیفتد.

به یاد دارم، هنگامی که آوازهٔ به بند کشیده شدن کی کاوس در هاماوران در جهان پیچید، کلاه‌جویان به جنبش درآمدند؛ ترکان از توران و تازیان از دشت سوارانِ نیزه‌گزار به ایران زمین تاختند و گیتی را پُر از جنگ و جوش کردند:

سپاهش به ایران نهادند روی	«چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی
که کم شد ز پالیز سرو سهی	پراگنده شد در جهان آگهی
بجستن گرفتند هر کس کلاه	چو بر تختِ زرین ندیدند شاه
ز هر سو بیامد سپاهی گران	ز ترکان و از دشت نیزه‌وران
برآمد سر از خورد و آرام و خواب	گشَن لشکری ساخت افراسیاب
بدادند سرها ز بهر کلاه	به جنگ اندرون بود لشکر سه‌ماه
شد آن رام‌گیتی پُر از جنگ و جوش	از ایران برآمد ز هر سو خروش
همه از پی آ ز ورزند رنج	چُنین ست رسم سرای سپنج
شکارست، مرگش همی بشکرد	سرانجام نیک و بدش بگذرد
برآویخت با لشکرِ تازیان	برآشفست افراسیاب از میان
ز بهر فزونی سرآمد زیان	شکست آمد از ترک بر تازیان
زن و مرد و کودک همه بنده شد	سپاه اندر ایران پراگنده شد
بر ایرانیان گشت گیتی سیاه	همه دز گرفتند ز ایران پناه
به خواهش بر پورِ دستان شدند	دو بهره سوی زاولستان شدند
چو کم شد سر و تاج کاوس‌شاه	که ما را ز بدها تو هستی پناه
کُنام پلنگان و شیران شود	دریغ‌ست ایران که ویران شود
نشستن‌گه شهریاران بُدی	همه جای جنگی سواران بُدی

کنون جای سختی و جای بلاست
کسی کز پلنگان نخورده‌ست شیر
نشستن گه تیزچنگ ازدهاست
ببارید رستم ز چشم آبِ زرد
بدین رنج ما را بود دستگیر
دلش گشت پُر خون و جان پُر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه
میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو یابم ز کاوس شاه آگهی
کنم شهر ایران ز ترکان تهی^۱

رستم پس از آگاهی یافتن از داستان تلاش کی کاوس برای به دست آوردن سوداوه، باز راهی خوروران شد تا پادشاه بی‌خرد را از چاله‌ای که در آن افتاده بود بیرون بکشد، به ایران زمین بازآورد، بر تخت بنشاند و کلاه به سرش بازگرداند. پس از رها شدن کی کاوس از بند، درهم شکستن سپاه تورانیان چیره‌شده بر ایران زمین و بازگشتن افراسیاب به توران زمین، کی کاوس به پارس بازگشت:

«بیامد سوی پارس کاوس کی
بیاراست تخت و بگسترد داد
جهانی به شادی نو افگند پی
به شادی و رامش در اندرگشاد
فرستاد هرسو یکی پهلوان
جهاندار و بیدار و روشن‌روان
به مرو و نشابور و بلخ و هری
فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پُر از داد شد یکسره
همی روی برتافت گرگ از بره
ز بس گنج و شادی و بس فرهی
پری مردم و دیو گشتش رهی
مهان پیش کاوس که‌تر شدند
همه تاجدارانش لشکر شدند
جهان پهلوانی به رستم سپرد
همه روزگار بهی زو شمرد^۲»

کی کاوس پس از دوبار گزیده شدن از نابخردی، بر آن شد که دیگر بی‌گدار به آب نزنند؛ بدان روی، برای افزایش دانش گیتی، پرورش بینش درباره گیتی دیگر و پیوند

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۸۰-۸۱، ب ۱۸۰-۲۰۱.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۹۳، ب ۳۳۴-۳۴۱.

زدن نیرومندی با برتری، پژوهشگاه‌هایی پی‌انداخت تا پژوهش‌های دانش‌ورزانه و
بینش‌پرورانه، به گونه‌ای نهادینه و سازمان‌دهی‌شده پی‌گیری شود:

«یکی جای کرد اندر البرزکوه	که دیواندر آن رنج‌ها شد ستوه
بفرمود تا سنگِ خارا کنند	دو خانه پُر از دانه اندرکنند
بیاراست آخر به سنگ اندرون	ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی در او	هم استر عَماری کشِ راه‌جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت	ز بُرجد به هر جایش اندر نشاخت
درو ساخت جای خرام و خورش	که باشد از آن خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیحِ نبرد	بفرمود کز سیم پالوده کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست	بر آورد، بالاش داده دو شست
بر ایوانش یاقوت برده بکار	ز پیروزه کرده بروبر نگار
چُن آن جایگه ساخت بر خط راست	که روزش نیفزود هرگز، نه کاست
نبودی درو تیر پیدا ز دی	هوا عنبرین بود، بارانش می
همه‌ساله روزش بهاران بُدی	گلش چون رُخ غمگساران بُدی
ز درد دل و رنج و غم دور بود	بَدی با تنِ دیوِ رنجور بود
به خواب اندر آمد سرِ روزگار	ز خوبی و از دادنِ شهریار
به رنجش گرفتار دیوان بُدند	ز پادافره او غریوان بُدند» ^۱

در سومین پارهٔ روزگار پادشاهی کی‌کاوسی، با بسیج توانمندی‌های کشور در راه
نهادینه کردن پژوهش‌های دانشی و بینشی، گام‌های بلندی در زمینهٔ فرهنگ‌پروری و
سازندگی برداشته شد. پژوهش‌های نهادینه، جهشی در دانش‌ورزی پدید آورد و

آرزویی بلندپروازانه در سر دانش‌پژوهان پروراند: آرزوی رفتن به آسمان و آگاه شدن از راز گردش خورشید و ماه:

«چنان بُد که ابلیس روزی پگاه
 به دیوان چُنین گفت کامروز کار
 یکی دیو باید کنون نغزدست
 شود جان کاوس بی‌ره کند
 بگرداندش سر ز یزدانِ پاک
 شنیدند و بر دل گرفتند یاد
 یکی دیو دژخیم بر پای خاست
 غلامی نکو ساخت از خویشان
 همی بود یک‌چند، تا شهریار
 بیامد به پیشش زمین بوس داد
 چُنین گفت کین فرّ زیبای تو
 به کام تو شد روی گیتی همه
 یکی کار مانده‌ست کاندَر جهان
 چه دارد همی آفتاب از تو راز
 چگونه‌ست ماه و شب و روز چیست
 دل شاه از آن دیو بی‌راه شد
 گمانش چنان بُد که گردان سپهر
 ندانست کین چرخ را مایه نیست
 همه پیش فرمائش بیچاره‌اند
 جهان آفرین بی‌نیازست ازین
 یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
 به رنج و به سختی‌ست با شهریار
 که داند ز هر گونه رای و نشست
 به دیوان بر این رنج کوتاه کند
 فشانند بر آن فرّ یزدانش خاک
 کس از بیم کاوس پاسخ نداد
 چُنین گفت کین نغزکاری مراست
 سخن گوی و شایسته انجمن
 ز پهلو برون شد ز بهر شکار
 یکی دسته گل به کاوس داد
 همی چرخ گردان سزد جای تو
 شبانی و گردن‌کشان چون رمه
 نشان تو هرگز نگردد نهان
 که چون گردد اندر نشیب و فراز
 برین گردش چرخ سالار کیست
 روانش از اندیشه کوتاه شد
 ز گیتی مرو را نموده‌ست چهر
 ستاره فراوان و یزدان یکی‌ست
 که با شورش و جنگ و پتیاره‌اند
 ز بهر تو باید سپهر و زمین

پُراندیشه شد جان آن پادشا
 ز دانندگان پس پرسید شاه
 ستاره شمر گفت و خسرو شنید
 بفرمود پس تا به هنگام خواب
 از آن بچه بسیار برداشتند
 همی پروراندیشان سال و ماه
 چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
 ز عود فُماری یکی تخت کرد
 به پهلوش بر نیزه‌های دراز
 بیاویخت بر نیزه ران بره
 وُران پس عقاب دلاور چهار
 چو شد گرسنه تیزپران عقاب
 ز روی زمین تخت برداشتند
 پریدند بسیار و ماندند باز
 چو با مرغ پرنده نیرو نماند
 نگونسار گشتند ز ابر سیاه
 که تا چون شود بی‌پر اندر هوا
 کزین خاک چندست تا چرخ ماه
 یکی کژ ناخوب چاره گزید
 برفتند سوی نَشیم عقاب
 به هر خانه‌ی بر دو بگذاشتند
 به مرغ و به گوشت بره چند گاه
 بدانسان که مرد آوریدند زیر
 سر تخته‌ها را به زر سخت کرد
 ببست و بر آن گونه بر کرد ساز
 نبست اندر اندیشه دل یکسره
 بیاورد، بر تخت بست استوار
 سوی گوشت کردند هر یک شتاب
 ز هامون به ابر اندر افراشتند
 چُنین باشد آن را که گیردش از
 غمی گشت و پرها به خوی درنشانند
 کشان از هوا نیزه و تخت شاه^۱

روزگاران کی کاوسی میدانی فراخ بود برای آزمایش‌گری در زمینه‌های گوناگون،
 برای شناختن ناشناخته‌ها و آزمودن نیازموده‌ها؛ بدان‌روی، سرمایه و نیروی فراوانی در
 این راه هزینه می‌شد که به چشم مردمان گرفتار در بند زندگی روزمره منش و روشی

بیمارگون و ناشاروندانه^۱ بود. پس از افتادن کی کاوس از آسمان، پهلوانان به یاری او شتافتند تا شهریار آزمایش‌گر را به شهر بازگردانند:

«رسیدند پس پهلوانان بدوی	نکوهش کنان تیز و پرخاشجوی
بدو گفت گودرز: بیمارستان	ترا جای زیباتر از شارستان
به دشمن دهی هر زمان جای خویش	نگویی به کس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد	سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را به مازندران	نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگرباره مهمان دشمن شدی	صنم بودی او را برهمن شدی
به گیتی جز از پاک‌یزدان نماند	که منشور شمشیر تو برنخواند
به جنگ زمین سربسر تاختی	کنون با آسمان نیز پرداختی
نگه کن که تا چندگونه بلا	به پیش آمد و یافتی زورها
پس از تو بدین داستانی کنند	که شاهی برآمد به چرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد	ستاره یکایک همه بشمرد
همان کن که بیدار شاهان کنند	ستوده‌تن و نیک‌خواهان کنند» ^۲

آزمایش‌گری روزگاران کی کاوسی واکنش خرده‌گیرانه برخی بزرگان ایران‌زمین را برمی‌انگیخت، چراکه پیامدهایی آشکار داشت و از دیدگاه آنان سرمایه و نیروی کشور را می‌کاست، کاهش سرمایه و نیروی کشور هم دشمنان را برای تازش گستاخ می‌کرد. در آن روزگار آنچه بزرگان توان دریافتن آسیب‌های دیرپایش را نداشتند، آلودگی کی‌شهریاری به جادوی سیاه سوداوه‌ای بود.

آمیختگی دو دیدگاه والایش‌گرای کی‌شهریاری و واپس‌گرای سوداوه‌ای، آزادگان را به نازایی در اندیشه و خرد گرفتار کرده بود. سرگرمی به پژوهش و آزمایش در

۱- ناشاروندانه: غیرمتمدنانه

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۹۸-۹۹، ب ۴۰۳-۴۱۴.

زمینه‌های گوناگون دانش یا بینش و نپرداختن به اندیشه‌پروری و خردورزی، زمینه‌ای فراهم کرد تا مهرپرستی کی کاوسی به سترونی بازدارنده‌ای دچار شود.

در روزگاری که ماری سیاه به پای شاهین اندیشه و خرد کی کاوسیان پیچیده بود و آنان را از پرواز بازمی‌داشت، در سرزمینی تورانی، میان مهرپرستان تورانی نگرش نواندیشانه‌ای به مهرپرستی پدید آمد.

پس از چیرگی یافتن کی کاوس بر آن سرزمین تورانی، آموزش و پرورش زایک نواندیش پدیدار شده در آن سرزمین به جهان پهلوان زاولی سپرده شد:

«بسی بر نیامد برین روزگار	که رنگ اندر آمد به خرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی	که بر خوردی از ماه فرخنده پی
یکی کودک فرخ آمد پدید	کنون تخت بر ابر باید کشید
جدا گشت از او کودک کی چون پری	به چهره بسان بت آزی
جهان گشت از آن خرد پُرگفت و گوی	کز آن گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد	برو چرخ گردنده را بخش کرد
از آن کو شمار سپهر بلند	بدانست و نیک و بد و چون و چند
ستاره بر آن کودک آشفته دید	غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک، آزار اوی	به یزدان پناهید در کار اوی
چنین تا بر آمد برین روزگار	تهمتن بیامد بر شهریار
بدو گفت کین کودک شیرفش	مرا پرورانید باید به کش
چو دارندگان ترا مایه نیست	مرو را به گیتی چو من دایه نیست

۱- در شاهنامه فردوسی آن سرزمین «کَورستان» نامیده شده است:

«زمین کورستان ورا داد شاه	که بود او سزای بزرگی و جاه
زمین کورستان بُد از پیشتر	که خوانی همی ماورا، النهر در»

(شاهنامه فردوسی، دفتر دهم، ص ۲۱۱، ب ۱۳۱-۱۳۲)

رازگری شهین ۲۴۰

نیامد همی بر دلش بر گران	بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن
جهانجوی گُردِ پسندیده را	به رستم سپردش دل و دیده را
نشستن گهش ساخت در گلستان	تهمتن ببردش به زاوُلستان
عنان و رکیب و چه و چون و چند	سواری و تیر و کمان و کمند
همان باز و شاهین و یوزِ شکار	نشستن گه مجلس و میگسار
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه	ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه
بسی رنج برداشت و آمد به بر	هنرها بیاموختش سربسر
همانند او کس نبود از مِهان ^۱	سیاوش چنان شد که اندر جهان

در کهن داستان‌های ایرانی، «سیاوخش» رمزواژه‌ای بوده است برای سخن گفتن از زایکِ نواندیشِ برآمده از توران‌زمین که با برخوردارِ از دانش، بینش و خردِ جهان‌پهلوانِ پیرِ زاول، در داشتن اندازهٔ «خرد» و توانایی «خردپروری» سرآمدِ روزگار شد:

«بدان اندکی سال و چندان خرد که گفتی روانش خرد پرورد»^۲

با از آب و گل درآمدن سیاوش، جان تازه‌ای در کالبد مهرپرستی ایرانی دمیده شد. بر خوردِ منش و روش زندگی نواندیشانِ پرورده‌شدهٔ آراسته به دانش، بینش و خرد، با منش و روشِ آلوده‌شدگان به جادوی سیاهِ سوداوه‌ای، تنش‌هایی برانگیخت که در فرجام، به پدیداری سوگی بزرگ انجامید:

پُراندیشه گشت و دلش بردمید	«چو سوداوه روی سیاوش بدید
و گری پیش آتش نهاده یخ‌ست	چنان شد که گفتی طرازِ نخ‌ست
که پنهان سیاوخشِ رد را بگوی	کسی را فرستاد نزدیک اوی
نباشد شگفت ار شوی ناگهان	که اندر شبستانِ شاهِ جهان

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۰۶-۲۰۸، ب ۶۳-۸۲.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۰۹، ب ۱۱۲.

بدو گفت: مردِ شبستان نیم
 دگر روز شبگیر سوداوه رفت
 بدو گفت کای شهریار سپاه
 نه اندر زمین کس چو فرزندِ تو
 فرستش به سوی شبستانِ خویش
 همه روی پوشیدگان را ز مهر
 نمازش بریم و نثار آوریم
 بدو گفت شاه: این سخن درخورست
 سپهد سیاوخش را خواند و گفت
 پس پرده من ترا خواهرست
 ترا پاک‌یزدان چنان آفرید
 بویژه که پیوسته خون بود
 پس پرده پوشیدگان را ببین
 سیاوش چو بشنید گفتار شاه
 زمانی همی با دل اندیشه کرد
 گمانی چنان برد کور را پدر
 که بسیار دانست و چیره‌زبان
 اگر من شوم در شبستان اوی
 مجویم، که با بند و دستان نیم
 بر شاه ایران خرامید تفت
 که چون تو ندیده‌ست خورشید و ماه
 جهان شاد بادا به پیوندِ تو
 بر خواهران و فغستان خویش
 پُر از خون دلست و پُر از آب چهر
 درختِ پرستش به بار آوریم
 برو بر ترا مهر صد مادرست
 که خون و پی و مهر نتوان نهفت
 که سوداوه چون مهربان مادرست
 که مهر آورد بر تو هر که ت بدید
 چُن از دور بیند ترا، چون بود
 زمانی بمان تا کنند آفرین
 همی کرد خیره بدو در نگاه
 بکوشید تا دل بشوید ز گرد
 پژوهد همی تا چه دارد به سر
 هُشیوار و بینادل و بدگمان
 ز سوداوه یابم بسی گفت‌وگوی^۱

با پدیداری رویکردِ سیاوشی در مهرپرستی کی کاوسی، ساختار کی شهریاری استوار
 بر سپاه‌سالاری به چالش کشیده شد. کی شهریاران که کشور را سپاه و همه مردم را

سپاهی می‌انگاشتند، آزادگان را فرمان‌پذیر بار آورده بودند، به گونه‌ای که بزرگان، سپهبدان و پهلوانان نامدار هم خود را ناچار به فرمان‌پذیری بی‌چون و چرا از پادشاه می‌پنداشتند؛ با این که کی‌شهریاری نتوانسته بود به پرسش‌گری آزادگان از پادشاه دربارهٔ چند و چون فرمان‌ها و خُرده‌گیری از رفتارها پایان بدهد، بزرگان به پرسش‌گیرندهٔ کی‌شهریار هم خود را ناچار به پذیرش همان فرمانی می‌پنداشتند که درستی آن را به پرسش می‌گرفتند.^۱

نواندیشانی که می‌خواستند ساختار پادشاهی را نوسازی کنند هم در آغاز کار، خود را ناچار به فرمان‌پذیری می‌دیدند تا جایگاهی بایسته و شایسته پیدا کنند و بتوانند برنامه‌هایشان را پیاده کنند؛ بدان روی، سیاوش آگاه از بدمنشی سوداوه، به فرمان کی‌کاوس راهی شبستان شد:

«شبستان بهشتی بُد آراسته	پُر از خو برویان و پُر خواسته
سیاوش چو بمیان ایوان رسید	یکی تخت ز رینِ رخشنده دید
بروبرز پیروزه کرده نگار	به دیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداوهٔ ماه‌روی	بسان بهشتی پُر از رنگ و بوی

۱- آشکارترین نمونهٔ این منش و روش فرمان‌پذیری بی‌چون و چرا را می‌توان در برخورد زال با تصمیم کی‌کاوس برای لشکرکشی به مازندران دید:

«چو از شاه بشنید زال این سخن	دید ایچ پیدا سرش را ز بُن
بدو گفت: شاهی و ما بنده‌یم	به دلسوزگی با تو گوینده‌یم
اگر داد گویی همی یا ستم	به رای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل نپرداختم	سخن هرچه بایست انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت	نه چشم جهان کس به سوزن بدوخت
به پرهیز هم کس نرسد از نیاز	جهان‌جوی ازین سه نیاید جواز
روشن جهان بر تو فرخنده باد	مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش	به تو باد روشن دل و دین و کیش»

نشسته چو تابان سُهیلِ یمن
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 پرستار نعلینِ زرینِ به دست
 سیاوش چو از پیشِ پرده برفت
 پیامد خرامان و بردش نماز
 همی چشم و رویش ببوسید دیر
 همی گفت: صد ره ز یزدان سپاس
 که کس را بسان تو فرزند نیست
 سیاوش بدانت کان مهر چیست
 سر زلفِ جعدش سراسر شکن
 فروهشته تا پای مُشکینِ کمند
 به پای ایستاده، سر افکنده پست
 فرود آمد از تخت سوداوه تفت
 به بر درگرفتش زمانی دراز
 نیامد ز دیدار آن شاه سیر
 نیایش کنم روز و هر شب سه پاس
 همان شاه را نیز پیوند نیست
 چنان دوستی نَز ره ایزدی ست»^۱

هم‌نشینی نواندیشی با واپس‌گرایی، تنش را به کشمکشِ پُربگومگو دگرگون کرد و درگاه کی‌کاوسی را پُرگفت‌وگو کرد که برای پایان دادن به آن نیاز به «داوری» پدید آمد:

«نشست از برِ تخت سوداوه شاد
 همه دختران را بر خویش خواند
 چُنین گفت با هیربَد ماه‌روی
 که باید که رنجه کنی پای خویش
 خرامان پیامد سیاوش برش
 به پیشش بتانِ نوآئین به‌پای
 فرود آمد از تخت و شد پیش‌اوی
 سیاوخش بر تخت زرین نشست
 ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
 بیاراست و بر تختِ زرین نشاند
 کز ایدر برو با سیاوش بگوی
 نمایی مرا سروبالای خویش
 بدید آن نشست و سر و افسرش
 تو گفתי بهشت‌ست گاه و سرای
 به گوهر بیاراسته روی و موی
 به پیشش به‌کش کرده سوداوه دست

بتان را به شاهِ نوآئین نمود
 بدو گفت: بنگر بدین تخت و گاه
 همه نارسیده بتان طراز
 کسی که ت خوش آید ازیشان بگوی
 سیاوخش چشم اندکی برگماشت
 همی آن بدین، این بدان گفت: ماه
 برفتند هریک سوی تخت خویش
 چو ایشان برفتند سوداوه گفت
 نگویی مرا تا نژاد تو چیست
 هر آنکس که از دور بیند ترا
 ازین خوب رویان به چشم خرد
 سیاوش فروماند و پاسخ نداد
 که گر بر دل پاک شیون کنم
 شنیده‌ستم از نامورم‌هتران
 که از پیش با شاه ایران چه کرد
 پُر از بند سوداوه گر دخت اوست
 سیاوش به پاسخ چو نگشاد لب
 بدو گفت: خورشید با ماه نو
 نباشد شگفت ار شود ماه خوار
 کسی کو چو من دید بر تختِ عاج
 نباشد شگفت ار به مه ننگرد
 اگر با من اکنون تو پیمان کنی
 که بودند چون گوهر نابسود
 پرستنده چندین به زرین کلاه
 که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز
 نگه کن به بالا و دیدارِ اوی
 ازیشان یکی چشم ازو برداشت
 نباید بدین شاه کردن نگاه
 ژکان و شمارنده بر بخت خویش
 که چندین چه داری سخن در نهفت
 که بر چهر تو فرّ چهرِ پری‌ست
 شود بی‌هش و برگزیند ترا
 نگه کن که با تو که اندر خورد
 چُنین آمدش بر دل پاک یاد
 به آید که از دشمنان زن کنم
 همه داستان‌های هاماوران
 ز گردان ایران برآورد گرد
 نخواهد هم این دوده را مغز و پوست
 پری‌چهره برداشت از رُخ قصب
 گر ایدونک بینند بر گاه نو
 تو خورشید داری خود اندر کنار
 ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
 کسی را به خوبی به کس نشمرد
 نیپچی و اندیشه آسان کنی

یکی دختری نارسیده به جای
 به سوگند پیمان کن اکنون یکی
 چو بیرون شود زین جهان شهریار
 نمائی که آید به من بر گزند
 من اینک به پیش تو استاده‌ام
 ز من هرچه خواهی، همه کام تو
 سرش تنگ بگرفت و یک بوس چاک

...

نگه کرد سوداوه خیره بماند
 که گر او نیاید به فرمان من
 بد و نیک هر چاره کاندر جهان
 بسازم، گر او سر بیچد ز من
 نشست از بر تخت با گوشوار
 سیاوخش را در بر خویش خواند
 بدو گفت: گنجی بیاراست شاه
 ز هر چیز چندان که ش اندازه نیست
 به تو داد خواهد همی دخترم
 بهانه چه داری که از مهر من
 که من تا ترا دیده‌ام، برده‌ام
 همی روز روشن نیستم ز درد
 کنون هفت سالست تا مهر من
 یکی شاد کن در نهانی مرا

به اندیشه افسون فراوان بخواند
 روا دارم ار بگسلد جان من
 کنند آشکارا و اندر نهان
 کنم زو فغان بر سر انجمن
 به سر بر نهاد افسر پُرنگار
 ز هر گونه با او سخن‌ها براند
 کز آنسان ندیده‌ست کس تاج و گاه
 اگر بر نهی، پیل باید دویست
 نگه کن به روی و سر و افسرم
 بیچی ز بالای و از چهر من
 خروشان و جوشان و آزرده‌ام
 بر آنم که خورشید شد لاژورد
 همی خون چکاند برین چهر من
 ببخشای روز جوانی مرا

فزون زان که دادت جهاندارشاه
 اگر سر بیچی ز فرمان من
 کنم بر تو این پادشاهی تباه
 سیاوش بدو گفت: هرگز مباد
 چُنین با پدر بی وفایی کنم
 تو بانوی شاهی و خورشید گاه
 از آن تخت برخاست پُرخشم و جنگ
 بدو گفت: من راز دل پیش تو
 مرا خیره خواهی که رسوا کنی
 بزد دست و جامه بدرید پاک
 برآمد خروش از شبستان او
 یکی غُلُغُل از کاخ و ایوان بخواست
 که گفتی شب رستخیزست راست^۱

تلاش کی شهریاری برای پنهان نگاه داشتن کشمکش و درگیری پدیدآمده میان
 نواندیشی مهرپرستانه با جادوی سیاه سوداوه‌ای ناکام ماند و نیاز به داوری برای روشن
 شدن چرایی و چگونگی پدیدار شدن درگیری میان دو دیدگاه نمایان شد:

«چُنین گفت کاندر نهران این سخن
 ز پهلوه همه موبدان را بخواند
 چُنین گفت موبد به شاه جهان
 چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی
 که هر چند فرزند هست ارجمند
 وُزین دختر شاهِ هاماوران
 پژوهیم تا بر چه آید به بُن
 ز سوداوه چندی سخن‌ها براند
 که درد سپهد نماند نهران
 ببايد زدن سنگ را بر سبوی
 دل شاه از اندیشه یابد گزند
 پُراندیشه گشتی به دیگر کران

ز هر دو سخن چون برین گونه گشت
 بر آتش یکی را ببايد گذشت
 چنين ست سوگند چرخ بلند
 که بر بی گناهان نیارد گزند^۱
 پس از تن ندادن جادوگران سوداوه‌ای به آزمایش و سربلند بیرون آمدن نواندیشان
 سیاوشی از آن، هرچند کی‌شهریاری به جادوی سیاه سوداوه‌ای دل‌بسته بود، چاره‌ای
 جز مرگ‌ارزان^۲ به‌شمار آوردن آن نداشت:

«برآشفت و سوداوه را پیش خواند
 گذشته سخن‌ها فراوان براند
 که بی‌شرمی و بدتنی کرده‌یی
 فرواوان دل من بیازرده‌یی
 چه بازی نمودی به فرجام کار
 که با جان فرزند من زینهار
 بخوردی و در آتش انداختی
 برین گونه‌بر جادوی ساختی
 نیاید ترا پوزش اکنون بکار
 بپرداز جای و برآرای دار
 نشاید که باشی تو اندر زمین
 جز آویختن نیست پاداش این
 بدو گفت: اگر سر ببايد برید
 مکافات این بد که بر من رسید
 بفرمای و من دل نهادم برین
 نخواهم که باشی دل از من به کین
 سیاوش سخن راست گوید همی
 دل شاه از آتش بشوید همی
 همه جادویی زال کرد اندرین
 نبود آتش تیز با من به کین
 بدو گفت: نیرنگ داری هنوز
 نگردد همی پشت شوخیت کوز
 به ایرانیان گفت شاه جهان
 که این بد که این ساخت اندر نهان
 چه سازم که باشد مکافات این
 همه شاه را خواندند آفرین
 که پاداش این آنک بی‌جان شود
 ز بد کردن خویش پیچان شود

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۳۲، ب ۴۴۸-۴۵۵.

۲- مرگ‌ارزان: شایسته مرگ، شایسته نابودی

به دژخیم فرمود کین را به کوی ز دار اندر آویز و برتاب روی^۱
 نواندیشان که می دانستند جادوی سوداوه‌ای در دل کی‌شهریاری ریشه دوانده است،
 دریافته بودند که آن بیماری با تیغ خونریز درمان‌شدنی نیست:

«چو سوداوه را روی برگاشتند شستان همه بانگ برداشتند
 دل شاه‌کاوس پُردرد شد نهان داشت، رنگِ رُخش زرد شد
 سیاوش چُنین گفت با شهریار که دل را بدین کار غمگین مدار
 به من بخش سوداوه را زین گناه پذیرد مگر پند و آیین و راه
 همی گفت با دل که بر دست شاه گر ایدونک سوداوه گردد تباه
 به فرجام کار او پشیمان شود ز من بیند آن غم چو پیچان شود
 بهانه همی جست از آن کار شاه بدان تا ببخشد گذشته گناه
 سیاوخش را گفت: بخشیدمش از آن پس که خون ریختن دیدمش»^۲

دل‌بستگی کی‌شهریاری به جادوی سیاه از یک‌سو و جا افتادن خوی فرمان‌پذیری
 بی‌چون‌چرا از شهریار از دیگرسو، آزادی و آزادگی آزادگان را به چالش کشانده بود.
 با پدیدار شدن نواندیشی در میان مهرپرستان کی‌کاوسی، نیاز به گزاردن دادهای نو
 نمایان شد. آزادگان برای پاسداری از آزادی و آزادگی خود نیازمند دادهایی بودند تا
 مرزهای تازه‌ای برای منش «پیمان‌داری» پُرآوازه خود پی‌بفکنند تا با پایه‌بندی ارزش
 پیمان‌ها و چندوچون پیمان‌داری، چگونگی پیوند میان زیردستان و فرادستان، به‌ویژه:
 بزرگان و سپهبدان با پادشاه را بازسازماندهی کنند.

کنار نشسته بودم و به آنچه رخ می‌داد از دور می‌نگریستم تا ببینم فرزند
 پرورده‌شده در دامان مام گیسو کمند میهن، می‌تواند سربلند از آزمایش آتشی که به
 جاننش افتاده بود بیرون بیاید یا نه. نیکا پس از پیچ‌وتاب خوردن فراوان، آرام‌آرام از

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۳۷-۲۳۸، ب ۵۲۲-۵۳۶.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۳۸، ب ۵۳۷-۵۴۴.

جوش و خروش افتاد، آرام گرفت و گره افتاده بر ابروانش گشوده شد. دست بر گیسو کشید، شانه‌ای از کیفش بیرون آورد، گیسوانش را شانه زد و بست، سپس شانه به دست مستانه خندید و پرسید:

- می‌خوای گیسوت رو شانه بزنی شهین جون؟

سرجنبان خندیدم و پرسیدم:

- آماده‌ای؟

- آره.

شانه را در کیفش گذاشت، سرفه‌ای کرد، در جایش جابه‌جا شد، کمر راست و سرفراز نشست و چشم به چشمانم دوخت. آه کشیدم و گفتم:

- مینو پس از خوندن آواز خودش رفت، منم هرچی از او آموخته‌ام رو به تو یاد خواهم داد، هرگاه آواز خودت رو ساختی و آماده‌ی خوندنش شدی، من هم آوازمو می‌خونم و می‌رم تا تو به جای من بشینی و کار رو پی بگیری.

- کجا می‌ری؟

- جای دوری نمی‌رم، همین دوروبرا.

سرجنبانم گفتم:

- من هم مانند مینو پرورشت رو با داستان خودت آغاز می‌کنم.

خندید و پرسید:

- منم داستان دارم؟

- همه داستان دارن.

سیمرغ^۱

گیسوی رنگارنگ نیکا از دوشش چون آبشار بر دامنش ریخته و از سوی چپ روی زمینه پرورشگاه ویژه درهم پیچیده بود. چشمان دوشارم پری‌چهره درخششی برانگیزنده داشت. بی هیچ جنبشی چشم به چشمانم دوخته، سراپا گوش بود و مژه هم بر هم نمی‌زد. پیش از زاده شدنش، به خواهش مادرش دایگی او را پذیرفتم. دم‌به‌دم بزرگ شدن و بالیدنش را پاییده بودم و می‌پنداشتم با همه توانمندی‌هایش آشنا هستم، هرچه خیره‌نگری‌اش کش می‌آمد، بی‌گمان‌تر می‌شدم که با جوجه‌سیمرغ رازمندی سروکار دارم که توانمندی‌های ناشکفته بسیاری دارد.

پدر بزرگ نیکا با این‌که خواندن و نوشتن نیاموخته بود، شاهنامه فردوسی را از بر می‌خواند. همه بچه‌ها و نوه‌هایش دست‌کم یک‌بار داستان‌های شاهنامه را از زبان او شنیده بودند. بهرام شاهنامه را با گویش بختیاری می‌خواند و هرچند بسیاری از کهن‌واژه‌ها و واژه‌های فارسی میانه را نادرست واگو می‌کرد، شاهنامه‌خوانی آموزنده‌ای داشت. او هنگام خواندن شاهنامه، گاه و بی‌گاه برای روشن کردن کجایی جایگاه رویدادهای داستان، باورهای بختیاری‌ها را بازگو می‌کرد که در باور مینو

۱- سیمرغ: در کهن‌داستان‌های ایرانی، سیمرغ نمادی بوده است برای سخن گفتن از سامانه آموزش و پرورش دگرگونه که مهرپرستان در دژهای البرزکوه بنیان گذاشته بودند تا پهلووانانی برخوردار از دانش و بینش ثبتهایی پرورش بدهند.

رازگری شهین ۲۵۲

گنجینه‌ای بودند که باید پاس داشته می‌شدند؛ بدان‌روی، از بهرام خواسته بودم، یک‌بار شاهنامه را برای من بخواند و هنگام بازخوانی، باورهای بختیاری را هم یادآوری کند تا آنها را بنویسم و نگذارم یادمان‌هایی که سینه‌به‌سینه به روزگار ما رسیده‌اند، فراموش شوند.

پس از گذاش زر ناخودآگاه نیکا، رهایی‌اش از گوشان‌سرودخرد بازدارنده رسیدن به پایه خردپروری، آفرینش‌گری و دادستایی؛ بازگویی دگرگونه داستان سیاوش را آغاز کردم تا نوآموز راه‌یافته به آشیانه سیمرخ دریابد که کهن‌داستان‌های سرشار از راز و رمز را باید چگونه بررسی کند.

پیش از بازگویی چستی رمز رفتن سیاوش به جنگ افراسیاب، درنگ کردم تا بینم شاگرد برگزیده‌ام به شنیده‌هایش چگونه واکنش نشان می‌دهد. نیکا زمانی دراز، خیره‌مانده به چشمانم هیچ از جا نجنبید. انگار آن‌جا نبود. هنگامی که دست جنابدم و پرسیدم:

- کجایی؟

آرام پاسخ داد:

- دارم می‌بینم.

- چی؟

مژه بر هم زد، لبخندی روی لب‌هایش شکفت، پاسخ داد:

- به روزگار سیاوشی بازگشته بودم و رویدادی که از اون سخن می‌گفتی رو

می‌دیدم.

شگفت‌زده و ناباور پرسیدم:

- تو می‌تونی ببینی؟

سر جنابدم. پرسیدم:

- دیدن رو از کی یاد گرفته‌ای؟

- یاد نگرفته‌ام، توانایی مادرزاده... بچه که بوم ننه گلنار بهم گفت دربارهٔ چیزایی که می‌بینم بجز اون به هیچ کس چیزی نگم... نپرسیدی که بهت بگم!... می‌پنداشتم هرچی می‌بینم دیگرونم می‌بینن، در نمی‌یافتم چرا ننه گلنار پافشاری می‌کنه که دربارهٔ دیده‌هام چیزی نگم.

شانه بالا انداخت و افزود:

- بزرگ‌تر که شدم...

آه کشید و سر جنباند. پرسیدم:

- دربارهٔ توانایی دیدنت کنجکاوای نکردی؟

- پرس‌وجو می‌کردم و هر نوشته‌ای دربارهٔ دیوونه‌ها پیدا می‌کردم رو می‌خوندم.

- می‌پنداشتی دیوونه‌ای؟

- دیگرون می‌گفتن... آره پنهون می‌کردم، دربارهٔ کسایی که دیده‌هاشونو پنهون نمی‌کردن می‌گفتن... نه، چیزایی که دربارهٔ روان‌پریشا نوشته بودن با اون دیده‌های من یکی نبود... چند سال پیش سارینا نوشته‌ای از «کاستاندا»^۱ رو بهم داد... آره، اونم مادرزاد «بیننده»ست... پیش از خوندن نوشته‌های کاستاندا می‌پنداشتیم مغزمون درست کار نمی‌کنه...

- می‌پنداری بچه‌های ویژه‌ای هستین؟

- نه، اگه گفته‌های «دون‌خوان»^۲ درست باشه، هر بچه‌ای مادرزاد بیننده‌ست... اون

می‌گه توانایی بچه‌ها با پدیدار شدن گفت‌وگوی درونی برآمده از شنیدن گفته‌های

۱- کارلوس کاستاندا، مردم‌شناس آمریکایی - آرژانتینی که بخشی از جهان‌بینی، فرهنگ و جادوگری سرخ‌پوستان مکزیک را بررسی کرده و در قالب گزارش‌هایی داستان‌گونه منتشر کرد. کتاب‌های او که در آمریکا و اروپا با طبقه‌بندی کتاب‌های فلسفی و مردم‌شناسی منتشر شده بودند، در ایران به‌عنوان داستان‌هایی عرفانی یا عرفان سرخ‌پوستی معرفی شدند و پس از مورد توجه قرار گرفتن، انتشارشان ممنوع شد.

۲- کاستاندا در کتاب‌های خود دون‌خوان را جادوگری بیننده معرفی کرده که او را به شاگردی برگزیده بود تا از جایگاه دانشگاهش برای معرفی دانش و بینش توتک‌ها استفاده کند.

دیگرون کم کم از کار می‌افته... هم از شنیدن آوای کسی که یه ریز تو مغزم ورور می‌کرد آزرده بودم، هم از دیدن چیزایی که در نمی‌یافتم چی هستن... آره...

- تو فرهنگ ایرانی بهش می‌گن گوشان سرودخرد... بینش همون دیدنه... دارم همین کار رو می‌کنم... آوازی که می‌گفتم، یاد گرفتن همین چیزاست.

نیکا در خود فرورفت و پس از درنگی که به درازا کشید پرسید:

- چه جور درمی‌یابی هر واژه، نام یا رویداد رمز چیه؟

- تو گام نخست باید یه سرخ پیدا کنی که نشون بده با یه رمز سروکار داری... هرچیزی می‌تونه سرخ باشه، بهترین نشونه رمزشناسی اینه که یه واژه، نام یا رویداد، به‌گونه‌ای ناآشنا به کار رفته باشه... درسته... تو همین داستان خودت، سرخی که نشون می‌ده سوداوه رمزواژه‌ای برا سخن گفتن از یه سرزمینه، اینه که هنگام سخن گفتن با پدرش، به‌جای این که بگه پادشاه خواستار اوست، می‌گه شهریار «بر و بوم» از مهان می‌خواد:

«کسی کو بود شهریار جهان بر و بوم خواهد همی از مهان»^۱

به کار رفتن بر و بوم به‌جای دختر یه سرخه که نشون می‌ده سوداوه رمزی بوده برا سخن گفتن از یه سرزمین، سرزمینی که در خوروران ایران زمین بوده، از راهی آبی می‌شد بهش رسید که سوی چپ آبراهه مصر بوده، سوی راستش بربرستان:

«به دست چپش مصر و بربر به راست زره در میانه بران سو که خواست

به پیش اندرون شهر هاماوران ...»^۲

- اگه سوداوه رمزی بوده برا سخن گفتن از سرزمین، کی کاوس رمز چی بوده؟

- تو کهن‌داستانا هر چیزی که به کار رفته رمز بوده... واژه، نام، جای، رویداد، پدیده گیتایی یا مینوی... تو نوشتارای کهنِ بازمانده از روزگارای باستان که رو سازه‌ها

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۷۴، ب ۱۰۸.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۷۰، ب ۴۰-۴۱.

یا سنگ‌نگاره‌ها نگاشته یا نوشته شدن، همه چیز نگاره یا نوشته رو می‌شه رمز به‌شمار آورد؛ تو بررسی نوشتارایی که بازنویسی کهن‌نگاشته‌ها و کهن‌نوشته‌ها هستن، باید نخست آرایه‌هایی که تو روزگاری گوناگون به کهن‌داستانا افزوده شدن رو شناسایی کنیم... کشور ما بارها چیرگی اندیشهٔ دینی یا دیندارا بر سامانهٔ پادشاهی رو آزموده، تو اون روزگارا، پاسداری از آزاده‌خویی و پابند موندن به روش زندگی ایرانی دشوار و ددرساز بوده، واسه‌همین، نیاکانمون برا پاسداری از کهن‌داستانایی که چیستی، کارکرد و چرایی پدید اومدن کهن‌باورا و جشننا رو بازگو می‌کردن، چاره‌ای جز آراستن‌شون به آرایه‌های فریبنده نداشتن...

زن رمزی چندگانه بوده: دانایی، زایایی، مادری، سرزمین و... باید دید تو داستان چه جایگاه و کارکردی داره... پابندگی هر سرزمین، فرهنگ، شاروندی، کشور و قومی وابسته به دانایی و زایایی زنانش هست، تو روزگار نواندیشی مهرپرستانه، زنان آزاده زاینده و پرورانندهٔ زایکی بودن که تونست دانش و بینش رو به‌اندازه‌ای پیشرفت بده که چیستی و کارکرد دیوای گوناگون آشکار بشه، مردم از توانمندیای خودشون برا رها شدن از دیو و دیوخویی آگاه بشن و راهی برا بیرون رفتن از چرخهٔ زندگی گیتایی پیدا کنن؛ کی‌شهریاری کی‌خسروی «کیش مزدیسنا» رو پی‌ریزی کرد تا هم به دوگانگی ایرانی - تورانی مهرپرستی پایان داده بشه، هم مردم از آفریده‌ای در بند خودش و گیتی، به آفریننده‌ای ستایش‌گر آفرینندگی والایش پیدا کنه و بتونه با مرگی خودخواسته از چرخهٔ گیتایی بیرون بره.

نیکا کمی گیج شد و پس از کنجکاوی گذرایی دربارهٔ کیش مزدیسنا، پرسش‌گری پیش گرفت تا از راه و روش چگونگی رازگشایی و رمزشکنی رازها و رمزهای پنهان در کهن‌داستانها آگاه شود. نگرش او به آموختن «آواز» دگرسان از نگرشی بود که من در آغاز کارآموزی داشتم. پس از گشوده شدن هر رمزی، می‌پرسید: آگاهی از چیستی و کارکرد کهن این رمز، امروز چه کارکردی دارد؟

پس از گشودن رمز و راز چستی و کارکرد فرهنگی جنگ‌های ایران و توران در کهن‌داستان‌های بازگوشده در شاهنامه فردوسی، به بازگویی داستان رفتن سیاوش به جنگ افراسیاب پرداختم:

که بشنید گفتار کارا گه‌هان	«به مهر اندرون بود شاه جهان
گزیده ز ترکان شمرده سوار	که افراسیاب آمد و صد هزار
که از بزم رایش سوی جنگ شد	دل شاه کاوس از آن تنگ شد
ز هر کس که بُد نیک خواه کیان	یکی انجمن کرد از ایرانیان
ز باد و ز آتش، ز خاک و ز آب	بدیشان چُنین گفت کافر اسیاب
مگر سپهرش دگرگونه کِشت	همانا که یزدان نکردش سرشت
به خوبی زوان را گروگان کند	که چندین به سوگند پیمان کند
بتابد ز پیمان و سوگند روی	چو گرد آورد مردم جنگ جوی
کنم روز روشن بروبر سپاه	جز از من نباید شدن کینه خواه
وگر نه چو تیر از کمان ناگهان	مگر کم کنم نام او از جهان
بسی زین بروبوم ویران کند	سپه سازد و ساز ایران کند
چو خود رفت باید به آوردگاه	بدو گفت موبد که چندین سپاه
در گنج چندین چه باید گشاد	چرا خواسته داد باید به باد
سپردی ز تیزی به بدخواه خویش	دو بار این سر نامور گاه خویش
سزاوار جنگ و سزاوار کین	یکی پهلوانی نکو برگزین
نینم همی کس برین انجمن	چُنین داد پاسخ بدیشان که من
مرا رفت باید چو کشتی بر آب	که دارد پی و تاب افراسیاب
بپیچم یکی دل برین رهنمون	شما باز گردید تا من کنون
روان را از اندیشه چون بیشه کرد	سیاوش از آن دل پُراندیشه کرد

به دل گفت: من سازم این رزمگاه
 به چربی بگویم بخواهم ز شاه
 مگر که م رهایی دهد دادگر
 ز سوداوه و گفت و گوی پدر
 و دیگر کزین کار نام آورم
 چنین لشکری را به دام آورم
 بشد با کمر پیش کاوس شاه
 بدو گفت: من دارم این پایگاه
 که با شاه توران بجویم نبرد
 سر سروران اندر آرم به گرد^۱

با این که سیاوش، پهلوانی جوان و نام‌جو بود که در دامان جهان‌پهلوان پیر زاولی
 بالید و سرآمد روزگار شد، کار نیازموده به‌شمار می‌رفت و در باور پادشاه، برای رفتن
 به کارزار در برابر مهرپرستی افراسیابی کارآزموده که بارها توانسته بود بر تخت
 پادشاهی آزادگان بنشیند، نیازمند پشتیبانی سپه‌کشی چون رستم بود تا با پشت گرمی
 به آن پیر رازآشنا، در میدان نبرد اندیشه‌ها کارآزمایی کند:

«گو پیلتن را بر خویش خواند
 بسی داستان‌های نیکو براند
 بدو گفت: هم‌زور تو پیل نیست
 همانندۀ رای تو نیل نیست
 به گیتی خردمند و خامش تویی
 که پروردگار سیاوش تویی
 چو آهن ببندد به کان در گهر
 گشاده شود، چون تو بستی کمر
 سیاوش بیامد کمر بر میان
 سخن گفت با من چو شیر ژبان
 تو با او برو، روی ازو برمتاب
 بخواهد همی جنگ افراسیاب
 چو بیدار باشی تو خواب آیدم
 چو ارمیده باشی شتاب آیدم
 جهان ایمن از تیز شمشیر تُست
 سر ماه بر چرخ در زیر تُست^۲

آزادگان می‌پنداشتند همچنان می‌توانند سوار بر اسب مهرپرستی، یکه‌تاز جهان
 اندیشه‌ورزی باشند و با پی‌انداختن چهارچوبی تازه برای پیمان‌داری، پایه‌بندی پیمان‌ها

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۳۹-۲۴۱، ب ۵۵۹-۵۸۲.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۴۱-۲۴۲، ب ۵۸۹-۵۹۶.

و پدیدار کردن مرزهای تازه برای درآمیختن دو گرایش مهرپرستانه ایرانی و تورانی، به نبردهای کینه‌خواهانه دیرین و دیرپا پایان بدهند.

سیاوش و رستم، پیش از شناختن به نبرد سرنوشت‌ساز با افراسیاب، برای آماده نبرد شدن، راهی زاوولستان شدند:

سیاوش ابا لشکر جنگ‌جوی	«سوی گاه بنهاد کاوس کی
ابا پیلتن سوی داستان کشید	سپه را سوی زاوولستان کشید
بنزدیکِ داستانِ فرخنده‌پی	همی بود یک ماه با رود و می
گهی با زواره گزیدی نشست	گهی با تهمتن بُدی می به دست
گهی در شکارِ نیستان بُدی	گهی شاد بر تخت داستان بُدی
گو پیلتن رفت و داستان بماند ^۱	چو یک ماه بگذشت لشکر براند

نبردی آغاز شد که در آن آزادگانِ نواندیش دست بالاتر را داشتند:

بیامد بر شاه توران چو گرد	وژان سو چو کرسیوز شیرمرد
که آمد سپهد سیاوش به بلخ	بگفت آن سخن‌های ناباک و تلخ
بسی نامداران جنگاوران	سپه‌کش چو رستم، سپه‌بی‌کران
سرافراز با گرزّه گاو‌میش	به هر یک ز ما، بود پنجاه بیش
سپردار با تیر و ترکش بُدند	پیاده بکردار آتش بُدند
یکی را سر اندر نیامد به خواب	نبرد بکردار ایشان عقاب

...

که چندین چه گویی ز آرام و خواب	برافروخت چون آتش افراسیاب
که گفتمی میانش بخواهد برید	به کرسیوز اندر چنان بنگرید
کجا خواست راندن برو خشم خویش	یکی بانگ برزد، براندش ز پیش

بفرمود کز نامداران هزار
 سراسر همه دست زرین نهید
 بریشان به شادی گذر کرد روز
 به خواب و به آرامش آمد شتاب
 چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب
 خروشی برآمد ز افراسیاب
 پرستندگان تیز برخاستند

...

بپرسید کرسیوز از نامجوی
 چنین گفت پرمایه افراسیاب
 چنان چون شب تیره من دیده ام
 بیابان پُر از مار دیدم به خواب
 زمین خشک شخّی که گفتمی سپهر
 سراپرده من زده بر کران
 یکی باد برخاستی پُر ز گرد
 برفتی ز هر سو یکی جوی خون
 و زین لشکر من فزون از هزار
 سپاهی از ایران چو باد دمان
 همه نیزه هاشان سر آورده بار
 بر تخت من تاختندی سوار
 برانگیختندی ز جای نشست
 نگه کردمی نیک هر سو بسی

که بگشای لب، وین شگفتی بگوی
 که هرگز کسی این نبیند به خواب
 ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
 جهان پُر ز گرد، آسمان پُر عقاب
 بدو تا جهان بود، نمود چهر
 به گردش سپاهی ز گنداوران
 درفش مرا سر نگونسار کرد
 سراپرده و خیمه گشتی نگون
 بریده سران و تن افکنده خوار
 چه نیزه به دست و چه تیر و کمان
 و زان هر سواری سری بر کنار
 سیه پوش و نیزه وران صد هزار
 مرا تاختندی همی بسته دست
 ز پیوسته پیشم نبود کسی

مرا پیش کاوس بردی دوان
 یکی تخت بودی چو تابنده ماه
 دو هفته نبودى وُرا سال بیش
 دمیدى بکردار غرّنده میغ
 خروشىدمى من فراوان ز درد
 بدو گفت کرسیوز: این خواب شاه
 همه کام دل باشد و تاج و تخت
 گزارنده خواب باید کسی
 بخوانیم بیدار دل موبدان
 هر آن کس کزین دانش آگاه بود
 شدند انجمن بر در شهریار

...

زبان آوری بود بسیارمغز
 چُنین گفت کز خواب شاه جهان
 به بیداری اکنون سپاهی گران
 یکی شاهزاده به پیش اندرون
 بر آن طالعش بر گُسى کرد شاه
 اگر با سیاوش کند شاه جنگ
 ز ترکان نماند کسی پارسا
 وگر او شود کشته بر دست شاه
 سراسر پُر آشوب گردد زمین
 بدان گاه یاد آیدت راستی
 کجا بر گشادی سخن های نغز
 کنم آشکارا بروبر نهان
 از ایران بیاید دلاور سران
 جهان دیده با او بسی رهنمون
 که این بوم گردد به ما بر تباه
 چو دیبه شود روی گیتی به رنگ
 غمی گردد از جنگ او پادشا
 به توران نماند سر و تخت و گاه
 ز بهر سیاوش به جنگ و به کین
 که ویران شود کشور از کاستی

جهاندار اگر مرغ گردد پَر
 برین چرخ گردان نیابد گذر
 ازینسان گذر کرد خواهد سپهر
 گهی پُر ز خشم و گهی پُر ز مهر
 غمی شد چو بشنید افراسیاب
 نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب^۱

تا درنگ کردم، نیکا پرسید:

- خواب دیدن رمز چی بوده؟

- کهن ترین اسبی بوده که مردم سوار شده.

- اسب؟!

سر جنباندم و افزودم:

- تو کهن داستانا، اسب رمزی بوده برا سخن گفتن از روش دیدن گیتی آثیری یا رفتن به جهان های فروگیتی و فراگیتی... آره، هر چیزی و هر روشی که می تونست بخشی از مغز رو پویا کنه که توانایی دیدن آثیر رو پدید میاره «اسب» خونده می شد... برا رفتن به هر بخش از گیتی آثیری یا جهان های فروگیتایی و فراگیتایی نیاز به اسب ویژه ای بوده؛ داستان پردازا، تو کهن داستانا، گوناگونی اسبا رو با رنگ شون یا برشمردن ویژگیای نژادی یا رفتاری شون بازگو کردن... نخستین اسبی که تو کهن داستانا ازش یاد شده، خود اهریمنه که طهمورت سی سال سوارش بود... «تاریکی» نخستین پدیده گیتی بود که در دل مردم «پذیرنده هوش و رای و خرد» پدیده «ترس» رو پدیدار کرد... جونورا با ترس بیگانه هستن، ما هم تا زمانی که زندگی جانورسان داشتیم ترس رو نمی شناختیم... اون رمیدن نه ترسیدن...

با گشودن هر رمزی، نیکا پرسش هایی می پرسید که پاسخ دادن به آنها از این شاخ به آن شاخ پریدن را در پی داشت. ترس بُن مایه کهنی است که ریشه همه بدکارگی ها،

تبهکاری‌ها و گزینش‌های نادرست ما بدان آبخور باستان می‌رسد. اگر می‌توانستم پدیده «ترس» را به درستی به او بنمایانم، می‌توانست راه صدساله را یک‌شبه ببیماید. آن‌خرد یا بایگانی فروهر ما دو سو دارد: سوی چپ، زنانه، سپید، روشن یا تابنده و سوی راست، مردانه، سیاه، تاریک یا کِشنده. تا زمانی که زیستی جانورسان داشته‌ایم، زیست‌مان وابسته به پویایی سه چاکرای زیستی کالبد آثیری بوده است؛ بدان‌روی، اگر هم خوابی می‌دیدیم، بی‌گمان به خواب‌دیده‌هایمان همسان جانوران واکنش نشان می‌داده‌ایم.

جانوران با این‌که آزموده‌هایشان را فراموش نمی‌کنند، گذشته‌گرا نیستند، زیست‌شان به اکنون کران‌مند است و با آنچه گذشته و درگذشتگان کاری ندارند. «پذیرنده هوش» بودن، ویژگی والایش‌دهنده‌ای بود که مردم را به برداشتن نخستین گام در راه روند دور شدن از جانورسانی واداشت. دریافتن پدیده «زمان» و آشنایی با ناگزیری رسیدن پدیده‌های گیتی به پایان یا «هوش»، انگیزش گذشته‌گرایی را در مغز مردم پدید آورد تا به این پرسش پاسخ پیدا کند که: اگر پدیده‌ها آغاز و هوشی دارند، پیش از آغاز کجا و چه بوده‌اند؟ نگرش پژوهنده به پدیده‌ها، پاسخ‌هایی به پرسش مردمان پذیرنده هوش فراهم می‌کرد، چراکه می‌دیدند: خودشان و جانوران با زاده شدن پدیدار می‌شوند یا گیاهان و درختان با روییدن.

آشنایی با پدیده زمان که برای پدیده‌ها آغاز و پایان پدید می‌آورد از یک سو و دیدن درگذشتگان در خواب از سوی دیگر، آینده‌گرایی را هم در مغز مردم پدیدار کرد و این پرسش را پیش آورد که: اگر زیست در گیتی پایانی ناگزیر دارد، پس از هوش، درگذشتگان به کجا رفته‌اند که در آن جا زنده می‌نمایند؟

تلاش برای دریافتن کجایی آن «جای دیگر» که مردم به‌هنگام خواب، درگذشتگان را در آن جا می‌دیدند و با ایشان به گفت‌وگو می‌نشستند، پویایی چاکرای چهارم را در پی داشت. گشت‌وگذار در جهان مردگان، هم‌دمی با درگذشتگان و آشنا شدن با پدیده‌های آن گیتی، مردم کاوش‌گر را با چاله‌ها، سوراخ‌ها و چاه‌های تیره و تاریکی

در گیتی آثیری آشنا کرد که کششی درونی را در آنان برمی‌انگیخت که آرامش، شادمانی و نیرومندی‌شان را به چالش می‌کشید و آنان را از خواب می‌پراند.

آزمون‌هایی که سوی تاریک و کُشندهٔ مردم را برمی‌انگیخت و خواب‌شان را پریشان می‌کرد، آنان را با پدیده‌ای آشنا کرد که برای جانوران ناشناخته است، چراکه برآمده از پویایی چرخ چهارم کالبد آثیری بود که در هیچ جانوری پویا نمی‌شود، زیرا پویا شدنش وابسته به توانایی گزینش آزاد است. مردم دارای کالبد آثیری گزینش‌گر، آزادانه برای شناختن پدیده‌های ناآشنای جهان مردگان، به جاهای کُشش‌مند می‌رفت. کُشش چاله‌ها، سوراخ‌ها و چاه‌ها، اندوخته‌ای را پویا می‌کردند که با ساختار و کارکرد کالبد آثیری ناسازگار بود؛ بدان‌رو، پریشانی روانی پدید می‌آمد.

آزمودن واکنشی همسانِ آزمون‌های پریشان‌کننده در خواب، به‌هنگام تاریکی شب یا رفتن به جاهایی تاریک مانند غارها، به بیدایش کهن‌واژهٔ رازآلود «ترس» انجامید؛ واژه‌ای برای سخن گفتن از پریشانی آرامش‌ستیز و شادی‌گریزاندهٔ برآمده از برخورد با «ناچیز» ناسازگار با «چیز» مردم.

کاوش در گیتی آثیری، مردم کاونده را با روشنایی‌های درخشان‌تر و تابنده‌تری هم آشنا کرد که بر آرامش، شادمانی و نیرومندی بینندگان می‌افزوند. آشنایی با دو پدیدهٔ ناشناخته که واکنش‌ها و انگیزش‌های ناهمسانی پدید می‌آوردند و کنج‌کاوی دربارهٔ چرایی گرایش درونی به کاوش دربارهٔ آنها و آشنایی با پدیده‌هایی که درون‌شان دیده می‌شدند، پرسش‌هایی برای مردم جویای دانش پدید آورد که هنوز پاسخ روشن و درخوری برایشان فراهم نشده است: «کیستم؟ که را خویشم؟ از کجا آمده‌ام؟ باز به کجا شوم؟... هر مزدخویشم یا اهریمن (خویش)؟ یزدان خویشم یا دیوان (خویش)؟ مردمم یا دیو؟»^۱.

چنین پرسش‌هایی هم گذشته‌گرایی را می‌پروراند تا مردم دریابند که پیش از زایش چه و کجا بوده‌اند؟ هم دربارهٔ آینده کنجکاوشان می‌کرد تا از خود بپرسند: «مرا چه خویشکاری گیتی و چه مزد مینو است؟... راه چند (و) مرا دین کدام؟ مرا چه سود؟ مرا چه زیان؟ مرا که دوست؟ مرا که دشمن؟»^۱ و فراتر از این پرسش‌ها، با افزایش آشنایی‌شان با پدیده‌های دوگانهٔ دگرسان و ناسازگار با هم می‌پرسیدند: «بُن یکی (است) یا دو؟ از که نیکی و از که بدی؟ از که روشنی و از که تاریکی؟ از که خوشبویی و از که گندگی؟ از که داد و از که بیداد؟ از که بخشایش و از که نیامرزش؟»^۲.

نیکا پس از آشنایی با چیستی و کارکرد خواب دیدن در کهن‌داستان‌ها دربارهٔ چیستی و کارکرد رمزهای خوابی که افراسیاب دیده بود پرسش‌گری پیش گرفت تا با ساختار رازمند داستان آشنا شود. پرسش‌هایش بسیار سنجیده بودند، انگار پژوهنده‌ای مادرزاد بود! دانشگاه نرفته و استاد نیازموده، با چگونگی ساختن پرسش، پنداره، پندارپروری، ارزیابی و سنجش داده‌ها آشنایی داشت. هنگامی که شگفت‌زدگی‌ام از رفتارش را نمایاندم، خندید و پاسخ داد:

– «فضای مجازی» برای من دانشگاهه... می‌دونم... بابابهرام می‌گه: تا کسی ولگردی رو نیازموده باشه بزرگ نمی‌شه... هاهاهاه... «وب‌گردی» رو بیشتر از ولگردی دوست دارم... آره... می‌دونم... باشه... به چشم...

پس از پاسخ دادن به پرسش نیکا دربارهٔ چیستی و کارکرد رمزهای مار و شاهین در خواب افراسیاب، پرسید:

– شاهین همون سیمرغه؟

– مرغ رمزی بوده برا سخن گفتن از مردمی که از زیست جانورسان فراتر رفته، چاکرای چهارم‌ش پویا شده، دریافته که پرنده‌ای پرواز فراموش کرده یا زندانی شده تو

قفسه و آرزوی پرواز تو آسمون رو تو دلش می‌پرورونه. چرخ چهارم یا دل مرز میان زیستِ جانوری و زندگی والاینده‌ست، گزینش نادرست تو میدانِ دل ما رو دچار وارونگی و پسرقت می‌کنه؛ وارونگی سوفیانه‌ای که تو فرجامش دیو سپیدی می‌شیم که ددمنش‌ترین دشمن مردم‌خویی به شمار می‌ره. اگه بتونیم از دام «دل» بگریزیم و به پایهٔ چرخ پنجم برسیم، زبون‌مون به پرسشگری باز می‌شه، پندارپروری و پژوهندگی پیش می‌گیریم تا چشم به دیدن نادیده‌ها باز کنیم و مغزمون برا شناختنِ ناشناخته‌ها ورزیده بشه... گفتم که، سیمرغ نمادی برا سخن گفتن از یه سامانهٔ آموزش و پرورش ویژه بود؛ سامانه‌ای برا آشنا کردن مردا با چگونگی فرهنگ پروری و خردورزی... تو روزگار ضحاک، آزاده‌های «مهرپرور» دژهایی تو البرزکوه ساختن تا دور از چشم روزبانا، شیرمرد پرورش بدن، با به جون هم افتادن شیرمردای مهرپرست، کشته شدن ایرج و آغاز جنگای کینه‌خواهانهٔ ایرانی - تورانی، بزرگای ایران زمین کاربری دژهای البرزکوه رو دگرگون کردن تا به جای پرورش شیرمرد، پهلونای جویای نام رو به گونه‌ای بار بیارن که بتونن از قفسِ چرخ چهارم رها بشن، پرواز تو آسمونای ثپنتایی رو یاد بگیرن و تا پایهٔ «پیر» شدن والایش پیدان کنن.

واکنش نیکا به سخنانم هیچ با واکنش‌های خودم به رازگشایی‌های مینو همسانی نداشت، هرگاه مینو رازی را می‌گشود از شگفتی دهانم باز می‌ماند یا ناباورانه سر می‌خاراندم. نیکا واکنش دگرگونه‌ای داشت، به جای شگفت‌زده شدن، به آسمانه خیره می‌شد و پس از درنگی کوتاه یا بلند، از برداشت خود سخن می‌گفت، پرسش می‌پرسید یا از همسانی آنچه شنیده بود با داستان‌های مردمان دیگر کشورها سخن پیش می‌کشید و مرا از گسترهٔ داده‌های کم‌ترفایش شگفت‌زده می‌کرد.

آموزش و پرورش نیکا به گونه‌ای دگرسان آغاز شده و پیش می‌رفت؛ او مانند زمان آغاز کارآموزیم نزد مینو، تنها شنونده نبود، سخنانی برای گفتن داشت، آموزه‌هایی داشت که با چستی آنها آشنا نبود. او گفت‌وگو را راهی می‌دید برای یافتن ابزارهایی

کارآمد و برانگیزنده تا به یاری آنها، مردمان گرفتار در «زیست واکنش بنیان» را به میدان «کنش‌گری اندیشه بنیان» بکشاند.

نیکا که از کودکی با شاهنامه فردوسی آشنایی داشت و برخی داستان‌ها را از بر بود، با زیرکی شایسته ستایشی، بی آن که کوچک‌ترین نشانه‌ای از خودنمایی در رفتارش بنمایاند، بازگویی داستان را از من گرفت و همانند شاهنامه خوانی ورزیده، با آوا و گویشی استوار، بازخوانی داستان سیاوش را پی گرفت.

شادمان از یافتن چنان جانشینی، بی گمان بودم که او بسیار زودتر از آرزویم برای آوازخواندن و پرواز کردن آماده خواهد شد. بخشی از داستان را خواند که در آن، آگاهی از توانمندی نواندیشی سیاوشی، مهرپرستی افراسیابی را به آشتی جویی واداشت:

«بزرگان به درگاه شاه آمدند	پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان	هشیوار و کارآزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار	نیبم همی بر جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من	تبه شد به جنگ اندر آن انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان	بسی گلستان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه من ست	به هر سو نشان سپاه من ست
ز بیدادی شهریار جهان	همه نیکوی‌ها شود در نهان
نزاید بهنگام بر دشت گور	شود بچّه باز را چشم کور
ببرد ز پستان نخچیر شیر	شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک	ندارد به نافه ندرون بوی، مُشک
ز کژّی گریزان شود راستی	پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی	همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم	بجای غم و رنج، ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان	نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهر از جهان زیر پای من ست از ایران و توران سرای من ست
 نگه کن که چندین ز گنداوران بیارند هر سال باژ گران
 گر ایدونک باشید هم داستان فرستم به رستم یکی داستان
 در آشتی با سیاوخش نیز بجویم، فرستم بی اندازه چیز^۱

نیکا پس از بازخوانی بخش آشتی جویی افراسیاب، درنگ کرد، کمی پیشانی اش را مالید و سپس پرسید:

- مگه افراسیاب پادشاه توران نبود؟... پس چرا گفته: دو بهر جهان از ایران و توران سرای اونه؟

- این یکی از همون سرنخ هاست که بهت گفتم... مهرپرستی تورانی - افراسیابی در ایران زمین هم پیروانی داشت... درسته، تو اون روزگار بسیاری از مردمان زمین زندگی کوچ گری - چادرنشینی داشتن، بیشتر اون گله دارا پیرو مهرپرستی تورانی - افراسیابی بودن که تو باورهاشون بیشتر از آئوراپرستی، دلبنسته دیوپرستی بودن... ایرانیان به آئوراپرستی بیشتر از دیوپرستی گرایش داشتن... مهرپرستی آمیخته ای بود از پرستش سه گروه از پدیده های فرازیستی: یازده گونه آئورا، یازده گونه ایزد گیتایی و یازده گونه دیو.

- سی و سه تا خدا رو می پرستیدن؟

- واژه «خدا» رو تنها برا دیوا به کار می بردن... سی و سه گونه پدیده یا پایه، نه کس یا چیز... تو نوشتارای «ایرانی» که بارها بازنویسی شدن، نشونه های کمی از باورای روزگرای مهرپرستی به جا مونده، تو این زمینه باید نوشتارای «آریایی» رو بررسی کنیم.

- نوشتارای آریایی؟

- نوشتارایی که از دیوپرستای آریایی به جا مونده... مانند نوشتارایی که از مردمان سرزمین «آریانا» به «زبان سانسکریت» به جا مونده... خوب گوش کن، مهرپرستی آمیخته‌ای از پرستش سه گونه پدیده بوده، برخی به آثوراپرستی گرایش بیشتری داشتن که خودشون رو «ایر» یا «آزاده» می‌خوندن، گروهی که دیوپرستی رو بهتر از آثوراپرستی می‌پنداشتن «تور» نامیده شدن، گروه سوم مهرپرستا زیست‌گرا بودن و ایزدای گیتایی رو می‌پرستیدن و بهشون می‌گفتن: «سلم»... آره... آره... بُن‌مایه‌های منشی یکسانی داشتن، دگرساز بودنشون برآمده از این بود که هر گروه یکی از اون سه دسته پدیده رو برتر و بهتر به شمار می‌آوردن و با اونای دیگه یا کاری نداشتن یا تنها برا بهره بردن ازشون یا دور کردن آزارشون پرستش‌شون می‌کردن... تو روزگاری که «کیش مزدیسنا» پدید اومد، چون ایرانیا دیوپرستی رو کنار گذاشتن و گفتن مردم برای رسیدن به والایش باید پرستش دیوا رو رها کنه، دیوپرستا واکنش نشون دادن و به پرستش دیوا بیش از پیش پافشاری کردن. نبرد اندیشه‌های تازه‌ای پدید اومد، گروهی که به پرستش دیوا پافشاری می‌کردن «آریایی» خونده شدن. تو نوشتارای آریایی کهن دیو، آثورا و ایزد جایگاه همسانی دارن، هرچند دیوا یه کم برتر نشون داده شدن، بدگویی درباره آثورا روا نموده، تو نوشتارایی که می‌شه اونو رو بازمونده از روزگار آغازین پیدایش کیش مزدیسنا به‌شمار آورد، بدگویی از آثورا آغاز می‌شه و کم‌کم بیشتر می‌شه؛ بدگویی از آثورا و بزرگ‌نمای دیو تا جایی بالا می‌گیره که دیوپرستا آریایی یا «پافشاری‌کننده بر پرستش دیو» خونده شدن که خوارشماری و بدگویی از آثورا بخشی از آئینشون بود.

- پس ما آریایی نیستیم؟

- نه... تو ایران‌زمین همیشه آریایی بوده... امروز بیشتر ایرانیا آریایی و «دیندار» هستن... دینداری همون دیوپرستیه... نه... برا این که چیستی و کارکرد دین و چگونگی پیدایشش رو دریابی، باید داستان ضحاک رو برات رازگشایی کنم... به اونم می‌رسیم،

شتاب نکن، نخست باید با راز و رمز داستان خودت آشنا بشی. با شناختن خودت، راه
برا شناختنِ دیگرانِ هموار می‌شه...

نیکا بازخوانی داستان سیاوش را از سر گرفت. سیاوش و رستم از آشتی‌جویی
افراسیاب بدگمان شدند و پنداشتند کاسه‌ای زیر نیم کاسه است:

«نشستند بیدار هر دو بهم	سگالش گرفتند بر بیش و کم
از آن کار شد پیلتن بدگمان	کران گونه کرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند	چنان چون بایست بر ساختند
سیاوش ز رستم پرسید و گفت	که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست	نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون بنزیک اوی	نگر تا کدامند صد جنگ جوی
گروگان فرستد بنزدیک ما	کند روشن این رای تاریک ما
نباید که از ما غمی شد ز بیم	همی طبل سازد به زیر گلیم» ^۱

نیکا پس از بازخوانی رای‌زنی سیاوش و رستم، پرسید:

- گروگان‌خواهی رمز چی بوده؟

- رمزشکنی وابسته به بازشناسی کهن‌واژه‌هاست، برا شکستن هر رمزی نخست باید
کلیدواژه کهنی رو شناسایی کنیم که برا سخن گفتن از پدیده‌ای ساخته شده که
می‌پنداریم یه رمز بوده... تو گروگان‌خواهی آگه گروگان رو کلیدواژه رمزی به‌شمار
بیاریم، باید بینم این واژه فارسی نو جایگزین چه واژه کهنی شده... می‌دونی اون واژه
کهن چی بوده؟

نیکا سرش را جنباند. از او خواستم بازخوانی داستان را پی بگیرد تا دریابد که واژه
«گروگان» جانشین کدام واژه ساخته شده از سوی داستان‌پردازان کهن شده است. نیکا

رازگری شهین ۲۷۰

به جای از سر گرفتن ازبرخوانی داستان سیاوش، درنگ کرد، درنگی که به درازا کشید، داشت بازخوانی را در مغز خود انجام می‌داد. سر انگشتان شست خود را به نرمی بر دیگر سرانگشتان استخوانی و کشیده‌اش می‌مالید و به ناکجایی ناپیدا خیره مانده بود. هنگامی که لبخندی روی لب‌هایش شکفت، دریافتم که کهن‌واژه را یافته است. نگاهم کرد و پرسید:

- نوا؟

سر جنباندم، زبان به بازخوانی گشود:

چُنان چون بود با کلاه و کمر	«به شبگیر کرسیوز آمد به در
ببوسید و بر شاه کرد آفرین	بیامد به پیش سیاوش زمین
پُراندیشه بودم ز گفتار تو	سیاوش بدو گفت کز کار تو
که از کینه دل را بخواهیم شست	کنون رای هر دو بر آن شد درست
که از کین اگر شد سرت سیرِ خواب	تو پاسخ فرستی به افراسیاب
ز کردار بد بازگشتن سَزد	کسی کو بیند سرانجام بد
یکی گنج گردد پُر از خواسته	دلی کز خرد گردد آراسته
دلت را ز رنج و زیان بهر نیست	اگر زیرِ نوش اندرون زهر نیست
کجا نام ایشان بخواند همی	ز گردان که رستم بداند همی
تنی صد که پیوسته خون تُست	چو پیمان همی کرد خواهی درست
بدین خوب گفتار تو بر گوا ^۱	بر من فرستی به رسم نوا

تا درنگ کرد سخن گفتن را دربارهٔ چگونگی شناسایی کهن‌واژه‌ها آغاز کردم تا با الگوی واژه‌ساز زبان کهن ایرانی آشنا شود. سپس به راز نهفته در رمزواژه «نوا» پرداختم و گفتم:

- می‌دونی که تو زبان فارسی، هنگام سخن گفتن از خُنی‌گری و رامشگری، گاه به‌جای واژه «آواز»، واژه «نوا» رو به کار می‌بریم. آگاهی که دیدن، شنیدن و سخن گفتن سه ویژگی همگانی مرده... مته به خشخاش نزار دختر... هاه‌ها... بس کن... هاه‌ها...

نغزگویی نیکا گل کرده بود و از ناتوانی پسرها در درست و به‌جا سخن گفتن داستان‌ها می‌گفت و مرا می‌خنداند. دمی به خوشی گذراندیم، سپس گفتارم دربارهٔ آواز را از سر گرفتم. پس از یادآوری آنچه دربارهٔ چستی و کارکرد آواز به او گفته بودم و افزودن سخنان روشنگر دیگری بدان‌ها، گفتم که در روزگاران کهن، هرگاه نبردی میان اندیشه‌ها درمی‌گرفت، برای از میدان به در کردن اندیشه‌ای که سخن‌گویانش در برابر چرب‌آوازی سخن‌سرایان اندیشهٔ برتر شکست می‌خوردند، برای از رواج انداختن اندیشهٔ از اسب افتاده، سخن‌گویان پُرآوازهٔ آن را از پیروانش دور می‌کردند تا با پدید آمدن گسست در بازخوانی گوشان‌سرودخرد در گوش مردم کوچه‌وبازار، باورمندان به اندیشهٔ شکست‌خورده، درنگی به دور از نیرنگ بیامایند و با شنیدن گوشان‌سرودخردی برآمده از اندیشه‌ای برتر، با آوازی نو آشنا شوند. بدین‌گونه، پیروزمندان با به بند کشیدن یا به گروگان گرفتن سرکرده‌های آشنا با اندیشهٔ دشمن، زمینه‌ای فراهم می‌کردند تا مردمان واپس‌مانده، با شنیدن «نوی» دگرسان و برتر، گامی در راه والایش بردارند.

نیکا به‌دشواری می‌توانست دریابد که جنگ و نبرد در کهن‌داستان‌های بازگوشده در شاهنامهٔ فردوسی، رمزهایی بوده‌اند برای سخن گفتن از پدیداری کشمکش میان پنداره‌ها، اندیشه‌ها و فرهنگ‌های کهن. گسترهٔ دانش او کم بود و بینشی کم‌زرفا را آزموده بود. نوجوانِ خامی بود که تا پختگی راه درازی پیش رو داشت. سخنانم پرسش‌های بسیاری در مغزش پدید می‌آورد و برای دریافتن پاسخ‌های روشنگرانه‌ام مغزش ورزیدگی بایسته و شایسته را نداشت. گاه تلاشم برای جدا کردن رمزها از

آرایه‌های وام گرفته‌شده از داستان‌های بازگویندهٔ چگونگی سپاه‌آرایی، سپه‌کشی و جنگ‌آزمایی در کارزارهای «تاریخی»، بگومگو برمی‌انگیخت و بازخوانی داستان را به کندی می‌کشاند.

نیکا پس از بازخوانی واکنش کی‌کاوس به گزارش رستم از جنگ و آشتی، درنگی کرد و پرسید:

- چرا کی‌کاوس هرچی گند بالا می‌آورد، ایرانیا از پادشاهی برکنارش نمی‌کردن؟
خندیدم و پاسخ داد:

- باز تند و تیز شدی؟! ... آره... می‌دونم... فراموش نکن که کهن‌داستانا ساختار و درون‌مایهٔ رازآلود و سرشار از رمز دارن. یادآوری می‌کنم که آراسته شدن اونا با آرایه‌های گوناگون تو روندِ پی‌درپی بازنویسی شدن‌شون، دریافتن چستی و کارکرد بسیاری از رمزا رو دشوار می‌کنه، رازگشایی و رمزگشایی رو تازه آغاز کرده‌ایم، داریم گام نخست رو برمی‌داریم، تا پامونو تو جای سفتی نذاریم، نمی‌تونیم گام دیگه‌ای برداریم، پس نباید شتاب کرد... کی‌کاوس رمز روزگاری بوده که سامانهٔ کی‌شهریاری استوار بر سپاه‌سالاری، راهبردِ افزایش دانش و ژرفایش بینش از راه آزمایش‌گری تو زمینه‌های گوناگون رو دنبال می‌کرد، گاه روشی که به کار گرفته می‌شد، سرمایه‌گذاری رو به سوی آرزوها و پنداره‌هایی می‌برد که دست‌نیافتنی بودن یا دستاوردی درخور فراهم نمی‌کردن، این رویکردا، به باد دادنِ سرمایه، زمان و توان بود؛ چنان رویکردای نابخردانه‌ای، سرمایه‌گذاری بایسته و شایسته تو بخش آینده‌سازِ آموزش و پرورشِ زایکای نو و بازآموزی زایکای پیشین رو کاهش می‌داد.
تا درنگ کردم، بشکنی زد و گفت:

- کاهش سرمایه‌گذاری تو بخش آموزش و پرورش، مردم کوچه‌وبازار رو واپس‌گرا می‌کنه.

- آفرین بر تو... درست می‌گی... آره... هرگاه مردم کوچه‌وبازار از آموزش و پرورشِ درخور بی‌بهره می‌شدن، دیر یا زود تو دام واپس‌گرایی می‌افتادن و توان دریافتن ارزش

داشته‌ها، دستاوردها و جایگاه‌شون رو از دست می‌دان؛ همین از خودبیگانگی زمینه رو آماده می‌کرد تا بیابون گردا به شهرنشینا بتازن و بر تخت پادشاهی بشینن.

- چرا ایرانیا رویکرد کی‌شهریاری رو دگرگون نمی‌کردن؟

- دگرگون کردن رویکردی راهبردی آسون نیست، اگه پادشاهی بی‌گدار به آب بزنه کشور دچار هرج‌ومرج می‌شه... ساختارسازی و نهادینه کردن رویکردا یه شبه انجام نمی‌شه، یه شبه هم نمی‌شه دگرگون‌شون کرد... پی‌ریزی رویکرد راهبردی نو نیازمند اندیشهٔ نوینه.

- مگه نمی‌گی سیاوش رمز نواندیشی تو مهرپرستی بوده، پس چرا نتونست راهبرد کی‌کاوسی رو دگرگون کنه؟

- اندیشه باید زمان و بستر درخور برا بالیدن داشته باشه، کشور زیر فرمان کی‌شهریاری آلوده به جادوی سوداوه‌ای بستر باروری برا بالیدن و به بار نشستن نواندیشی نبود، واسه همین، سیاوش هنگامی که دریافت کی‌شهریاری کاوسی گوش شنوایی برای شنیدن اندیشه‌های نو نداره، تلاش در راه پی‌انداختن چهارچوبی تازه برا پیمان‌داری، پایه‌بندی پیمان‌ها و پدیدار کردن مرزای تازه برا درآمیختن دو گرایش مهرپرستانهٔ ایرانی و تورانی، تو ایران‌زمین رو بیهوده دید و بر اون شد که کشور تازه‌ای برا بالوندن منش و روش خودش پیدا کنه... آره...

نیکا پس از درنگی کوتاه، سرش را خاراند و پرسید:

- گفتی کی‌شهریاری استوار بر سپاه‌سالاری بوده؟

- آره.

- یه چیزی مانند امروز کشور؟

- نه، چیزی که آخوندا ساختن «سپاه‌سالاری» نیست، «اوباش‌سالاریه»... ارتش

کهن‌واژه نیست...

- سپاه‌سالاری چی بوده؟

- سپاه‌سالاری یه سامانهٔ برآمده از اندیشه‌ورزیه که بر چند پایه پی‌ریزی می‌شه: دادمندی^۱، سازماندهی، سرمایه‌گذاری برنامه‌ریزی‌شده تو آموزش و پرورش و پژوهش، پشتیبانی از نهاد خانواده، تلاش برا بالندگی بیشتر شهرنشینی، افزایش سازندگی و گسترش بازار، آراستگی بیرونی و درونی... بهترین نمونهٔ سپاه‌سالاری تو روزگار ما سامانه‌ای بود که تو «آلمان نازی» ساخته شد.

نیکا با شنیدن نام آلمان نازی، سخن گفتن از یادمان‌های مادر بزرگِ مادری‌اش دربارهٔ روزگار بودن نازی‌ها در میان بختیاری‌ها را آغاز کرد. از آوا، گویش، جنبش‌های چشم و ابرو و دگرگونی‌های درخشش چشمانش پیدا بود که نازی‌ها را شایستهٔ ستایش می‌پندارد. پس از گوش کردن به سخنانش، خواستم خوانش داستان را از سر بگیرد. درنگی کرد و بازخوانی داستان را پی گرفت:

دلت را بدین کار غمگین مدار	«تهمت بدو گفت کای شهریار
از آن پس جهان زیر فرمان تُست	سخن بشنو از من تو ای شه نخست
مران تیز لشکر بدان سوی آب	تو گفتی که بر جنگِ افراسیاب
که او خود شتاب آورد بی‌درنگ	بمانید تا او بیاید به جنگ
در آشتی او گشاد از نخست	بی‌بودیم تا جنگ جوید درست
نه نیکو بود پیش رفتن به رزم	کسی کاشتی جوید و سور و بزم
نباشد پسندیدهٔ نیک‌خواه	وُدیگر که پیمان‌شکن پیشگاه
برفتی بسان دلاور پلنگ	سیاوش چو پیروز بودی به جنگ
تن‌آسانی و گنجِ ایران‌زمین	چه جستی جز از تاج و تخت و نگین
دل روشنست بآبِ تیره مشوی	همه یافتی، جنگ خیره مجوی
به پیمان شکستن بخوهد نهفت	که افراسیاب این سخن‌ها که گفت

هم از جنگ جُستن نگشتیم سیر به جایست شمشیر و چنگال شیر
 ز فرزند پیمان شکستن مخواه دروغ ایچ کی در خورد با کلاه
 نهانی چرا گفت باید سخن سیاوش ز پیمان نگردد ز بُن
 و زین کار کاندیشه کرده ست شاه بر آشوبد این نامور پیشگاه^۱

مهرپرستی کی کاوسی داشتن همتا در پادشاهی را بر نمی‌تابید، می‌پنداشت می‌تواند بدون همراهی «رستم» و «سیاوش»، مهرپرستی تورانی را شکست بدهد و نابود بکند. سیاوش پس از آگاه شدن از فرمان‌های نابردانه پادشاه، بر آن شد که از ایران زمین برود:

«پسندش نیاید همی کار من بکوشد به رنج و به آزار من
 به خیره همی جنگ فرمایدم بترسم که سوگند بگرایدم
 همی سر ز یزدان نباید کشید فراوان نکوهش نباید شنید
 دوگیتی همی برد خواهد ز من بماند به کامه دل اهرمن

...

درختیست این برکشیده بلند که بارش همه زهر و برگش گزند
 برین گونه پیمان که من کرده‌ام به یزدان و سوگندها خورده‌ام
 اگر سر بگردانم از راستی فراز آید از هر سوی کاستی
 پراکنده شد در جهان این سخن که با شاه توران فکندیم بُن
 زبان برگشایند هر کس به بد به هر جای بر من چنان چون سزد
 به کین بازگشتن، بریدن ز دین کشیدن سر از آسمان و زمین
 چُنین کی پسندد ز من کردگار کجا بر دهد گردش روزگار

شوم کشوری جویم اندر جهان که نامم ز کاوس گردد نهان^۱
 روی برتابیدن کی شهریاری کاوسی از پذیرش نواندیشی و نوآوری در مهرپرستی
 ایرانی، نواندیشان را به دام واپس‌گرایان تورانی انداخت. افراسیاب پس از رایزنی با
 پیرانِ ویسه، بر آن شد که از رویارویی سیاوش با کی کاوس بهره‌برداری کند؛
 بدان‌روی، سیاوش را به توران‌زمین فراخواند:

«سیاوش به یک‌روی از آن شاد گشت	به یک‌روی پُر درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد	از آتش کجا بردمد بادِ سرد
یکی نامه بنبشت نزد پدر	همه یاد کرد اندرو در به در
که من با جوانی خرد یافتم	به هر نیک و بد تیز بشتافتم
از آن آتش مغزِ شاهِ جهان	دلِ من برافروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست	ز خون دلم رُخ ببايست شست
ببايست بر کوه آتش گذشت	مرا زار بگریست آهو به دشت
وژان ننگ و خواری به جنگ آمدم	خرامان به چنگِ نهنگ آمدم
دو کشور بدان آشتی شاد گشت	دل شاه چون تیغِ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند	گشادن همان و همان بود بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر	بر سیر بوده نباشیم دیر
ز شادی مبادا دل او رها	شدم من ز غم در دم ازدها
ندانم کزین کار، گردان سپهر	چه دارد به راز اندر از کین و مهر ^۲

نیکا درنگی کرد و پرسید:

- چرا سیاوش می‌گه: «به هر نیک و بد تیز بشتافتم»؟... آگه «خرد» یافته، شتافتن به
 هر «بد» خردمندانه‌ست؟

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۷۰-۲۷۱، ب ۱۰۳۷-۱۰۵۱.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۸۰، ب ۱۱۸۸-۱۲۰۰.

تیزمغزی نیکا در شناسایی سرخ‌های نمایاندهٔ رمزهای کهن شگفت‌انگیز بود.
گفتم:

- در کهن باورای ایرانی، خرد هم مانند بسیاری چیزای دیگه دو گانه انگاشته می‌شد.
سر جنباند و گفت:

- آئن خرد و گوشان سرود خرد.

- خود خرد ابزاری دو گانه پنداشته می‌شد... نه... گوش کن... تو زبان کهن ایرانی که بر ساختهٔ اندیشمندایی بوده که به دو بُنی باور داشتن، دو گانه‌های فراوونی ساخته شده که هر کدام برا سخن گفتن دربارهٔ پدیده‌های برآمده از یکی از دو گوهر نخستین یا در پیوند با اونا به کار می‌رفت. تو «اوستا» دو واژهٔ «خرتو» و «خرثو» به جا مونده که «خرد» فارسی نو جایگزین هر دو شده... خرتو ابزاری بوده برا شناخت جهان تاریکی و پیوند یافتن با دیوا؛ خرتو هم راه رو برا شناختن جهان روشنایی و پیوستن به پَریا باز می‌کرد... تلاش برا شناختن جهان روشنایی شتافتن به سوی «نیک» و پژوهش دربارهٔ جهان تاریکی شتافتن به سوی «بد» بوده.

برای نخستین بار نیکا شگفت‌زدگی آشکار کرد و گفت:

- به گمونم شناختن راز و رمز کهن‌داستانا بدون آشنایی با زبانای باستانی ناشدنی
باشه.

سر جنباندتم پرسید:

- بهم یاد می‌دی؟

- آره.

خندید و پرسید:

- به گمونت کار سیاوش درست بود؟... پذیرفتن پیشنهاد افراسیاب رو می‌گم.

- بخون ببینیم تو داستان چی اومده تا بهت بگم کارش درست بود یا نه.

نیکا سرفه‌ای کرد، کمی در جایش جابه‌جا شد و خوانش از سر گرفت:

«سیاوخش لشکر به جیحون کشید از آب دو دیده رُخش ناپدید

...

چو آگاهی آمد پذیره شدند همه سرکشان با تیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار پذیره شدن را همه با نثار

...

سیاوش چو بشنید کامد سپاه پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار پرسیدش از گردش روزگار

...

برفتند هر دو به شادی بهم سخن یاد کردند بر بیش و کم

...

نگه کرد پیران به دیدار اوی نشست و بر و یال و گفتار اوی
بدو در دو چشمش همی خیره‌ماند همی هر زمان نام یزدان بخواند
چُنین گفت کای نامور شهریار ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیزست بر تو که اندر جهان کسی را نباشد ز تخم مِهان
یکی آنک از تخمهٔ کیقباد همی از تو گیرند گویی نژاد
وُدیگر زبانی بدین راستی به گفتار نیکو بیاراستی
سدیگر که گویی از چهر تو بیارد همی بر زمین مهر تو
چُنین داد پاسخ سیاوش بدوی که ای پیر پاکیزهٔ راستگوی
خَنیده به گیتی به مهر و وفا از آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدونک با من تو پیمان کنی شناسم که پیمان من نشکنی
گر از بودن ایدر مرا نیکویست برین کردهٔ خود نباید گریست

وگر نیست، فرمای تا بگذرم
 بدو گفت پیران که مندیش ازین
 مگردان دل از مهر افراسیاب
 پراگنده نامش به گیتی بدیست
 خرد دارد و هوش و رای بلند
 مرا نیز خویشیست با او به خون
 همانا برین بوم و بر صد هزار
 ده و دوهزار آنک خویش منند
 هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
 نهفته جزین نیز هستم بسی
 فدای تو بادا همه هر چه هست
 پذیرفتم از پاک یزدان ترا
 که بر تو نیاید ز بدها گزند
 مگر کز تو آشوب خیزد به شهر
 سیاوش بدان گفت ها رام گشت
 نیکا درنگ کرد و پرسید:

- پیران رمزی بوده برا سخن گفتن از خردمندای تورانی؟
 - پیران نام واژه‌ای بوده برا سخن گفتن از تورانیایی که تو مرز ایران و توران زندگی می‌کردن؛ اونا بااین که به منش و روش زندگی ایرانی برآمده از شهرنشینی گرایش داشتن، نمی‌تونستن از زندگی کوچ‌گری دل بکنن... زندگی شهری به همون اندازه که سودمنده، بازدارنده هم هست... آره... بازدارندگیای شاروندی گاه از واپس‌گرایی

دینداری هم ویرانگتر بوده... هرچیزی که آزادی رو تباه کنه، آزادگی رو به سستی بکشونه و بازدارنده گرایش به والایش بشه ویرانی به بار میاره... چرا؟... نمی‌دونم... کی؟... آره... چه جوری؟... شاید بشه... نمی‌دونم...

نیکا بسیار بلندپرواز می‌نمود و می‌پنداشت هر کاری شدنی است. درباره نیاز به بازسازماندهی زندگی شهری برای نوسازی شاروندی بر پایه فرهنگ ایرانی و چگونه انجام دادنش، بگومگویی میان مان در گرفت که به درازا انجامید. در پس چهره آرام دوشارمی که خنده از لب‌های نمکینش دور نمی‌شد، خودکامه‌ای پرخاشجو پنهان بود؛ گاه آن روی پنهان دوشیزه گیسو کمند در سخنانش نمایان می‌شد و در دلم نگرانی هشداردهنده‌ای را برمی‌انگیزاند.

با شنیدن سخنان نیکا، دریافتم که منش و روش سیاوش را پسندیده نمی‌انگاشت و می‌پنداشت پذیرش آشتی‌جویی دشمنی که از ترس آشتی‌جویی پیش گرفته بود، کاری نابخردانه بوده است. خرده‌گیرانه پرسید:

- سیاوش جوون بود و خام، رستم چرا فریب خورد؟

- نابرده رنج گنج به دست نمیاد... نواندیشان مهرپرست یه جایی می‌خواستن که به دور از جنگ و کارشکنی، بر پایه اندیشه نو، برا پی‌ریزی آموزش و پرورش نوینی برنامه‌ریزی کنن و شهری بسازن که بتونن اون‌جا با پژوهش و آزمایش، کارآمدی برنامه‌هاشونو ارزیابی کنن... پی‌ریزی سامانه‌ای نو برا کشورداری هم اندیشه نو می‌خواد، هم کارگزار شایسته، هم آموزش و پرورش نهادینه که بتونه زایکی پرورش بده که نهال کاشته‌شده رو به پایه باروری و باردهی برسونه.

- گزینش نادرستی بود، خودشو به کشتن داد.

لب‌هایش را ورچید، سرجنباند و شانه بالا انداخت. خواستم، خوانش داستان را از سر بگیرد تا درستی یا نادرستی گزینش سیاوش آشکار شود. گفت: چون کار سیاوش به سوگواری انجامیده، از بر کردن داستان را رها کرده است. به چشمانش خیره شدم تا دریابم چه در دل و مغزش می‌گذرد. پنهان‌گری بی‌مانندش پروانه نمی‌داد که

آن سوی پرده درخشان پیدا در نگاه خیره‌اش را بینم. پس از درنگی کوتاه، خوانش داستان را پی گرفتم:

«سیاوش یکی روز و پیران بهم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر
چنانی که باشد کسی بر گذر
نشستند و گفتند هر بیش و کم

...

بنه دل برین بوم و جایی بساز
ز شاهان گیتی تویی بی‌نیاز

...

یکی زن نگه کن سزاوار خویش
از ایران مبر درد و تیمار خویش

...

پس پرده شهریار جهان
سه ماهست با زیور اندر نهان

...

فریگیس مهتر ز خوبان اوی
نبینی به گیتی چنان روی و موی

به بالا ز سرو سهی برترست
ز مُشک سیه بر سرش افسرست

هنرها و دانش از اندازه بیش
خرد را پرستار دارد ز پیش

از افراسیاب ار بخواهی رواست
چُن او بُت به کشمیر و کاول کجاست

شود ماه پرمایه پیوند تو
درفشان شود فرّ و آروند تو

چو فرمان دهی من بگویم بدوی
بجویم بدین نزد او آب روی

...

بگفت این و برخاست از پیش اوی
چو آگاه گشت از کم و بیش اوی

به شادی بشد تا به درگاه شاه
فرود آمد و برگشادند راه

...

خردمند پاسخ چُنین داد باز
که از تو مبادا جهان بی‌نیاز

...

ز نزد سیاوش پیامی برآز رسانم به گوش سپهد فراز

...

پس پردهٔ تو یکی دخترست که ایوان و تخت مرا درخورست
 فریگیس خواند همی مادرش شوم شاد اگر باشم اندرخورش
 پُراندیشه شد جان افراسیاب چُنین گفت با دیده کرده پُرآب
 که من رانده‌ام پیش ازین داستان نبودى بر آن گفته همداستان
 چُنین گفت با من یکی هوشمند که جانش خرد بود و رایش بلند
 که ای دایهٔ بچّهٔ شیرِ نر چه رنجی که هم جان نیاری بسر
 بکوشی و او را کنی پُره‌نر تو بی بر شوی، چون وی آید به بر
 نخستین که آیدش نیروی جنگ سرِ پروراننده گیرد به چنگ
 وُدیگر کجا پیش از این موبدان ردان و ستاره‌شُمَرِ بخردان
 سَطْرلاب برداشتندی به بر همین رانندى همه در به در

...

کنون باورم شد که او این بگفت که گردونِ گردان چه دارد نهفت
 ازین دو نژاده یکی شهریار بیاید که گیرد جهان در کنار
 ز توران نماند بر و بوم و رُست کلاه من اندازه گیرد نخست
 چرا کشت باید درختی به دست که بارش بود زهر و بیخش کَبَسْت

...

بدو گفت پیران که ای شهریار دلت را بدین کار غمگین مدار
 کسی کز نژاد سیاوش بُود خردمند و بیدار و خامش بُود
 به گفت ستاره‌شُمَرِ مگرو ایچ خرد گیر و کار سیاوش بسیچ

کزین دو نژاده یکی نامور بیاید، برآرد به خورشید سر
به ایران و توران بود شهریار دو کشور برآساید از کارزار

...

به پیران چُنین گفت پس شهریار که رای تو بر بد نیاید بکار
به فرمان و رای تو کردم سخن تو هرچت بیاید به خوبی بکن^۱

سیاوش پس از بستن پیمان همسری با فریگیس، بر آن شد که در سرزمینی تورانی شهری بسازد. او پیش از آغاز کار، اخترشناسان را به پرسش گرفت تا از فرجام کارش آگاه شود:

«از اخترشناسان پرسید شاه
ازو فر و بختم بسامان بُود
بگفتند یکسر به شاه گزین
از اخترشناسان برآورد خشم
عنان تگاور همی داشت نرم
بدو گفت پیران که ای شهریار
چُنین داد پاسخ که چرخ بلند
که هرچند گرد آورم خواسته
به فرجام یکسر به دشمن رسد
که چون کنگ دز در جهان جای نیست
مرا فر نیکی دهش یار بود
بدان سان یکی شارستان ساختم
کنون اندرین هم بکار آورم

که گر سازم ایدر یکی جایگاه
وگر کار با جنگ سازان بُود
که بس نیست فرخنده بنیاد این
دلش گشت پُردرد و پُرآب چشم
همی ریخت از دیدگان آب گرم
چه بودت که گشتی چُنین سوگوار
دلَم کرد پُردرد و جانم نژند
همان گنج و هم کاخ آراسته
بدی بد بُود مرگ بر تن رسد
کنون شارستان زان نشان جای نیست
خردمندی و بخت بیدار بود
سرش را به پروین برافراختم
بروبر فراوان نگار آورم

چو خرم شود جای آراسته پدید آید از هر سوی خواسته
 نباید مرا شاد بودن بسی نشیند بر آن جای دیگر کسی
 نه من شاد مانم نه فرزند من نه پرمایه گردی ز پیوند من
 نباشد مرا زندگانی دراز ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
 شود تخت من گاه افرسیاب کند بی گنه مرگ بر من شتاب
 چنین ست رای سپهر بلند گهی شاد دارد، گهی مستمند
 بدو گفت پیران که ای سرفراز مکن خیره اندیشه دل دراز
 که افراسیاب از بدی دل بشست ز شادی به کین خواستن گشت سست
 مرا نیز تا جان بود در تنم بکوشم که پیمان تو نشکنم
 نمانم که بادی به تو بگذرد و گر موی بر تو هوا بشمرد
 سیاوش بدو گفت کای نیک نام نینم جز از نیک نامیت کام
 همه راز من آشکارای تست که بیداردل بادی و تندرست
 من آگاهی از فریزدان دهم هم از راز چرخ بلند آگهم
 بگویم ترا بودنی‌ها درست از ایوان و کاخ اندر آیم نخست
 بدان تا نگویی چو بینی جهان که این بر سیاوش چرا شد نهان^۱

اشک از چشمان نیکا باریدن گرفت. درنگ کردم تا در آغوش خاموشی سوگواری
 کند. داستان تلاش آزادگان برای پایان دادن به نازایی در میدان اندیشه؛ رهایی از
 کاهندگی و بازدارندگی شاروندی پیچیده کی شهریاری در برخورد با آزادی و آزادگی؛
 پالودن منش و روش مهرپرستی کاوسی از پلیدی‌های برآمده از آمیختگی با جادوی
 سیاه سوداوه‌ای و نوسازی مهرپرستی، داستانی دل‌گداز است. در باورم نمی‌گنجید که
 دوشیزه‌ای امروزی در روزگاری که آخوندها ساخته‌اند، چنان سوگووار سیاوش باشد.

نمی‌دانستم نیکا کی به سوگواری خاموش خود پایان خواهد داد تا گفت و گو را از سر بگیریم؛ بدان روی، به بازنندیشی دربارهٔ رویدادهایی پرداختم که آن سوگِ بزرگ را پدید آوردند: پس از پذیرایی افراسیاب از سیاوش و بازگشت شاهزادهٔ ایرانی به سرزمین‌های مرزی میان توران و ایران؛ توران‌خدای گرفتار در چنگ «بدگمانی»، پیکی روانه کرد تا نامه‌ای را به سیاوش برساند. در آن نامه، افراسیاب فرمان داده بود که سیاوش به خاستگاهِ مادریش بازگردد:

«هیونی ز نزدیک افراسیاب	چو آتش بیامد به هنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش به مهر	ننشسته بکردار روشن‌سپهر
که تا تو برفتی نیمِ شادمان	از اندیشه بی‌غم نیمِ یک زمان
ولیکن من اندر خورِ رای تو	به توران بجستم همی جای تو
گر آنجا که بودی خوش و خرم‌ست	چنان چون نباید دلت بی‌غم‌ست
بدان پادشایی کنون بازگرد	سرِ بدسگال اندر آور به گرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت	بدان سو که فرمود سالار، تفت

...

نهادند سر سوی خرم‌بهار	سپهدار و آن لشکرِ نامدار
چُن آمد بدان شارستان دست یاخت	دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
از ایوان و میدان و کاخ بلند	ز پالیز و از گلشنِ ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت	به هامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگارید چندی نگار	ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگار سر و تاج کاوس‌شاه	ننشستند با باره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن	همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه	چو پیران و کرسیوز کینه‌خواه

به ایران و توران شد آن شارستان
 به هر گوشه‌یی گنبدی ساخته
 نشسته سراینده‌رامشگران
 سیاوخش‌گردش نهادند نام
 چو پیران بیامد ز هند و ز چین
 سخن رفت از آن شهر با آفرین

...

شتاب آمدش تا ببیند که شاه
 چه کرد اندر آن نامور جایگاه

...

چُن آمد بنزدیک آن جایگاه
 چو پیران بنزد سیاوش رسید
 سیاوش فرود آمد از نیل‌رنگ
 بگشتند هر دو بدان شارستان
 سراسر همه کاخ و میدان و باغ
 سپهدار پیران ز هرسو براند
 بدو گفت: اگر فرّ و بُرزِ کیان
 کی آغاز کردی بدین گونه جای

رسیدن آوازه شهر سیاوش‌گرد به گوش افراسیاب او را واداشت که کرسیوز را
 راهی کند تا دریابد که در دل و سر سیاوش چه می‌گذرد:

«به کرسیوز این داستان‌ها بگفت
 نهفته همه برگشاد از نهفت
 بدو گفت: رو تا سیاوخش‌گرد
 بین تا چه جایست، برگرد‌گرد
 سیاوش به توران‌زمین دل نهاد
 از ایران نگیرد همی نیز یاد

چُن او کردِ پدرو د تخت و کلاه
 بدان خرمی بر یکی خارستان
 فریگیس را کاخ‌های بلند
 چو بینیش چربی فراوان بگوی
 چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه
 نشیند به پیشت از ایران گروه

...

دگر روز کرسیوز آمد پگاه
 سیاوش بدان خلعتِ شهریار
 نشست از بر باره گام‌زن
 همه شهر برزن به برزن بدوی
 فریگیس را دید بر تختِ عاج
 پرستار چندان به زرین کلاه
 فرود آمد از تخت و کردش نثار
 دل و مغز کرسیوز آمد به جوش
 به دل گفت: سالی دگر بگذرد
 همش پادشاهی ست و هم تاج و گاه
 نهان دلِ خویش پیدا نکرد

...

همی بود یک دل پُر از کین و درد
 همه شب بیچید تا روز پاک
 سرِ مردِ کین اندر آمد ز خواب
 ز بیگانه پردخت کردند جای
 بدانگه که خورشید شد لاژورد
 چو شب جامه تیره را کرد چاک
 پیامد بنزدیکِ افراسیاب
 نشستند و جستند هرگونه رای

بدو گفت کرسیوز: ای شهریار
 فرستاده آمد ز کاوس شاه
 ز روم و ز چین نیزش آمد پیام
 برو انجمن شد فراوان سپاه
 اگر تور را دل نگشتی دژم
 دو کشور که چون آتش تیز و آب
 تو خواهی که شان خیره جفت آوری
 اگر کردمی بر تو این بد نهان
 دل شاه از آن کار شد دردمند

...

چهارم چو کرسیوز آمد به در
 سپهدار توران ورا پیش خواند
 بدو گفت کای یادگار پشنگ
 همه رازها بر تو باید گشاد
 از آن خواب بد چون دلم شد غمی
 نبستم به جنگ سیاوش میان
 چو آن تخت پُرمایه پدرود کرد
 ز فرمان من یک زمان سر نتافت
 سپردم بدو کشور و گنج خویش
 به خون نیز پیوستگی ساختم
 نیچیدم از گنج و فرزند روی
 پس از نیکویها و هر گونه رنج
 کله بر سر و تنگ بسته کمر
 ز کار سیاوش فراوان براند
 چه دارم جز از تو به گیتی به چنگ
 به ژرفی بین تا چه آیدت یاد
 به مغز اندر آمد لختی کمی
 نیامد ازو نیز ما را زیان
 خرد تار کرد و مرا بود کرد
 چو از من چنان نیکویها بیافت
 نکردیم یاد از غم و رنج خویش
 دل از کین ایران پرداختم
 گرامی دو دیده سپردم بدوی
 فدا کردن کشور و تاج و گنج

گر ایدونک من بد سِگالم بر او
 بروبر بهانه ندارم به بد
 زبان برگشایند بر من مهان
 نباشد پسند جهان آفرین
 ز دد تیزدندان تر از شیر نیست
 اگر بچه‌یی زان خود دردمند
 اگر ما بشوریم بر بی گناه
 ندانم جز آن که ش بخوانم به در
 اگر گاه جوید، گر انگشتی
 بدو گفت کرسیوز: ای شهریار
 از ایدر گر او سوی ایران شود
 هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
 چو جویی دگر زو تو بیگانگی
 یکی دشمنی باشد اندوخته
 برین داستان زد یکی رهنمون
 ندانند درمان آنرا به بند
 نینیی که پروردگار پلنگ
 چو افراسیاب آن سخن بازجست
 پشیمان شد از رای و کردار خویش
 چُنین داد پاسخ که من زین سخن
 بباشیم تا راز گردان سپهر
 به هر کار بهتر درنگ از شتاب
 ز گیتی برآید یکی گفت و گوی
 گر از من بدو اندکی بد رسد
 درفشی شوم در میان جهان
 نه نیز از بزرگان روی زمین
 که اندر دلش بیم شمشیر نیست
 ببیند، کند دام و دد را گزند
 پسندد چُنین داور هور و ماه
 وُزاید فرستمش سوی پدر
 ازین بوم و بر بگسلد داوری
 مگیر این چُنین کار پُرمایه خوار
 بر و بوم ما پاک ویران شود
 بدانست راز کم و بیش تو
 کنی رهنمونی به دیوانگی:
 نمک را می‌رکن تو بر سوخته
 که آبی که از خانه آید برون
 اگر بد نخواهی تو بنیوش پند
 نبیند ز پرورده جز درد و جنگ
 همه گفت کرسیوز آمد درست
 همی تیره دانست بازار خویش
 نه سر نیک بینم بلا را، نه بُن
 چگونه گشاید بدین کار چهر
 بمان تا بتابد برین آفتاب

ببینم که رای جهاندار چیست
 رُخِ شمعِ چرخِ روانِ سوی کیست
 اگر سوی درگاهِ خوانمش باز
 بجویم سخن تا چه دارد برآز

...

چُنین گفت کرسیوزِ کینه‌جوی
 سیاهش بدان آلت و فرّ و بُرز
 گر آید به درگاهِ تو با سپاه
 سیاهش نه آنست که‌ش دید شاه
 فریگیس را هم ندانی تو باز
 سپاهت بدو بازگردد همه
 سپاهی که شاهی ببیند چُنوی
 نخواهد از آن پس به شاهی تُرا
 وُدیگر که از شهرِ آبادِ اوی
 تو خوانی که ایدر مرا بنده باش
 ندیده‌ست کس جفت با پیل شیر
 اگر بچّهٔ شیر، ناخورده شیر
 به گوهر شود باز، چون شد بزرگ
 پس افراسیاب اندر آن بسته شد

...

برفتند پیچان و لب پُرسخن
 بر شاه رفتی زمان تا زمان
 ز هر گونه رنگ اندر آمیختی
 چُنین تا برآمد برین روزگار
 پُر از کین دل از روزگارِ کهن
 بداندیش کرسیوزِ بدگمان
 دلِ شاهِ توران برانگیختی
 پُر از درد و کین شد دل شهریار

سپهبد چُنین دید یک روز رای که پردخت ماند ز بیگانه جای^۱
 «خدایگان» تورانی به درستی می‌دانستند که بیریزی شهرنشینی در توران زمین و
 آشنایی تورانیان با چندوچون شاروندی، دستاوردها و پیامدهایش، جایگاه و پایگاه
 آنان را لرزان و سست می‌کند و بادی برمی‌انگیزاند که کلاه از سرشان می‌رباید؛
 بدان‌روی، بر آن شدند که آن چشمهٔ جوشان از خارستان را بخشکانند تا باغی را نابود
 کنند که پنجره‌ای بود: نمایاندهٔ شاروندی به تورانیان واپس‌گرای واپس‌نگاه‌داشته‌شده.
 خدایگان خودکامه‌ای که «باغ» را رزمگاه خود می‌پنداشتند^۲، نمی‌توانستند بودن چنان
 باغی را در کشور زیر فرمان‌شان برتابند.

خدایگان تورانی پس از زمینه‌چینی، به سوی سیاوش‌گرد لشکر کشیدند؛ سیاوش
 پس از رای‌زنی با فریگیس، بر آن شد که با همراهانش به ایران بازگردد:

«چونیم فرسنگ ببرید راه رسید اندرو شاه توران سپاه

...

ز بیم سیاوش سواران جنگ گرفتند آرام و هوش و درنگ

رده برکشیدند ایرانیان بیستند خون ریختن را میان

...

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۳۱۹-۳۲۲، ب ۱۷۴۵-۱۹۲۵.

۲- افراسیاب پس از شافتن سیاوش به جنگ با سپه‌کشی رستم که دریافته بود توان ایستادگی در برابر آنان را ندارد، بر
 آن شد که آشتی‌جویی پیش بگیرد. در انجمنی که برای اعلام آن تصمیم تشکیل شد، او منش و روش خدایگان تورانی را
 آشکار کرد:

«بدیشان چُنین گفت کز روزگار	نییم همی بر جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من	تبه شد به جنگ اندر آن انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان	بسی گلستان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست	به هر سو نشان سپاه منست»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۵۳، ب ۷۷۴-۷۷۷)

سیاوش چُنین گفت کین رای نیست همان جنگ را مایه و پای نیست

...

چُنین گفت از آن پس به افراسیاب که ای پُرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه چرا کُشت خواهی مرا بی گناه
سپاه دو کشور پُر از کین کنی زمان و زمین پُر ز نفرین کنی
چُنین گفت کرسیوز کم خرد کزینسان سخن خود کی اندر خورد
گر ایدر چُنین بی گناه آمدی چرا بازره نزد شاه آمدی

...

چو گفتار کرسیوز افراسیاب شنید و برآمد بلندآفتاب
به لشکر بفرمود تا تیغ تیز کشند و خروشدند چون رستخیز
همی گفت: یکسر به خنجر دهید برین دشت کشتی به خون برنهدید
از ایران سپه بود مردی هزار همه نامدار از در کارزار
گرفتند گرد اندرونشان چو گرد همه کشته گشتند مردانِ مرد
به تیر و به نیزه بُد خسته شاه نگون اندر آمد ز پشتِ سیاه
همی گشت بر خاک نیزه به دست گُروی زره دست او را بیست
نهادند بر گردنش پالهنگ دو دست از پسِ پشت بسته چو سنگ
دوان خون از آن چهره ارغوان چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان چنان روزبانانِ مردم کُشان
برفتند سوی سیاوخش گرد پَسِ پشت و پیشش سپه بود گرد
چُنین گفت سالار توران سپاه که اندر کشیدش به یک روی راه
کنیدش به خنجر سر از تن جدا به شخّی که هرگز نروید گیا
بریزید خونس بر آن گرم خاک ممانید دیر و مدارید باک

...

فریگیس بشنید، رُخ را بخت	میان را به زُنارِ خونین بست
پیاده بیامد بنزدیک شاه	به خون رنگ داده دو رخسارِ ماه
به پیشِ پدرِ پُر از درد و باک	خروشان به سر بر پراگند خاک
بدو گفت کای پُره‌نر شهریار	چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب	همی از بلندی نینیی نشیب
سر تاجداری مَبْر بی‌گناه	که نپسندد این داورِ هور و ماه

...

دل شاهِ توران بروبر بسوخت	همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت: برگرد و ایدر مپای	چه دانی کزین بد مرا چیست رای

...

نگه کرد گرسپوز اندر گروی	گروی ستمگر بیچید روی
بیامد چو پیشِ سیاوش رسید	جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و آن موی شه را گرفت	به خواری کشیدش به روی ای شگفت

...

چُن از لشکر و شهر اندر گذشت	کشانش ببردند هر دو به دشت
ز کرسیوز آن خنجرِ آب‌گون	گروی زره بستند از بهرِ خون
پیاده همی برد مویش کشان	چُن آمد بدان جایگاهِ نشان
بیفگند پیلِ ژیان را به خاک	نه شرم آمدش زو بنیز و نه باک
یکی تشت زرین نهاد از برش	جدا کرد از آن سروِ سیمین سرش ^۱

انگار دل نیکا ریش‌تر از آن بود که می‌پنداشتم. دندان بر جگر نهادم، خویشتن‌داری پیش گرفتم و به روی پوشیده از اشکِ دوشیزه‌ای چشم دوختم که نگاه به زمین دوخته و خاموش می‌گریست. آه از نهادم برآمد، دست بر پیشانی کشیدم و خوی سردِ تراویده از درونِ گرگرفته‌ام را زدودم. دوست نداشتم به درازا کشیدن سوگواری، نیکا را دچار افسردگی کند؛ بدان‌روی، داستان واکنش فریگیس به آن رویداد تلخ را که رمزی پاینده شد برای نشان دادن سوگواری زنان آزاده، با آوای بلند خواندم:

«ز خان سیاوش برآمد خروش جهانی ز کرسیوز آمد به جوش
همه بندگان موی کردند باز فریگیس مُشکینِ کمندِ دراز
برید و میان را به گیسو بست به فُندُقِ گل و ارغوان را بخت
سرِ ماه‌روی‌ان گسسته کمند خراشیده روی و بمانده نژند»^۱

نیکا سرش را بالا آورد، دست بر گونه‌هایش کشید و به چشمانم چشم دوخت. پرسیدم:

- می‌پنداری چرا فریگیس گیسوی خودشو برید و اونو به کمرش بست؟
پی‌درپی مژه بر هم می‌زد و بینی بالا می‌کشید. کم‌کم آرامشش را بازیافت و نگاهش خیره شد. پس از درنگی کوتاه گفت:

- گیسو بریدن نشونه سوگواری برا مرگیه که نیازمندِ دادخواهییه.
- می‌دونی به چه زنی می‌گن گیسو بریده؟

جا خورد، چشمانش گشاد شد، چند بار مژه بر هم زد و گفت:

- فریگیس دادخواه بود، بدکاره نبود!

- درسته، گیسو بریدن به هنگام سوگواری نشونه دادخواهییه که خود زن سوگوار انجام می‌ده، گیسوی زن بدکاره رو کس دیگه می‌بره، واسه همین گیسو بریده دشنامه.

اینا دو کارکردِ نمادینِ بریدنِ گیسو، پرسشِ اینه که چرا گیسو رو می‌بریدن؟ چه برا نشون دادن دادخواهی، چه برا نشون دادن بدکاری.

نیکا چشم به زمین دوخت و در خود فرورفت. پس از درنگی کوتاه سر برافراشت و گفت:

- تو فرهنگِ نمادا خوندم که گیسو رمز نیروی زندگی یا نیروی اندیشه بوده.

سر جنباندم و گفتم:

- هر رمز کهنی، تو روزگاری گوناگون کارکردی داشته که نشونه‌ای از چستی و کارکرد کهنش رو آشکار می‌کنه، پژوهشگرا تلاش می‌کنن بر پایهٔ کاربرد رمز تو نگاره‌های کهن، داستانا و افسانه‌ها، چستی و کارکرد کهن رمز رو آشکار کنن... آره... رمزی برا باروری هم بوده... تو برخی نگاره‌های کهن گیسو با مار یا آب نشون داده شده... آره... اون گیسو رو رمز ناخودآگاه می‌دونه... همهٔ اینا نشونی از چستی و کارکرد کهن رمز گیسو دارن... گیسو رمزی بوده برا سخن گفتن از آئن‌خرد... فریگیس دختر افراسیاب بوده، هنگامی که گیسو می‌بره، نشون می‌ده که پیشینهٔ تورانی خودش رو رها کرده و اون پیشینه به چشمش بی‌ارزشه، گیسوی بریده شده رو دور نمی‌دازه، می‌بنده به کمرش، «میان‌بستن» یا «کمربستن» نمایشی بوده برا نشون دادن آمادگی برا جنگ، فریگیس با اون کارش، آمادگی برا دادخواهی رو نشون داد... برا رفتن به جنگی دادخواهانه، ابزاری جز آئن‌خرد نداشت.

- مگه می‌شه با آئن‌خرد جنگید؟

- بستگی داره جنگ به چی بگی... نبرد فریگیس پاسداری از نهالی بود که سیوش کاشته بود... بهت گفتم که آئن‌خرد ما دو سوبه داره، برا پروردن «کیش نو» فریگیس به دانش اندوخته‌شده تو هر دو سوی آئن‌خردش نیازمند بود، به سوی چپ نیاز داشت تا بتونه فرزندش رو از آموزش و پرورشِ ثپنتایی برخوردار کنه، از سوی راست هم بی‌نیاز نبود، چون باید کی خسرو رو از گزندِ بدگمانی افراسیاب دور نگه می‌داشت.

آه کشید، در خود فرورفت و پس از درنگی کوتاه، با آوایی زمزمه‌گون، پیامدِ گیس‌بری فریگیس و نفرین کردنش به افراسیاب را به خودش یادآوری کرد:

«سر ماه‌روی‌ان گسسته کمند	خراشیده روی و بمانده نژند
به آواز بر جانِ افراسیاب	بنفرید با نرگس و گل پُر آب
خروشش به گوش سپهد رسید	چو آن ناله زار و نفرین شنید
به کرسیوزِ بدنهان شاه گفت	که این را به کوی آورید از نهفت
ز پرده به درگه بَریدش کشان	بر روزبانان و مردم کشان
بدان تا بگیرند موی سرش	بدرتد بر تن همه چادرش
زندش همی چوب تا تخم کین	بریزد برین بوم از ایران‌زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت	نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت» ^۱

سر جنباند و باز اشک از چشمانش باریدن گرفت. دریافتم که نیازمند زمان است تا بتواند آرامش گریخته از دلش را بازگرداند. او گردش در بازار را بسیار دوست داشت؛ پرسیدم:

- بریم بازار؟

نگاهم کرد، گریان لبخند زد و پرسید:

- چرا سیاوش می‌خواست بدون فریگیس فرار کنه؟

از جا برخاستم و فرمان دادم:

- برخیز.

برخاست. ناگهان مانند کودکی که به مادرش پناه می‌برد، به سویم دوید، برایش آغوش گشودم، پیکرم را در آغوش گرفت و سر بر شانه‌ام گذاشت. پیکرش را در میان بازوانم گرفتم و نوازشش کردم.

پس از آرام شدنش دست در دست هم بیرون رفتیم. گیتی پشت پنجره ایستاده و به آواز خوش پرندگان سرمست گوش سپرده بود. به سوی مان چرخید و پرسید:

- منم بیام؟

- بیا.

خندان به سوی میز رفت، کیفش را برداشت و گفت:

- بریم.

راه افتادیم، از پژوهشگاه بیرون رفتیم، به سوی میدان چرخیدیم تا به بازار برویم، چرخی بزیم و سروگوشی آب بدهیم. باد خنکی می وزید و گیسوانمان را به بازی می گرفت. بوی خوشی سوار بر بادِ وزان از البرزکوه در خیابان می پراکند و رهگذران را سرمست می کرد. دست در دست هم، گفت و گوکنان به سوی میدان می رفتیم. زنان و دختران با موهایی رها در بادِ بهار می آمدند و می رفتند. اردیبهشت ماه دگرسان از سالهای گذشته آغاز شده بود. گیتی گفت:

- سالی که نکوست، از بهارش پیداست.

نیکا پرسید:

- شهین جون؟... گفتم منم داستانی دارم، درسته؟... تو داستان سیاوش، من فریگیس بودم؟... چرا می خندی؟...

گیتی که دست راست نیکا را گرفته بود، گفت:

- اون جا رو ببین.

نرسیده به میدان گروهی در پیاده رو گرد آمده بودند. آن سوی خیابان دو خودروی سیاه دیدم. دو مرد چاق، ریشو، سیه پوش، با شکم های برآمده و بی سیم به دست نزدیک یکی از آنها ایستاده بودند. نیکای کنجکاو از دخترهایی که از آن سو می آمدند پرسید:

- بچه ها، اون جا چی شده؟

دخترها ایستادند، ما هم ایستادیم، دختری که دامن کوتاه پوشیده بود گفت:

- دارن در «کافه» رو تخته می‌کنن.

- واسه چی؟

دختر خندان دستی به موهای فرفری قرمزش کشید، شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- نمی‌دونم!

دیگری گفت:

- کرم دارن.

گیتی گفت:

- کرم ندارن، خودشون کرم‌ن که از کون «آقا» ریختن بیرون...

دخترها قه‌قه‌خندیدند، برای نیکا دست جنبانند و رفتند. راه افتادیم، نیکا پرسید:

- برنامه‌ت چیه شهین جون؟

دستش را فشردم و پرسیدم:

- برنامه‌ خودت چیه؟

سر به سویم چرخاند، نگاهش کردم. هنوز سوگواری در چشمانش پیدا بود. گیتی

آه کشید و گفت:

- هی روزگار... «رضاشاه، روحت شاد».

به کافه رسیدیم. روزبان‌های ضحاک هیاهوکنان تلاش می‌کردند هرکس آن‌جا بود

را بیرون کنند. گیتی دست نیکا را رها کرد و به درون رفت. نمی‌دانستم چه در سرش

می‌گذرد. کارکنان کافه از کسانی که پشت میزهای چیده‌شده کنار خیابان نشسته

بودند، خواهش می‌کردند برخیزند تا میزها را به درون ببرند. دم‌به‌دم بگومگویی

در گرفته در درون و بیرون کافه تندتر می‌شد. چشمم به گیتی بود تا بینم چکار

می‌کند. رفت پشت پیشخوان، ناگهان آوای شاد ساز و آواز در کافه و پیاده‌رو پیچید.

لبخند روی لب‌هایم شکفت. دست کنار دهانم گذاشتم و کل کشیدم. نیکا دستش را از

دستم بیرون کشید و دست‌افشانی آغاز کرد.

تا نیکا پا به میدان گذاشت، چند دختر دیگر با او همراه شدند. بگومگوکنندگان پس از درنگی کوتاه، دست زدن، سر جنباندن، آوازه‌خوانی سرخوشانه را آغاز کردند. تنشی که می‌رفت به درگیری بینجامد، جای خود را به جشنی شاد داد. دوباره کِل کشیدم، دست جنباندم و دست‌افشان به دختران پای کوب پیوستم.

دست‌افشان و پای‌کوبان زیرچشمی روزبان‌های سیاه‌پوش را می‌پاییدم که درمانده می‌نمودند و با بی‌سیم‌هایشان از آنچه روی می‌داد به سرکردگان خود گزارش می‌دادند. پیرزنی که پشت یکی از میزها نشسته بود و دست می‌زد، با بانگ بلند، رو به یکی از کارکنان کافه که سردرگم سرش را می‌خاراند پرسید:

- مادرجون، چرا سفارش منو نمیاری؟

پسرک به درون رفت، بگومگو در کافه بالا گرفته بود و زن‌ها هیاهوکنان از روزبان‌ها می‌خواستند بیرون بروند و از آزارگری شرم‌آور دست بردارند. چندان نگذشت که روزبان‌ها دست از پا درازتر بیرون آمدند. چند خودروی سیاه‌دیگر از راه رسیدند. روزبان‌های سیاه‌پوش سرکوب‌گر آن‌سوی خیابان رده برکشیدند. مردان بی‌سیم‌به‌دست ایستاده در آن‌سوی خیابان، دست جنباندند و روزبان‌های رانده‌شده از کافه را نزد خود فراخواندند.

رهگذران پا سست می‌کردند و پرس‌وجو آغاز می‌کردند تا دریابند چه پیش آمده و آن جشن برای چه برپا شده است. دم‌به‌دم بر شمارمان افزوده می‌شد. با گیسوانی رها در چنگ بادِ وزان از البرزکوه، شادمانه دست می‌افشانیدیم، پای می‌کوبیدیم، جیغ می‌کشیدیم، می‌خندیدیم و آواز می‌خواندیم.

گور^۱

بادی از البرزکوه وزیدن گرفته بود، بویی خوش در کوچه و بازار شهر می پراکند و در گیسوانی می پیچید که رازهای مگوی بسیاری در چین و شکنشان پنهان کرده بودند؛ رازهایی که با بیرون افتادنشان از پرده، کوس رسوایی نامردانی زده می شد که یک دم از جانماز آب کشیدن باز نمی ماندند و سیاهی درون پلشتشان را با داغ پیشانی نمایان می کردند.

روزی که زنان به رازداری مادرانه خود پایان بدهند و تشت رسوایی دین مردان و روزبان هایشان را از بام روشنگری فرو بیندازند، بانگ و پژواکش خواب خوش از سر سرسپردگان به خدایگان خواهد پراند و آرمش از دل دلبستگان به دین آژی دهاک خواهد ربود.

گفت و گوکنان، همراه پریسا، فرناز و نیکا به سوی دهانه کاریز می رفتیم. نرسیده به نشست گاه، نگاهی بدان سو انداختم، فرانک و شاهین پشت میز گرد به گفت و گو نشسته بودند. بهناز و مهین هم دوربینها را آماده می کردند. نگاهم به این سو و آن سو دوید و ناکام از یافتن دلارام، بازگشت.

۱- گور: در کهن داستانهای ایرانی، گور رموزواژه‌ای نمادین بوده، برای سخن گفتن از جادوگرانی که ماهیت مردمی خود را از دست داده و به گونه‌های دیو دگرگون شده بودند؛ چنان جادوگرانی «دیو سپید» خوانده می شدند.

رازگری شهین ۳۰۲

به نشست گاه رسیدیم، همراه نیکا سبدهای میوه و تُنگ‌های نوشیدنی را به آب روان سپردیم تا خنک بمانند. به آبگیر بزرگ نزدیک دهانه کاریز نزدیک شدم و به درونش چشم دوختم و جای جایش را نگریستم، نشانی از دلارام نبود. به سوی میز چرخیدم. فرناز و پریسا گفت‌وگوکنان کاسه‌های لبریز از آجیل و پیش‌دستی‌های انباشته از شیرینی را روی میز می‌چیدند. راه افتادم و دست‌درست نیکا به میز نزدیک شدم. رو به فرانک پرسیدم:

- دلارام کجاست؟

سر به سویم چرخاند و پاسخ داد:

- رفت تو کاریز.

- واسه چی؟

خندید و گفت:

- می‌خواست کاریز رو به مینو نشون بده.

نیکا پرسید:

- مینو؟

- دخترش.

- دخترش؟

- دلارام بارداره.

- راست می‌گی؟!

سر جنباندم، راه افتادم. فرناز پرسید:

- کجا؟

- می‌رم دنبال دلارام.

- منم بیام.

- بیا.

پریسا گفت:

- منم میام.

نیکا پیش دوید و پا به جوی روان از کاریز گذاشت، شادمانه جیغ کشید و به درون کاریز رفت. پشت سرش رفتم، فرناز هم به دنبالم آمد؛ آوای پریسا در گوشم پیچید که پرسید:

- تا کجا پیش می‌ریم؟

پاسخ دادم:

- تا جایی که دلارام رو پیدا کنیم.

نیکا که آهسته در تاریکی پیش می‌رفت گفت:

- یه چیزی بگم؟

- بگو.

- دیشب خوابم نبود... داشتم به چرایی تلاش سیاوش برا گریختن بدون فریگیس می‌اندیشیدم... یه بار دیگه داستان رو خوندم، فریگیس هنگامی که دریافت پدرش چه آشی برا سیاوش بار گذاشته، از اون خواست فرار کنه:

گل و ارغوان را به فندق بخت	«فریگیس بگرفت گیسو به دست
بگفت و پُر از آب و خون کرد روی	پُر از خون شد آن بُسَدِ مشک‌بوی
دو لاله ز خوشاب شد به دو نیم	همی مشک بارید بر کوه سیم
ز گفتار و کردارِ افراسیاب	همی کند موی و همی ریخت آب
چه سازی کنون، زود بگشای راز	بدو گفت کای شاه گردن‌فراز
از ایران نیاری سخن یاد کرد	پدر خود دلی دارد از تو به درد
نپویی سوی چین که ننگ آیدت	سوی روم، ره با درنگ آیدت
پناهت خداوند خورشید و ماه	ز گیتی که را گیری اکنون پناه
کجا بر تن تو شود بدسیگال	ستم باد بر جان آن ماه و سال

رازگری شهین ۳۰۴

فریگیس گفت: ای خردمندشاه مکن هیچ گونه به ما در نگاه
یکی باره گامزن برنشین مباح ایچ ایمن به توران زمین
ترا زنده باید که مانی به جای سر خویش گیر و کسی را مپای^۱
- چرا خودش باهاش نرفت؟

- به گمونم می پنداشت پدرش به او آسیب نمی زنه... شاید آگه گیس شو نمی برید و
به پدرش نفرین نمی کرد، افراسیاب بهش آسیب نمی زد... گفتی گیس بریدن رمز
رها کردن پیشینه تورانی بود و بستن اون به کمرش آماده شدن برا جنگی دادخوانه، پس
افراسیاب پاسخ های رو با هوی داده، درسته؟
- درسته... دیگه چی دریافتی؟

- گفتی اسب رمزی بوده برا سخن گفتن از روش یا ابزار رفتن به گیتی آثیری یا
فراگیتی و فروگیتی، درسته؟... سیاوش پیش از راهی ایران شدن، اسب ویژه خودش و
هرچی اسب تو آخور بود رو رها کرد:

«رُخس پُر ز خونِ دل و دیده گشت سوی آخرِ تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگِ بهزاد را که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را به بر درگرفت عذار و فسارش ز سر برگرفت
به گوش اندرش گفت رازی دراز که بیداردل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید به کین خواستن عنانش تُرا باید آراستن
از آخر بُردل بیکبارگی که او را تو باشی به کین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی برافروخت بر سانِ آتش ز نی
خود و سرکشان سوی ایران کشید رخ از خون دیده شده ناپدید»^۲

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۳۴۲-۳۴۴، ب ۲۰۷۷-۲۱۱۰.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۳۴۷، ب ۲۱۴۶-۲۱۵۳.

به گمونم پی کردن اسبا رمز این بوده که نمی‌خواست ابزارایی که برا بینش‌پژوهی پرورش داده بود به دست تورانیا بیوفته... در نمی‌یابم چرا به‌جای فرار کردن با اسب، پیاده راهی ایران شدن؟!

- یادته بهت گفتم: تو کهن‌داستانای ایرانی، جنگ رمزی بوده برا سخن گفتن از نبرد اندیشه‌ها یا رویارویی فرهنگی... تو نبرد اندیشه‌ها هم گاه کسی که شکست می‌خوره برا این‌که جایگاه خودشو از دست نده، به‌جای پذیرش اندیشه برتر، دنبال بهونه می‌گرده یا یه چیزی رو بهونه می‌کنه تا هیاهو و درگیری پدید بیاره و ناکامی خودشو تو میدون رویارویی فرهنگی پنهون کنه، با این نیرنگ می‌تونه از ناآگاهی و نادونی باورمندا به اندیشه شکست‌خورده بهره ببره و اونا رو بشورونه و بسیج کنه... آره، چه‌بسا کشمکش و درگیری به جنگ و خونریزی می‌کشه... هنگامی که رویارویی فرهنگی جای خودشو به جنگ با تیغ و گرز بده، دیگه ابزارای بینش‌پژوهی کارکردی ندارن، واسه‌همین سیاوش و همراهانش تو اون تازش پیاده هستن و جنگ‌افزار به کار نمی‌برن.

- پس می‌شه گفت افراسیاب آخوند تورانیا بوده؟

- بیشتر یه منش و روش زندگیه... مانند کی خسرو که رمزی بوده واسه سخن گفتن درباره «کیش مزدیسنا».

- مهرپرستی هم کیش بوده؟

- مهرپرستی آمیخته‌ای از کیش، دین و خداناباوری بوده.

- خداناباوری؟! اونم هزاران سال پیش؟!

- مهرپرستا سه دسته پدیده رو شایسته ستایش می‌دونستن، چیا بودن؟... درسته، خدایان همون دیوا بودن که دیوپرستا بیشتر اونا رو شایسته پرستش می‌دونستن، در برابرشون آثورا پرستا باور داشتن که آثورا چیستی و جایگاهی همسان دیو داره؛ گروه سوم منشی آزاداندیشانه‌تر و روشی آزاده‌خویانه‌تر داشتن و دریافته بودن که آثورا

رازگری شهین ۳۰۶

چیستی، جایگاه و کارکردی همسان دیو نداره و چیزی یا کسی همسان ما هست، چند یا چندین پایه بالاتر تو رده بندی روندِ والایش ثبتتایی... آره، مگه ما که هنوز گرفتار چرخه زندگی گیتایی هستیم، توانایی آفرینندگی نداریم؟... رازگری و سازندگی ابزار هم گونه‌ای آفرینشه، سرایش، نگارگری و... آره، هرچیزی که تو گیتی نیست و ما می‌سازیم یه جور آفرینندگی به‌شمار میاد... فروهری که بتونه از چرخه زندگی گیتایی بیرون بره یا به پایه‌های والاتر راه پیدا کنه، توانایی آفرینندگی پیچیده‌تری پیدا می‌کنه... آره... نمی‌دونم... شاید تا جایی بتونیم پیش بریم که یه زمانی بتونیم یه کهکشان یا کیهان تازه بسازیم، برا رازگری ثبتتایی نمی‌شه کرانه‌ای پنداشت.

نیکا خاموش شد، کالبد آثیری او را می‌دیدم که در گذرگاهی روشن از پرتوهای سرخ، آهسته گام برمی‌داشت و پیش می‌رفت. نمی‌دانستم توانایی دیدن خودخواسته را به چه اندازه پرورش داده است. پرسیدم:

- چی می‌بینی؟

- اون دوردورا یه روشنایی می‌بینم، داریم به نخستین چاه نزدیک می‌شیم.

- تلاش کن دیدت رو دگرگون کنی... آره... راست می‌گی؟...

نیکا باز خاموش شد. در کاریز پیش می‌رفتیم و جز آوای خوش‌آهنگی که از گام زدن‌مان در آب روان برمی‌خاست هیچ نمی‌شنیدم. به روشنایی نخستین چاه کاریز رسیدیم. ایستادیم. چاه چندان ژرف نبود، آسمان آبی در دهانه چاه می‌درخشید و هیاهوی خفه شهر به گوش می‌رسید. نیکا هوایی کرد و پرسید:

- رستم رمز چی بوده؟... پس چرا نگرش خوبی به زن نداشته... هنگامی که از کشته‌شدن سیاوش آگاه می‌شه، نزد کی کاوس می‌ره و هنگام سرزنش کردنش، درباره «زن» بدگویی می‌کنه:

کسی کو بُود مهتر انجمن	کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد به باد	خجسته زنی کو ز مادر نزا ^۱

فرناز گفت:

- تو بر خورد با ما، مردا سروته به کرباسن.

قاه قاه خندیدم. پرسید:

- به چی می خندی؟... آگه اون جا بودم گوشِ پُسرِت رو می پیچوندم... هاهها... آگه این جور ی بوده، چرا به جای زن ن گفته سوداوه... ماست مالیش نکن شهین جون... می دونم، آرایهٔ زیبایی نیست... شنیدن چنین سخنی از یه جهان پهلونِ پیر خوشایند نیست...

نیکا پرسید:

- بالاتر از پایهٔ پیری هم پایه‌ای هست؟... پیش از رسیدن به پایهٔ پیری نمی‌شه آواز خوند؟... آواز دیگرون؟... آواز کی خسرو چی بود؟... تو داستان زایش کی خسرو، فردوسی می‌گه با زایش او گیتی پُر آواز شد:

«همی رفت گلشهر تا پیش ماه جدا گشته بود از بر ماه شاه

بدید و به شادی سبک بازگشت همانگاه گیتی پُر آواز گشت»^۱

- آهان... نمی‌گه با زایش او گیتی پُر آواز گشت، گلشهر که اونو می‌بینه و نزد پیران بازمی‌گرده گیتی پُر آواز می‌شه... آره... هنگامی که یه اندیشه زاده می‌شه، تا دیگرون از زاده شدنش آگاه نشن، گفت و گویی دربارهٔ چندوچونش پدید نمی‌یاد و چه بسا فراموش بشه، هنگامی که دربارهٔ ویژگی‌هاش گفت و گو درگیره، دیر یا زود پُر آوازه می‌شه.

- چیزی که گلشهر و پیران دربارهٔ ویژگی‌های کی خسرو می‌گن چندان درخور یه

اندیشهٔ والا نیست:

«بیامد به شادی به پیران بگفت که اینت به آیین خور و ماه جفت

یکی اندر آی این شگفتی بین بزرگی و رای جهان آفرین

رازگری شهین ۳۰۸

تو گویی نشاید جز از تاج را وگر جوشن و اسب و تاراج را
سپهد بیامد بر شهریار بدید و بخندید و کردش نثار
بدان بُرزبالا و آن شاخ و یال تو گفتی برو بر گذشته ست سال^۱

- «مانندگی زایش او با جفت شدن خور و ماه»، «شاینده تاج، جوشن، اسب و تاراج بودن» و «یک ساله نمودن نوزاد» ویژگیای درخوری نیست؟

نیکا سرش را خاراند و نگاهم کرد. گفتم:

- راه بیفت، باید به دلارام برسیم.

بی آن که چیزی بگوید راه افتاد. ما هم به دنبالش رفتیم. پس از کمی پیش رفتن، نیکا پرسید:

- آواز کی خسرو چی بوده؟

- برای دریافتنش آماده نیستی.

پس از کمی درنگ پرسید:

- شبان رمز چی بوده؟

پریسا که پشت سر او می رفت، گفت:

- زبون به دهن بگیر بچه؟... هیس... مگه نمی گم هیس... بُزغاله... واستا ببینم... چی گفتی؟!

نیکا پا به فرار گذاشت و پریسا خندان به دنبالش دوید. فرناز که به دنبالم می آمد، گفت:

- این بچه منو می ترسونه.

- چرا؟

پوفی کرد و گفت:

- دلش پُر از کینه‌ست... آره... بهت گفته که شیفتهٔ آلمانِ نازیه؟... نگران نیستی؟...
 هاهها... بین نیکا چیه که منو نگران می‌کنه... می‌دونه کی بوده؟... با دیدن این بچه‌ها
 دلم واسه آخوندا می‌سوزه!... اینا خر و گاو رو به یه چوب می‌رونن... راستی، شبان
 رمز چی بوده؟

- تو داستان کی خسرو، شبان رمز مردمان بیگانه با فرهنگ و شاروندیه که چیزی
 از پیشینهٔ فرهنگ و شاروندی نمی‌دونن. هنگامی که پیران افراسیاب رو از زاده شدن
 کی خسرو آگاه می‌کنه، توران‌شاه فرمان می‌ده اونو به شبان بسپارن تا بیگانه با «خرد»
 و ناآگاه از «نژاد» بزرگ بشه:

«چو بیدار شد پهلوان سپاه	دمان اندرآمد بنزدیک شاه
همی بود تا جای پردخت شد	بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت: خورشیدفش مهترا	جهاندار و بیدار و افسون‌گرا
به در بر یکی بنده افزود دوش	که گفتی ورا مایه‌دارست هوش

...

از اندیشهٔ بد پیرداز دل	برافروز تاج و برافراز دل
-------------------------	--------------------------

...

بدو گفت: من زین نوآمد بسی	سخن‌ها شنیده‌ستم از هر کسی
پُر آشوب و جنگ‌ست ازو روزگار	همه یاد دارم از آموزگار
که از تخمهٔ تور و از کیقباد	یکی شاه سر برزند بانژاد
جهان را به مهر وی آید نیاز	همه شهر توران برنش نماز
کنون بودنی هرچه بایست، بود	ندارد غم و درد و اندیشه سود
مدار ایدرش در میانِ گروه	بنزد شبانان فرستش به کوه
بدان تا نداند که من خود کیم	بدیشان سپرده ز بهر چیم

رازگری شهین ۳۱۰

نیاموزدش کس خرد با نژاد نیایدش ازین کار و کردار یاد»^۱
- چه چاره‌اندیشی زیر کانه‌ای! بیگانگی با خرد و «پیشینه فرهنگ و شاروندی»،
هر کسی رو ناکار می‌کنه... درنمی‌یابیم چرا افراسیاب با این که می‌دونست کی خسرو
کیه و با چه آرمانی به گیتی بازگشته، نابودش نکرد؟
- آخوندای اون زمونه کمتر از آخوندای روزگار ما ددمنش بودن، بدون بهونه
دست به کشتار نمی‌گشودن.
- راست می‌گی، آخوندای ما پلیدترین گونه لاشخوره که گیتی به خودش دیده...
به راستی این جوروی بوده؟

- آخوندای تورانی با این که می‌دونستن سیاوش با ساختن سیاوش‌گرد، تخم نگرش و
اندیشه‌ای نو رو تو دل و مغز مردمان سرزمینی کاشته بود که فریگیس نامیده می‌شد؛
چون دانش بایسته و شایسته رو برا نابود کردن نگرش و اندیشه نو نداشتن، خواستن با
کشتن فریگیس زمینه زاده شدن و بالیدن نگرش و اندیشه مزدیسناپی رو نابود بکنن:

«به کرسیوز بدنهان شاه گفت	که این را به کوی آورید از نهفت
ز پرده به درگه بریدش کشان	بر روزبانان و مردم کشان
بدان تا بگیرند موی سرش	بدرتد بر تن همه چادرش
زندش همی چوب تا تخم کین	بریزد برین بوم از ایران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت	نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن	گرفتند نفرین برو تن به تن
که از شاه و دستور و از لشکری	از آن گونه نشنید کس داوری
بیامد پُر از خون دورُخ پیلسم	روان پُر ز داغ و رُخان پُر ز نم
بنزدیک لَهاک و فرشیدورَد	بیامد سخن‌ها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب	نشاید برین کشور آرام و خواب

بتازیم و نزدیکِ پیران شویم
سه اسپِ گرانمایه کردند زین
به پیران رسیدند هر سه سوار
برو برشمردند یکسر سخن
یکی زاره‌یی رفت کاندر جهان
سیاوخش را دست بسته چو سنگ
به دشتش کشیدند پُر آبِ روی
تنِ پیل‌وارش بر آن خاکِ گرم
یکی تشت بنهاد پیشش گروی
برید آن سرِ تاجدارش ز تن
همه شارستان زاری و ناله گشت
ستمکاره چوبانِ بی‌دین قلو
چو پیران به گفتار بنهاد گوش
همه جامه‌ها بر تنش کرد چاک
بدو گفت رویین که بشتاب زود
فریگیس را نیز خواهند کُشت
به درگاه بردند مویش کشان
از آخر بیاورد پس پهلوان
خود و گردرویین و فرشیدورد
به دو روز و دو شب به درگه رسید
فریگیس را دید چون بیهوشان
به چنگال هریک یکی تیغ تیز

به تیمار و دردِ اسیران شویم
همی برنوشتند روی زمین
رُخان پُر ز خون، دیدگان پُر ز خار
که بخت از بدی‌ها چه افگند بُن:
نیند کس از مهتران و کِهان
فگنده به گردنش در پالهنگ
همی شد پیاده به پیشش گروی
فگندند و شستند رُخ را ز شرم
بیچید چون گوسپندانش روی
فگندش چو سرو سهی بر چمن
به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
همانا بُردِ بدانسان گلو
ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش
همی کند موی و همی ریخت خاک
که دردی برین درد خواهد فزود
مکن هیچ گونه برین کار پشت
بر روزبانان و مردم‌کشان
ده اسپِ سوارآزموده جوان
برآورد از آن راه ناگاه گرد
درِ نامور پُر جفاییشه دید
گرفته و را روزبانان کشان
ز درگاه برخاسته رستخیز

همه دل پُر از درد و دیده پُر آب
 که این هول کاریست با درد و بیم
 زنند و شود پادشاهی تباه
 همانگاه پیران بیامد چو باد
 چو چشم گرامی به پیران رسید
 بدو گفت: با من چه بد ساختی
 ز اسپ اندرافتاد پیران به خاک
 بفرمود تا روزبانان در
 بیامد دمان پیشِ افراسیاب
 بدو گفت: شاها انوشه بدی
 چه آمد ز بد بر تو ای نیک‌خوی
 چرا بر دلت چیره شد خیره دیو
 بگشتی سیاوخش را بی‌گناه
 به ایران رسد زین بدی آگهی
 بسا تاجداران ایران زمین
 جهان آرمیده ز دست بدی
 فریبنده‌دیوی ز دوزخ بجست
 بر آن آهرمن نیز نفرین سزد
 پشیمان شوی زین به روز دراز
 ندانم که این گفتن بد ز کیست
 کنون زو گذشتی به فرزندِ خویش
 چو دیوانه از جای برخاستی
 ز کردارِ بدگوهر افراسیاب
 که اکنون فریگیس را به دو نیم
 مرو را نخواهد کسی نیز شاه
 کسی که ش خرد بود گشتند شاد
 شد از خونِ دیده رخس ناپدید
 چرا زنده‌ام با آتش انداختی
 همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
 ز فرمان زمانی بتابند سر
 دل از درد خسته، دو دیده پُر آب
 روان را به دیدار توشه بدی
 که آورد این اخترت آرزوی
 ببرد از رُخت شرم گیهان خدیو
 به خاک اندر انداختی نام و جاه
 بگرید برین تختِ شاهنشهی
 که با لشکر آیند پُردرد و کین
 شده آشکارا ره ایزدی
 بیامد دل شاه ازینسان بخت
 که پیچید رایت سوی راهِ بد
 بینی و مانی به گرم و گداز
 و زین آفریننده را رای چیست
 رسیدی به تیمارِ پیوندِ خویش
 چُنین خیره بد را بیاراستی

نجوید همی فریگیس بخت نه اورنگِ شاهی، نه تاج و نه تخت
 به فرزند با کودکی در نهان درفش مکن خویشتن در جهان
 که تا زنده‌یی بر تو نفرین بُود پس از زندگی دوزخ آیین بُود
 اگر شاه روشن کند جان من فرستد وُرا سوی ایوان من
 گر ایدونک اندیشه زان کودکست همانا که این درد و رنج اندکست
 بمان تا جدا گردد از کالبد به پیش تو آرم، بدو ساز بد^۱

- چه داستانِ شگفت‌انگیزی!

گام برداشتن در گذرگاه زیرزمینی به یادمان‌های کهنم جان می‌بخشید. برای ساختن آن کاریز چه خونِ دل‌ها که نخوردیم. آبِ روان از ژرفای البرزکوه پاهایم را نوازش می‌کرد. آهسته پیش می‌رفتم. خاموش تا چاه دوم پیش رفتیم، زیر روشنایی ایستادم، فرناز هم ایستاد. گوش تیز کردم، هیچ آوایی جز آوازخوانی آبِ روان نمی‌شنیدم. فرناز پرسید:

- کاریز به شاخه‌ست؟

- از چاهِ چهارم چندشاخه می‌شه.

- هنگام ساختن کاریز چرا نتونستین راه درست رو پیدا کنین؟

- اون زمونه آگاهی درستی از آسمونای پنجم و ششم و هفتم نداشتیم.

- آهان... آوای بچه‌ها رو می‌شنوی؟

- نه... به گمونم به چاه چهارم رسیده باشن... از اون جا هیچ آوایی بیرون نمیداد.

تاپ‌تاپ بال زدن کبوترهای چاهی نگاهم را بالا کشید، دو کبوتر از چاه بیرون پریدند. دلشوره‌ای گذرا را آزمودم و راه افتادم. گام‌هایی بلند برمی‌داشتم تا هرچه زودتر به چاه چهارم برسیم. فرناز پرسید:

- می‌پنداری شاهزاده کیه؟

رازگری شهین ۳۱۴

- چی؟... چطور؟... چرا؟!... وای!!!!... با خُرده گیری هات هم‌رای هستم... به گمونم آش به این شوری که می‌گی نیست... نیمهٔ پُر جام رو هم باید بینی... شاهزاده با رفتن به اسرائیل دو «تابو» بزرگِ آخوندساخته^۱ رو شکست که نه تنها سایه‌شون رو سر مردم کوچه‌وبازار سنگینی می‌کنه، اندیشمندا، دانشمندا، نویسنده‌ها و سراینده‌های آشنا با چیستی و چرایی پدیدار شدن شون هم نمی‌تونن از زیر سایهٔ سنگین شون بیرون بیان.

- به گمونم باید راهمون رو ازش جدا کنیم:

«وگر تخت جویی، هنر بایدت	چو سبزی بُود، شاخ و بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر	نشاید که پاسخ دهیم از گهر
گهر بی‌هنر ناپسندست و خوار	برین داستان زد یکی هوشیار
که گر گل نبود، به رنگش مجوی	کز انپس نجویی مگر آب جوی ^۲ »

- چه کاری ازش برمی‌ومده که نکرده؟... می‌دونم، خانوادهٔ پهلوی تو ساختن ایرانِ نوین سرمایه‌ای گرد آوردن که با این ندونم‌کاریای شاهزاده چیزی ازش کم نمی‌شه، تو چشم مردم کوچه‌وبازار شاهزاده نمایندهٔ اون خانواده‌ست، کنار اون پیشینهٔ درخشان، لجنزار آخوندی رو می‌بینن که همه‌جوره آزارشون می‌ده... باید از «سرمایهٔ» خانوادهٔ پهلوی بهره ببریم... باید از دیدگاه مردم کوچه‌وبازار این به گفتهٔ تو شیرین‌کاریای شاهزاده رو ارزیابی کنیم... به گمونم یه جور دیگه‌ست... بازی کردن تو میدونی که بازیگرای دیگه به هیچ‌چی پای‌بند نیستن آسون نیست، تنهایی که نمی‌شه همه کارا رو پیش برد... می‌دونی که این کار دنبال سوزن گشتن تو انبار کاهه... نه... می‌دونی که ایرانیای بیرون کشور چنددسته هستن... یه کم پیچیده‌تره... نخستین گروهی که از ایران رفتن، کسای بودن که پیش از دیگرون دریافته بودن چه ازدهایی داره به کشور چیره می‌شه... آب‌بند که بشکنه، راه سیل رو نه با بیل می‌شه بست، نه با پیل، بهترین کار اینه که از سر راهش کنار بری... تو دههٔ شست کسای که مانند تو سرشون پُر از شور

۱- دو تابو آخوندساخته: دشمنی بیمارگونه با یهودی‌ها و بهایی‌ها.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر هفتم، ص ۱۹۲-۱۹۳، ب ۱۲۴۷-۱۲۵۰.

جوونی و آرمان گرایی بود، می‌پنداشتن می‌شه چنین کاری کرد، فریب خوردن و تو دم ازدها رهاشدن تا با از دست دادن جون یا جوونی «تاوان» پس بدن... رهبری که بپنداره جوونه خودش جوونه، جوونه دیگران بادمجون، به درد لای جرّم نمی‌خوره، باید نگران اونایی باشی که کنار گود نشستن و فرمان لنگش کن میدن...

- به‌پندارم به همون بی‌راهه‌ای افتاده که پدرش رو دربه‌در کرد... با شاهین هم‌رای هستم که می‌گه شاهزاده با هیچ اندیشه‌ای آشنایی ژرف نداره، واسه همین تاب‌تاب می‌خوره و کوتوله‌ها می‌تونن این سو و اون سو بکشوننش... پدرش هم با فرهنگ و تاریخ ایران آشنایی بایسته و شایسته نداشت، وگرنه به بی‌راهه‌ای نمی‌افتاد که جمشید رو به خودکامگی و تیره‌روزی کشوند... چرا؟! آهان، پس کی کاوس زمانه ما بوده... چرا؟! و!!!!... نگو!!!!... به گمونم بزرگ‌ترین لغزشش، نادیده گرفتن فرهنگ پروری بود، دانش‌آموخته‌های بیگانه با فرهنگ ایرانی، دیوانه‌هایی بودن که پادشاه هم مست‌شون کرد، هم تیغ به دست‌شون داد... شهبانو که بانوی خردمندیه چرا نتونست پادشاه رو آگاه کنه؟

آه کشیدم و گفتم:

- شهبانو هم آشنایی ژرفی با فرهنگ و تاریخ ایران نداشت... درسته، رگه‌هایی از «چپولی» تو چپ‌گرایی مادرانه‌اش بود که در دسر درست می‌کرد... به‌پندارم، می‌شه بزرگ‌ترین لغزش شهبانو رو میدون دادن به «چپولا» و «اسلام‌گراها» به‌شمار آورد که می‌پنداشت «پلنگ صورتی» هستن... آره، باز گذاشتن دست واپس‌گراها تو زمینه برنامه‌ریزی آموزش و پرورش تیشه به ریشه نهالی زد که تو جنبش مشروطه کاشته شده بود و خانواده پهلوی زمینه بالیدن شو آماده کرده بودن... درست می‌گی... هرگز فراموش نکن که تا زمینه درونی نباشه، بیگانه‌ها نمی‌تونن کارشونو پیش ببرن... اگه بتونیم خودآگاهی و خودباوری فراگیری پدید بیاریم، بیگانه‌ها نمی‌تونن راهمون رو ببندن...

گفت و گوکنان تا چاه چهارم پیش رفتیم. پریسا و نیکا آن جا چشم به راه مان بودند. ته چاه چهارم، آب انبار بزرگی بود که آسمانه گنبدی سبز فام بلندی داشت، فرناز با دیدن آن آسمانه درخشان شگفت زدگی آشکار کرد. آب انباشته در گودال بزرگ میانه آب انبار پرتوهای روشنایی تابیده از دهانه چاه را بازمی تابند، کاشی های سبزی که آسمانه را پوشانده بودند، آن بازتاب را بازمی گرداندند تا روشنایی گرفتار در چرخه ای بی پایان، در دل تاریکی آسایش گاهی سبز فام پدید بیاورد.

گرداگرد آب انبار سکویی آجری ساخته شده بود که گذرگاه یگانه کاریز را به چندین گذرگاه آن سوی گودال پیوند می زد. با دیدن پریسا و نیکا که سرتاپا خیس روی سکو وارفته بودند، دریافتم چه روی داده است. فرناز با دیدن سستی و دم زدن تند و پریشان شان، پرسید:

- اینا چشون شده؟

- افتادن تو گودال.

- کدوم گودال؟!

آبگیر بزرگ آرمیده در زیر گنبد سبز را نشان دادم و گفتم:

- هر کسی نمی تونه از کشش این گودال بیرون بیاد.

- چرا بهشون هشدار ندادی؟

- از توانایی پریسا بی گمون بودم... نیکا به این آزمون نیاز داشت... نگران اون نباش... تو گذرگاهی رفته که به مادر چاه نمی رسه... همین جا چشم به راهش می مونیم تا بازگرده... بیا کمک کن بچه ها رو روبه راه کنم...

بازگرداندن آرامش و شادابی پریسا چندان دشوار نبود، نیکا هرگز افتادن در چاهی فروکشنده را نیازموده بود. کوشش برای رها شدن از وای بد بیرونی، وای خوب درونش را پریشان کرده بود. سروسامان دادن به چرخه وای کالبدش به درازا کشید، هر سه هر چه در توان داشتیم به کار بستیم تا درخشش را به گوهر ناسوده کالبد به تیرگی گراییده اش بازگردانیم. پس از بازگشتن درخشش آب به روی نیکا، پرسیدم:

- دل که نباخته‌ای؟

- نه.

از جا برخاست و گفت:

- بریم، این‌جا رو دوست ندارم.

- بشین... باید چشم‌به‌راهِ دلارام بمونیم.

سرش را خاراند، نگاهی به آسمانهٔ سبز انداخت و گفت:

- چه زشته!

پریسا گفت:

- اووووو... تو که تا دیدیش گفתי بسیار زیباست! همچین هوش از سرت پروند که

به هشدارم گوش ندادی و افتادی تو گودال.

نیکا شانه بالا انداخت و گفت:

- دوستش ندارم.

پریسا به سوی گذرگاه‌های آن‌سوی چرخ‌چهارم رفت تا سروتن بشوید. فرناز گفت:

- جای خوبی واسه پنهون شدن.

رو به نیکا کرد و افزود:

- آگه باز خواستی پنهون بشی، جایی بهتر از این‌جا پیدا نمی‌کنی.

- چی؟

- سربه‌سرش نذار، هنوز سُسته.

- می‌دونستی پرتو سبزِ روشنایی سستی‌آوره و مغز رو کُند می‌کنه؟... برا دریافت

چیستی برخی چیزا باید وارونه‌شون کنی... چرا گیاه‌ها سبز دیده می‌شن؟... آفرین، چرا

پرتو سبز رو بازمی‌تابونن؟... ما چه چیزی رو پس می‌زنیم؟... درسته... آفرین، پرتو سبز

سستی آوره، گیاه تا زمانی که شاداب و سرزنده‌ست می‌تونه پرتو سبز رو بازتابونه و

پرتوهای زندگی بخشِ سرخ، نارنجی و زرد رو برا بالندگی به کار بگیره، با فرارسیدن

پاییز و دگر شدن چندوچونِ بوم‌زیست، توانایی گیاه وارونه می‌شه، به‌جای بازتابوندن

پرتوسبز، اونو می‌گیره و پرتوهای زندگی‌بخش رو بازمی‌تابونه، واسه همین برا دور موندن از مرگ‌آوری پرتوی سبز، برگاشو از شاخه‌هاش جدا می‌کنه تا با رفتن به خواب زمستونی چشم‌به‌راه بمونه تا بهار بیاد و چندوچون زیست‌بوم رو دگرگون کنه.

نیکا دست‌هایش را بالا برد، چنگ در گیسوانش انداخت و سرگرم خاراندن سرش شد، چندان نگذشت که پیکرش هم به خارش افتاد. بی‌تاب شد؛ کلافه، سر و تن می‌خاراند و داشت به چنگ خشمی توفنده می‌افتاد. فرمان دادم که برخیزد و به دنبالم بیاید؛ راه افتادم، برخاست و پشت سرم آمد. پریسا در برابر دهانه گذرگاهی که بزرگ‌تر از دیگر گذرگاه‌ها می‌نمود، سر و تنش را می‌شست، نزدیک او ایستادم، به سوی نیکا چرخیدم. همچنان داشت به تندی خودش را می‌خاراند. فرمان دادم برهنه شود. سردرگم نگاهم کرد. گفتم:

- درنگ نکن.

خم شد، بر لبه دامن پیراهن بلندش چنگ زد، کمر راست کرد، دست‌هایش را بالا برد و جامه زرین‌فام را از تنش کند. دست دراز کردم، آن را گرفتم و گفتم:

- زیرپوشات رو هم دربیار.

شرمگین پرسید:

- واسه چی؟

- باید تنت رو با آبی بشویی که هنوز به چاه چهارم نرسیده.

نگاهی به گذرگاه تاریک انداخت و پرسید:

- می‌شه برم اون‌تو درشون بیارم؟

- برو... زیرپوشاتو بنداز تو آب بیاد تا بشورم‌شون... دور نشو...

نیکا به درون گذرگاه رفت، کوتاه‌زمانی نگذشته، زیرپوش‌هایش با آب روان به

سویم آمدند، آنها را گرفتم. رو به گذرگاه به نیکا فرمان دادم:

- شتاب نکن، باید سر و پیکرت رو به اندازه‌ای بشویی که هیچ خارش نمونه.

- به چشم.

پس از روبه‌راه شدن نیکا، نزد فرناز باز گشتیم. از نیکا پرسیدم:

- داستان کی خسرو رو تا کجا از بر کرده‌ای؟

- تا آغاز جنگ بزرگ.

فرناز پرسید:

- کی خسرو چند سال تو توران بود؟

نیکا گفت:

- ده سال، شایدم بیشتر... هنگامی که شبان پیران رو از ویژگی‌های کی خسرو آگاه

می‌کنه ده‌ساله بوده:

هنر با نژادش همی گفت راز	«چو شد هفت‌ساله گو سرفراز
ز هر سو برافگند زه را گره	ز چوبی کمان کرد و از روده زه
به دشت اندر آهنگ نخچیر کرد	ابی پر و پیکان یکی تیر کرد
به خرس و گراز آمد و زخم گراگ	چو ده‌ساله شد، گشت گردی سترگ
همان چوب خمیده بُد ساز جنگ	و زانجایگه شد به شیر و پلنگ
نیامد به فرمان پروردگار	چنین تا برآمد برین روزگار
بنالید و نزدیک پیران گذشت	شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت
سوی پهلوان آمدم با گله	که من زین سرافراز شیر یله
بر شیر و جنگ پلنگان نجست	همی کرد نخچیر آهو نخست
همانست و نخچیر آهو همان	کنون نزد او جنگ شیر دمان
من آویزم ای پهلوان بلند	نباید که آید بروبر گزند
نماند نژاد و هنر در نهفت» ^۱	چو بشنید پیران بخندید و گفت:

چندی پس از دیدار پیران و کی خسرو، افراسیاب پیران رو فرامی‌خونه تا درباره

کی خسرو پرس و جو کنه:

رازگری شهین ۳۲۰

«شی تیره هنگام آرام و خواب
بدان تیرگی پهلوان را بخواند
کز اندیشهٔ بد همه شب دلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید
نییره فریدون شبان پرورد
ازو گر نبشته به من بر بدیست
چو کار گذشته نیارد به یاد
وگر هیچ خوی بد آرد پدید
...

بنزدیک کیخسرو آمد دمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی
مگرد ایچ گونه به گردِ خرد
به رُخ ارغوان و به دل شادمان
چو رزم آورد پاسخش سور کن
مگردان زبان جز به دیوانگی
یک امروز بر تو مگر بگذرد
...

بدو گفت کای نورسیده جوان
بر گوسپندان چه کردی همی
چه آگاهی ست ز روز و شبان
زمین را چگونه سپردی همی
...

پرسید بازش از آموزگار
بد و نیک و از گردشِ روزگار
...

سدیگر پرسیدش از مام و باب
از ایران و از شهر و از خورد و خواب
...

بخندید خسرو ز گفتار او
سوی پهلوانِ سپه کرد روی

بدو گفت کین دل ندارد به جای ز سر پرسمش، پاسخ آرد ز پای
 نیاید همانا بد و نیک ازوی نه زیسان بود مردم کینه‌جوی
 شو این را به خوبی به مادر سپار به دست یکی مرد پرهیزگار
 گسی کُنش سوی سیاوخش گرد مگردان بدآموز را هیچ گرد^۱

نمی‌دونیم چه زمانی تو سیاوخش گرد بوده!

فرناز نگاه پرشش گرانه‌ای به من انداخت. رو به نیکا گفتم:

- داستان رفتن گیو به توران برا یافتن کی خسرو رو بخون.

نیکا تک‌سرفه‌ای کرد، پس از کمی درنگ پرسید:

- داستان خواب دیدنِ گودرز رو هم بخونم؟

- بخون.

کوتاه‌زمانی درنگ کرد، انگار مغزش درگیر سنجش رویدادهای پس از کشته‌شدن
 کی خسرو بود. زیر لب آهسته گفت:

- پس از تازش کین خواهانۀ ایرانیا به تورانیا، رستم شش سال پادشاه توران بود، پس
 از بازگشتنِ ایرانیا، افراسیاب دست به تاخت‌وتاز گشود، هفت‌سال بارون نیومد...

انگار گیج شده بود، سرش را خاراند و افزود:

- پس از اون رویدادا گودرز سروش رو تو خواب دید:

«چنان دید گودرز یک شب به خواب که ابری برآمد از ایران پُرآب
 بر آن ابر باران خجسته سروش به گودرز گفتی که بگشای گوش
 ز تنگی بخواهی که یابی رها وُزین نامور تُرکِ نازدها
 به توران یکی شهریاری نوست کجا نام آن شاه، کیخسروست
 ز پشتِ سیاوش یکی شهریار هنرمند و از گوهرِ نامدار

رازگری شهین ۳۲۲

ازین تخمه از گوهر کیقباد
ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید به ایران پی فرخش
ز چرخ آنچ خواهد دهد پاسخش
میان را بنبد به کین پدر
کند کشورِ تور زیر و زبر
به دریای قَلزُم به جوش آرد آب
نخارد سر از کینِ افراسیاب
شب و روز در جنگ بر زین بود
همه ساله در جوشنِ کین بود
ز گُردانِ ایران و گردنکشان
چُنین ست فرمانِ گردان سپهر
چو از خوابِ گودرز بیدار شد
ز شاهِ جهان شد دلش پُر امید

...

پُراندیشه دل، گیو را پیش خواند
وُزان خوابِ چندی سخن‌ها براند

...

به فرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خوابِ دوش
نشسته بر ابری پُر از باد و نم
بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید گفت: این همه غم چراست
جهانی پُر از کین و بی‌نم چراست
ازیرا که بی‌فرّ و بُرزست شاه
ندارد همی راهِ شاهان نگاه
چو کیخسرو آید به ایران زمین
سوی دشمنان افگند رنج و کین
نبیند کس او را ز گردان نیو
مگر نامور پورِ گودرز، گیو

...

بدو گفت گیو: ای پدر بنده‌ام
بکوشم به رای تو تا زنده‌ام
خریدارم این را گر آید بجای
به فرخندگی‌نام، بی‌رهنمای
به ایوان شد و ساز رفتن گرفت
ز خوابِ پدر مانده اندر

درنگ کرد، باز سرش را خاراند و گفت:

- هفت سال هم گیو تو توران دنبال کی خسرو می گشت:

«به توران همی رفت چون بیهُشان
مگر یابد از شاه جایی نشان
چُنین تا برآمد برین هفت سال
میان سوده از تیغ و بندِ دوال

...

چُنان بُد که روزی پُراندیشه بود
به پیش یکی ناموربیشه بود
بدان مرغزار اندرو دژم
جهان خرّم و مرد را دل به غم
زمین سبز و جویی پُر از آب دید
همه جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسپ را درگذاشت
بخفت و همه دل پُراندیشه داشت
همی گفت: مانا که دیو پلید
بر پهلوان بود کان خواب دید
ز کیخسرو ایدر نیینم نشان
چه دارم همی خویشان را کُشان

...

همانا که خسرو ز مادر نژاد
وگر زاد، دادش زمانه بیاد
ز جُستن مرا رنج و سختی ست بهر
انوشه کسی کو بمیرد به زهر
سرش پُر ز غم گرد آن مرغزار
همی گشت شه را کُنان خواستار
یکی چشمه یی دید تابان ز دور
یکی سر و بالا دل آرام پُور
یکی جام پُر می گرفته به چنگ
به سر بر زده دسته یی بوی و رنگ
ز بالای او فرّه ایزدی
پدید آمد و رایتِ بخردی
تو گفتمی که با طوق بر تختِ عاج
نشسته ست و بر سر ز بیجاده تاج
همی بوی مهر آمد از روی او
همی زیب تاج آمد از موی او
به دل گفت گیو: این جز از شاه نیست
چنین چهره جز درخور گاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی
چو تنگ اندر آمد یل شاه جوی

رازگری شهین ۳۲۴

گره سست شد بر در رنج اوی
چو کیخسرو از چشمه او را بدید
به دل گفت کین گرد جز گیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار
بدو گفت گیو: ای گو سرفراز
بر آنم که پور سیاوش تویی
چنین داد پاسخ ورا شهریار
بدو گفت گیو: ای سر راستان
ز کشاور و گیوت که داد آگهی
بدو گفت کیخسرو: ای شیرمرد
که از فرّ یزدان گشاد این سخن
همی گفت با نامور مادرم
سرانجام کیخسرو آید پدید
بدانگه که گردد جهاندار نیو
مرو را سوی تخت ایران برد
جهان را به مردی به پای آورد
بدو گفت گیو: ای سر رکشان
نشان سیاوش پدیدار بود
تو بگشای و بنمای بازو به من
برهنه تن خویش بنمود شاه
که میراث بود از گه کیقباد
پدید آمد آن نامور گنج اوی
بخندید و شادان دلش بردمید
برین مرز خود زین نشان نیو نیست
به ایران برد تا بوم شهریار
خرد را به نام تو آمد نیاز
ز تخم کیانی و باهش تویی
که تو گیو گودرزی ای نامدار
ز گودرز با تو که زد داستان
که با خرّمی بادی و فرهی
مرا مادر این از پدر یاد کرد
بدانگه که اندرزش آمد به بُن
که ایدر چه آید ز بد بر سرم
بجای آورد بندها را کلید
از ایران بیاید سرافراز گیو
بر نامداران و شیران برد
همان کین ما را به جای آورد
ز فرّ بزرگی چه داری نشان
چو بر گلستان نقطه قار بود
نشان تو پیداست بر انجمن
نگه کرد گیو آن نشان سیاه
درستی بدان بُد کیان را نژاد

چو گویو آن نشان دید بردش نماز همی ریخت آب و همی گفت راز^۱
 درنگ کرد، باز سرش را خاراند، نگاهی به بازوی چپش انداخت و خوانش از سر
 گرفت:

برفتند از آن بیشه هر دو به راه برسید خسرو ز کاوس شاه
 وُزان هفت‌ساله غم و درد اوی ز گستردن و خواب و از خورد اوی^۲
 سردرگم نگاهم کرد. لبخند زدم و پرسیدم:
 - چند سال شد؟

سرش را خاراند و شانه بالا انداخت. گفتم:
 - تو کهن‌داستانا هرگاه سخن درباره‌ی رویدادای گیتی آثیری یا خورشیدپایه باشه،
 «زمان پریشی» پیش میاد... داستان پردازا ناچار بودن دو گونه داستان رو با هم بیامیزن،
 دسته‌ای درباره‌ی رویدادای گیتیایی بوده که با «زمانِ کرانمند» سنجیده می‌شن؛ دسته
 دیگه، از پدیده‌های گیتی آثیری و خورشیدپایه سخن می‌گن که میدانِ فرمان‌روایی
 «زمانِ بی‌کرانه» ست... باید نشونه‌هایی رو پیدا کنی که سرنخ رمز هستن...
 داشتیم درباره‌ی چستی زمان‌های دوگانه گفت‌وگو می‌کردیم که دلارام در دهانه
 گذرگاهی پدیدار شد. از جا برخاستم و به سویی شتافتم. برای یکدیگر آغوش
 گشودیم، او را به بر گرفتم و رویش را بوسیدم. آهسته پرسید:
 - داری به «جوگو» پرواز کردن یاد می‌دی؟
 - آره.

- می‌دونه کی بوده؟

- کم کم داره خودشو پیدا می‌کنه.

به سوی دوستان مان رفتیم و کنارشان نشستیم. پریسا پرسید:

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۴۲۱-۴۲۴، ب ۳۹-۸۳.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۴۲۵، ب ۹۳-۹۴.

- باز به بی‌راهه رفتی؟

دلارام خندید و گفت:

- اون‌ور این چاه بی‌راهه‌ای نیست، از هر راهی بری به یه جایی می‌رسی.

زیرچشمی به نیکا نگاه کردم و گفتم:

- بهتره باز گردیم.

جاخورد، رو به من کرد و با گویشی آکنده از خُرده‌گیری پرسید:

- خوبی شهین جون؟!... همیشه می‌دونستم یه روز میام تو کاریز، آگه شما می‌خوانین

بازگردین، بفرمایید، من تا تهش می‌رم.

- هیچ‌کدوم از اون گذرگاهایی که می‌بینی ته نداره بچه‌جون، هرکدومشون

چندشاخه می‌شه، خود اون شاخه‌ها هم چند شاخه می‌شن و اووووووووووه هیچ‌کی

نمی‌دونه سر به کجا می‌کشن... با رفتن تو هرکدوم از گذرگاها بی‌گمون به یه جایی

می‌رسی، پرسش اینه که آیا اون‌جا همون جاییه که باید می‌رسیدی یا نه؟!... پیش از هر

کاری باید آرمان زندگیت رو بشناسی... اینی که می‌گی آرمان من و دوستای منه، تو و

دوستات با آرمان دیگه‌ای به گیتی اومدین... پاسخ این پرسش رو باید خودت پیدا کنی.

نیکا در خود فرورفت. خاموشی سنگینی در چاه فرمانروا شد. جز آوای دم‌زدن

خودمان و آهنگ گوش‌نواز آب روان هیچ نمی‌شنیدم. نیکا پس از درنگی دراز، سر

برافراشت و رو به فرناز از او پرسید:

- گفتمی این‌جا جای خوبی واسه پنهون شدن، درسته؟!... گفتمی آگه باز خواستم پنهون

بشم جایی بهتر از این‌جا پیدا نمی‌کنم!... کی این‌جا پنهون شده بودم؟

فرناز پرسش‌گرانه نگاهم کرد. رو به نیکا گفتم:

- داستان گفت‌وگوی کی خسرو با گیو رو بخون.

نیکا به چشمانم خیره شد و پس از درنگی کوتاه، دمی ژرف فروبرد و گفت:

- باشه:

«همی گفت با شاه گیو آن سخن که دادار گیتی چه افگند بُن

همان خواب گودرز و رنجِ دراز خور و پوشش و درد و آرام و ناز
 ز کاوس کش سال بفرگند فر ز درد پسر گشت بی پای و پَر
 از ایران پراگنده شد رنگ و بوی سراسر به ویرانی آورد روی
 دل خسرو از درد بر وی بسوخت بکردارِ آتش رُخش برفروخت
 بدو گفت کاکنون ز رنجِ دراز تُرا بَر دهد بخت آرام و ناز
 مرا چون پدر باش و با کس مگوی بین تا زمانه چه آرد به روی
 شهنشه نشست از برِ اسبِ گیو همی رفت پیش اندرون گیو نیو^۱

نیکا درنگ کرد، سرش را خاراند و زیر لب گفت:

- کی خسرو اسب نداشت!!... اسب رمزی بوده واسه...

نگاهم کرد و گفت:

- کی خسرو پیش از دیدن گیو، سرش به زندگی زیستی گرم بوده؟... پس چرا اسب

نداشته؟

- کی خسرو پس از زاده شدن به شبان سپرده شد، شبانی که همه زندگیش تو کوه و بیابون تنها بوده و بهره‌ای از فرهنگ نمی‌برده؛ کسی که بیگانه با فرهنگ باشه، سخنی برا گفتن نخواهد داشت جز چیزای کاربردی برا انجام دادن کارای روزمره، چنین کسی نمی‌تونه برا کسی گوشان‌سرو دُخرد پدید بیاره... کسی که گوهر کنجکاوی داره، هر جا که باشه برا به دست آوردن دانش دست به آزمایش می‌زنه... درسته، تو هفت‌سالگی کمان ساختن نشونۀ پیدا کردن راهی برا آزمایش یا شکار کردن پدیده‌های ناشناخته، بدون درگیر شدن با اوناست؛ کارآزمایی رو با شکار آهو آغاز می‌کنه، می‌دونی آهو رمز چی بوده؟

نیکا در خود فرورفت، گره بر ابروانش افتاد، به دلارام نگاه کردم، چشمکی زد و

پرسید:

- شهین جون، چرا تو و زال زمانی که کی خسرو تو توران پنهان بود، هیچ کاری نکردین؟

نیکا بشکنی زد و گفت:

- آهان:

«از آهو همان که ش سپیدست موی چُنین بود بخشِ تو ای نامجوی!»

کی خسرو پیش از هر کاری نارسایی و ناتوانی خودشو شکار می‌کنه... تنهایی، بی کسی، ترس... خرس رمز چی بوده؟... گراز چی؟... آره، کسی می‌تونه جونوری رو شکار کنه که با خو و روش زندگیش آشنا باشه، کی خسرو از خودشناسی به شناخت شیرمردای سوفی رسیده بود.

دلارام برانگیخته از تیزمغزی نیکا دست‌زنان بر او آفرین خواند. من هم بر او آفرین خواندم و گفتم:

- کی خسرو بدون این که بی‌گدار به آب بزنه، شناخت بایسته دربارهٔ چهار پایهٔ نخست کیش مهر پیدا کرده بود... تنهایی و درون‌گرایی و هم‌آوره، اگه کسی بتونه از چنگ و هم فرار کنه و تو دام دیوا نیفته، با آئن خرد آشنا می‌شه... جوینده یابنده‌ست... نه‌نه... گوش کن، شبان کسی نیست که هیچ پیوندی با دیگران نداشته باشه، کوچگرا هیچ‌جا بند نمی‌شدن و از سرزمینی به سرزمین دیگه می‌رفتن و با دیگران دادوستد داشتن، اگه بهره‌ای از فرهنگ و شاروندی نمی‌بردن یا کم بهره می‌بردن، واسه این بود که تو زندگی ساده‌ای که داشتن خودشونو از بسیاری چیزا بی‌نیاز می‌پنداشتن، نیاز پیشرانۀ پرسش‌گری، پژوهش، آزمایش، یادگیری، سازندگی و آفرینندگیه... درسته، کی خسرو گوهر دگرسانی داشت که وادراش می‌کرد نگرش دگرسانی به خودش، دیگران، زندگی و جهان داشته باشه... هنگامی راهی گیتی آتیری شد که به اسب پهلوانی مانند گیو دسترسی پیدا کرد، اونم با جلوداری یه پهلوان کارآزموده.

نیکا شادمان سر جنباند و گفت:

اگه شاهنامه رو نداشتیم خاک تو سر می‌موندیم... به چشم:

«برفتند سوی سیاوخش‌گرد
فریگیس را نیز کردند یار
که هر سه به راه اندرآرند روی
فریگیس گفت: ار درنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب
بیاید بکردار دیو سپید
یکی را ز ما زنده اندر جهان
جهان پُر ز بدخواه و پُردشمن‌ست
که گر آگهی یابد آن مرد شوم
یکی مرغزارست از ایدر نه دور
تو با گیو و زین و لغام سیاه
به بالا برآیی یکی مرغزار
یکی جویبارست و آب روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود
گله هرچه هست اندر آن مرغزار
به بهزاد بنمای زین و لغام
برو نزد او تنگ و بنمای چهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید
چُنین گفت شبرنگ بهزاد را
همی باش بر کوه و در مرغزار
وُرا بارگی باش و گیتی بکوب

چو آمد دو تن را دل و هوش‌گرد
نهانی بر آن بر نهادند کار
نهان از دلیران پر خاشجوی
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
نسازد به خورد و نیازد به خواب
دل از جان شیرین شود ناامید
نبینند بیش آشکار و نهان
همه مرز ما جای آهرمن‌ست
برانگیزد آتش از آبادبوم
به یکسو ز راه سواران تور
برو بر سوی مرغزاران پگاه
بینی بکردار خرم بهار
ز دیدار او تازه گردد روان
در خواب راه سپهد شود
به آبشخور آید سوی جویبار
چُنو رام گردد تو بردار گام
بخوان و برو مال دستت به مهر
برو تیره شد روی روز سپید
که فرمان مبر زین سپس باد را
چو کی خسرو آید تُرا خواستار
ز دشمن به نعلت زمین را بروب

رازگری شهین ۳۳۰

نشست از بر اسپ سالار نیو
بدان تندبالا نهادند روی
فَسَیله چو آمد به تنگی فراز
نگه کرد بهزاد کی را بدید
بدید آن نشست سیاوش پلنگ
همی داشت بر آبخور پای خویش
چو کی خسرو او را به آرام یافت
بمالید بر چشم او دست و روی
لِغامش برو کرد و زین بر نهاد
چو بنشست بر زین و بفشارد ران
بکردار باد هوا بردمید
غمی شد دل گیو و خیره بماند
همی گفت کآهرمن چاره جوی
کنون جان خسرو شد و رنج من
چو یک نیمه ببرید از آن کوه شاه
همی بود تا پیش او رفت گیو
که شاید که اندیشه پهلوان
بدو گفت گیو: ای شه سرفراز
تو از ایزدی فر و بُرز کیان
بدو گفت: ازین اسپ فرخ نژاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد
از اسپ اندرآمد جهان دیده گیو

پیاده همی رفت در پیش گیو
چنان چون بود مردم چاره جوی
بخوردند سیر آب و گشتند باز
یکی بادِ سرد از جگر برکشید
رکیب دراز و جُنای خدنگ
از آنجا که بُد دست نهاد پیش
بپوید و با زین سوی او شتافت
بر و یال بپسود و بخشود موی
همی از پدر کرد با درد یاد
برآمد ز جای آن هیون گران
بپرید و از گیو شد ناپدید
بدان خیرگی نام یزدان بخواند
یکی بارگی گشت و بنمود روی
همه رنج بُد در جهان گنج من
گران کرد باز آن عنان سیاه
چنین گفت بیداردل شاه نیو
کنم آشکارا به روشن روان
سزد کاشکارا بود بر تو راز
به موی اندرآبی بینی میان
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
که آهرمن آمد بر این جوان
پُر از غم روان من و دیو شاد
همی آفرین خواند بر شاه نیو

که روز و شبان بر تو فرخنده باد
 دل بدسیگالانِ تو کنده باد
 که با بُرز و اورنگی و رای و فرّ
 تُرا داد داور هنر با گهر
 ز بالا به ایوان نهادند روی
 پُراندیشه مغز و روان راه جو
 چو نزد فریگیس رفتند باز
 سخن رفت چندی ز راه دراز
 بدان تا نهانی بود کارشان
 نباشد کس آگه ز بازارشان
 فریگیس چون روی بهزاد دید
 شد از آب دیده رُخش ناپدید
 دو رُخ را به یال و برش بر نهاد
 ز درد سیاوش همی کرد یاد
 چو آبِ دو دیده پراکنده کرد
 سبک سر سوی گنجِ آکنده کرد
 به ایوان یکی گنج بودش نهان
 نُبذ زان کسی آگه اندر جهان
 یکی گنج آکنده دینار بود
 گهر بود و یاقوت بسیار بود
 همان گنجِ گوپال و برگُستوان
 همان خنجر و گرز و تیغ گوان
 در گنج بگشاد پیشِ پسر
 پُر از خون رُخ، از درد خسته جگر
 چُنین گفت با گیو کای برده رنج
 بین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
 ز دینار و از گوهر شاهوار
 ز دینار و از تاج گوهرنگار
 همه پاسبانیم و گنج آن تُست
 فدا کردن جان و رنج آن تُست
 ببوسید پیشش زمین پهلوان
 بدو گفت کای مهتر بانوان
 زمین از تو گردد بهاران بهشت
 سپهر از تو راند همی خوب و زشت
 جهان پیش فرزند تو بنده باد
 سرِ بدسیگالانِ تو کنده باد
 چو افگند بر خواسته چشم گیو
 گزین کرد درع سیاوخش نیو
 ز گوهر که پُرمایه تر یافتند
 بردند چندانک برتافتند
 همان ترگ و پُرمایه برگُستوان
 سلیحی که بود از در پهلوان
 در گنج را کرد شاه استوار
 به راه بیابان برآراست کار

رازگری شهین ۳۳۲

چو این کرده شد برنهادند زین بر آن بادپایان باآفرین
فریگیس ترگی به سر برنهاد برفتند هر سه بکردار باد
سoran سوی ایران نهادند گرم نهانی چنان چون بود نرم نرم
بشد شهر یکسر پُر از گفت و گوی که خسرو به ایران نهاده‌ست روی^۱

نیکا ناگهان از جا جست، دست‌هایش را بالا برد و شادمانه جیغ زد. دلارام کِل کشید. پریسا و فرناز دست زدن آغاز کردند و نیکا دست‌افشانی و پای‌کوبی آغاز کرد. خندان آواز سر دادم تا جشن کوچک‌مان در «دل» زمین «بی‌نوا» نماند.

پس از به پایان رسیدن جشن کوچکی که برپا کردیم، از جا برخاستم. دلارام هم برخاست و پرسید:

- کدوم گذرگاه به مادرچاه می‌رسه؟

- اون‌ی که کوچیک‌تر و کم‌آب‌تر دیده می‌شه.

- اووووووو!!!

نیکا پرسید:

- کدوم؟... هان؟... اون سوراخ موشه رو می‌گی؟... من از خزیدن خوشم نمیاد...

دلارام پرسید:

- نمی‌شد یه کم بزرگتر بسازینش؟

خندیدم و گفتم:

- دیوا فریبکار و وارونه‌نما هستن.

پریسا پرسید:

- می‌خوای بگی اون گذرگاه که مانند سوراخ می‌بینیم بزرگ‌تر از گذرگاهای

دیگه‌ست؟

سر جنباندم، دلارام راه افتاد، به سوی گذرگاه رفت و در برابرش ناپدید شد. نیکا

پرسید:

- کجا رفت؟

فرناز و پریسا هم برخاستند، راه افتادند و در گذرگاهی ناپدید شدند که بزرگی و پُرابی آن به چشم نمی‌آمد. دست روی شانه نیکا گذاشتم و گفتم:

- زمان اون رسیده که بینش ژرف‌تری رو بیازمایی.

از جا برخاست. راه افتادم، دوشادوشم آمد. در برابر گذرگاه ایستادم و نگاهش کردم. نگاهی آرام و خیره داشت. دمی ژرف فرو برد، چشم بست، پا پیش گذاشت و به درون گذرگاه رفت. لبخند زنان پشت سرش رفتم و دستش را گرفتم. انگار درون آسمان گام برمی‌داشتیم، پیرامون مان را پرتوهای درخشان آبی فام دربر گرفته بودند، در برابرمان هم جز روشنایی بی‌کران چیزی دیده نمی‌شد. نیکا پرسید:

- گیتی آثیری این جاست؟

- ازش گذشتیم...

- چاه چهارم گیتی آثیری بود؟... من به جور دیگه دیده بودمش... پس چرا بهش می‌گن «سرزمین همیشه بهار»؟... هاااا! سبزی سستی آور!... شگفتا!... به چیزی بگم؟
- بگو.

- چندبار تو خواب اومدم تو این گذرگاه... به جایی نمی‌رسیدم... تا می‌اومدم تو روده‌درازی آغاز می‌کردم... یادم نیست چی می‌گفتم... شهین جون؟... گفتمی آب رمز گیتی آثیری بوده، درسته؟... فریدون برا رسیدن به پایتخت ضحاک، با اسب بی‌گدار به آروندرود می‌زنه، کی خسرو هم برا رسیدن به ایران، بی‌گدار به جیحون می‌زنه... بی‌گدار به آب زدن رمز چی بوده؟

- داستان گذشتن کی خسرو از جیحون رو بخون تا بهت بگم.

- باشه:

«رسیدند پس گیو و خسرو بدآب همی بودشان بر گذشتن شتاب

گرفتند پیگار با بازخواه که کشتی کدامست بر بازگاه

نوندی کجا بادبانش نوست
 چُنین گفت با گِیو پس باژ خواه
 همی گر گذر بایدت ز آب رود
 بدو گفت آنچ خواهی بخواه
 نخواهم ز تو گفت باژ اندکی
 زره خواهم از تو، گر اسپ سیاه
 بدو گفت: ای گسسته خرد
 به هر باژ اگر شاه شهری بُدی
 وگر مادر شاه خواهی همی
 سدیگر چو شیرنگ بهزاد را
 چهارم که جُستی به کشتی زره
 نگردهد چُنین آهن از آب تر
 نه نیزه، نه شمشیرِ هندی، نه تیر
 کنون آب ما را و کشتی ترا
 بدو گفت گیو: ار تو کیخسروی
 فریدون که بگذاشت آروندرود
 جهانی سراسر شد او را رهی
 چه اندیشی ار شاه ایران تویی
 مرین آب را کی بود بر تو راه
 اگر من شوم غرقه، گر مادرت
 نه مادر ترا زاد اندر جهان
 مرا نیز مادر ز بهر تو زاد
 که من بی گمانم که افراسیاب
 نشستی که زیبای کیخسروست
 که آب روان را چه چاکر چه شاه
 فرستاد باید به کشتی درود
 گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
 ازین چار چیزت بخوادم یکی:
 پرستار، اگر بر سرش تاج ماه
 سخن زان نشان گوی کاندر خورد
 ترا از جهان نیز بهری بُدی
 به باژ افسر ماه خواهی همی
 که کوتاه دارد به تگ باد را
 که آنرا ندانی گره تا گره
 نه آتش بروبر بود کارگر
 همی باژ خواهی بدین آبگیر
 بدین مایه شاهی، درشتی ترا
 نیننی ازین آب جز نیکوی
 فرستاد تخت مِهی را درود
 که با روشنی بود و با فرهی
 سوار دلیران و شیران تویی
 که با فر و بُرزی و زیبای گاه
 گرانی نباید که گیرد سرت
 که بیکار بُد تخت شاهنشهان
 ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
 بیاید دمان تالِب رود آب

مرا برکند زنده بر دار خوار
 فریگیس را با تو ای شهریار
 به آب افگند ماهیانتان خورند
 وگر زیر نعل اندرون بسپرند
 بدو گفت کی خسرو: اینست و بس
 پناهم به یزدان فریادرس
 فرود آمد از باره راه جوی
 بنالید و بر خاک بنهاد روی
 همی گفت: پشت و پناهم تویی
 به آب اندرافگند خسرو سیاه
 به آب و به خشکی به راهم تویی
 چه کشتی همی راند تا بازگاه
 پس او فریگیس و گیو دلیر
 برون شد ز جیحون و از آب چیر
 بدان سو گذشتند هر سه درست
 جهانجوی خسرو سر و تن بشست^۱

تا درنگ کرد دستش را فشردم و پرسیدم:

- هنگامی که رسیدی به چرخ چهارم چی دیدی؟

- همه جا سبز بود... زمینه مرغزاری سرسبز می نمود... تا پا پیش گذاشتم، کشتی
 پایداری شکن منو کشید به میانه گودال...

- ترسیدی؟

- نه... آره، به کمی... نه، بیشتر از برهنه شدن نگران بودم... می پنداشتم نیروی
 مکنده ای داره جامه از تنم می کنه.

- باز خواه برا نشون دادن کشتی چهار چیز رو باز خواست، چیا بودن؟

- یکیش زره بود...

- یادته هنگامی که درباره چرخه زندگی گیتایی با هم گفت و گو می کردیم، بهت
 گفتم: فروهر تو خورشیدپایه آرمانی برا زندگی گیتایی برمی گزینه تا پس از بازگشت
 به گیتی، روند والایش رو پی بگیره؟... راه بازگشتن از خورشیدپایه به آبرپایه، گذشتن
 از ماه پایه ست که کهن ترین نامش «آپ» بوده... درسته... فروهر برا پنهن کردن آرمان
 برگزیده زندگی با پوششی زره گون از خورشیدپایه بیرون میاد تا کیستی و آرمان

بازگشت به گیتی خودشو از چشم دیوا پنهون نگه داره، آگه هنگام گذشتن از آب اون زره رو از دست بده، از همون زمان بار گرفتنِ مادرش، در برابر دیوا آسیب‌پذیر می‌شه.

- وایای!... اسب سیاه رمز چیه؟

- بخش تاریکِ آتن خرد... آگه دیوا به اون بخش دسترسی پیدا کنن، فروهر هر پیشینهٔ درخشانی هم که داشته باشه، در برابرشون آسیب‌پذیر می‌شه و نمی‌ذارن برا رسیدن به آرمان برگزیده‌اش کوشش بکنه... پرستار رمزی بوده برا سخن گفتن از پشتیبانا و راهنماهایی که فروهر برا خودش برگزیده... تو گیتی مادر نخستین پرستار ماست، از همون دم بارگرفتن ناخودآگاه رفتار و روش زندگیش دگرگون می‌شه و بیش از تلاش برا برآورده کردن نیاز خودش، برا برآورده کردن نیاز فرزندی که تو زهدان داره کوشش می‌کنه... آره... آگه دیوا دریابن پشتیبانا و راهنماهای ما چه کسایی هستن، درمی‌یابن که کی هستیم و چرا به گیتی بازگشتیم و می‌خوایم چیکار کنیم... پیشتر دربارهٔ چیستی رمز تاج با هم گفت‌وگو داشتیم... درسته... پس تو این داستان تاج فریگیس رمز چی بوده؟

نیکا در خود فرورفت، دست بالا برد و پیشانی‌مالی آغاز کرد. آوای پیچیده در مغزش را می‌شنیدم که پی‌درپی از خودش می‌پرسید: تاج و کلاه رمز پادشاه بودنه، تاج مادر رمز چیه؟

گامی پیش‌تر از ما دلارام، فرناز و پریسا دست‌درستِ هم، گفت‌وگوکنان پیش می‌رفتند و گاه قه‌قهه می‌خندیدند. نیکا پس از درنگی دراز گفت:

- آگه مادر تاج پادشاهی خودشو از دست بده، بچه‌ش کی خسرو هم باشه، پیروز نمی‌شه.

- آفرین بر تو...

سر پیش بردم و گونهٔ گرم نیکا را بوسیدم. دستم را به‌سختی فشرد و گفت:

- آگه بدونی چه اندازه دوست دارم.

- بی گمونم کمتر از اندازه‌ایه که من دوست دارم... نه به اون اندازه، مِهَرِ مادر همتا نداره.

خندید و گفت:

- به گمونم، باید سامانه پادشاهی رو بر بنیاد «مادر پادشاهی» نوسازی کنیم...
گفت و گوکنان پیش می‌رفتیم. آرام آرام رنگ آبی آسمانی جای خود را به آبی نیلی داد؛ سپس در آغوش پرتوهایی بنفش فرورفتیم. نیکا که بی‌گسست سخن می‌گفت، با پدیدار شدن پرتوهای بنفش که دم‌به‌دم پُررنگ‌تر می‌شدند، کوتاه‌زمانی خاموش شد و ناگهان پرسید:

- چرا «شهبانو» رهبری «جنبش زن زندگی آزادی» رو به دست نمی‌گیره؟... ها!!!...
بی گمونم، برا رهبری جنبش، شایسته‌تر از شهبانو پیدا نمی‌شه... راست می‌گی؟...
نیکا آرام گرفته بود و استوارتر از همیشه گام برمی‌داشت. نگاهی کاونده به گیسوان رنگارنگش انداختم. با دیدن تارهای سپید در میان موهایش خندیدم و گفتم:
- داری پیر می‌شی دختر.

- هان؟!

- داستان بازگشت کی خسرو به زمین رو برام می‌خونی؟

- به چشم... شگفتاشگفت!... تو داستان آشکارا از بازگشت کی خسرو به زمین سخن گفته شده:

جهان چند ازو شاد و چندی دژم	«چو با گیو کی خسرو آمد به زَم
یکی نامه از گیو و از شاه نیو	نوندی ز هر سو برافگند گیو
سَرِ تخمۀ نامور کیتباد	که آمد ز توران سپهدار شاد
خردمند و بینادل و دوستدار	فرستاده‌یی بختیار و سوار
بگفت آنچ پیش آمد از بیش و کم	گزین کرد از آن نامداران زَم
همه راه تازان بنزد مِهان	بدو گفت: از ایدر برو باصفهان

به گودرز گوی ای جهان پهلوان
 بگویش که کیخسرو آمد به زم
 یکی نامه نزدیک کاوس شاه
 فرستاده بگرفت و برداشت راه
 ...

چو کیخسرو آمد بر شهریار
 به آیین جهانی شد آراسته
 نشسته به هر جای رامشگران
 همه یال اسپان پُر از مُشک و می
 چو کاوس کی روی خسرو بدید
 فرود آمد از تخت و شد پیشِ او
 جوانِ جهانجوی بردش نماز
 فراوان ز ترکان پیرسید شاه
 چُنین داد پاسخ که آن کم خرد
 مرا چند پیسود و چندی بگفت
 بترسیدم از کار و کردارِ او
 اگر ویژه ابری شود دُرِّ بار
 نخواند مرا موبد از آبِ پاک
 کنون گیو چندان به سختی ببود
 اگر نیز رنجی نبردی جزین
 سرافراز دو پهلوان با سپاه
 من آن دیدم از گیو کز پیلِ مست
 گمانی نبردم که هرگز نهنگ
 وُزان پس که پیران پیامد چو شیر
 جهان گشت پُر بوی و رنگ و نگار
 در و بام و دیوار پُر خواسته
 گلاب و می و مُشک با زعفران
 شکر با درم ریخته زیر پی
 سرشکش ز مژگان به رُخ برچکید
 بمالید بر چشم او چشم و روی
 گرازان سوی تخت رفتند باز
 هم از تختِ سالارِ توران سپاه
 به بد روی گیتی همه بسپرد
 هنر با خرد کردم اندر نهفت
 بیچیدم از درد و تیمارِ او
 کُشنده پدر چون بُود دوستدار
 که بیرستم او را، پدر زیرِ خاک
 به توران مرا جُست و رنج آزمود
 که با من پیامد ز توران زمین
 پس ما پیامد چو آتش به راه
 نیند به هندوستان بُت پرست
 ز دریا برآید بر آن سان به جنگ
 میان بسته و بادپایی به زیر

به آب اندر آمد بسانِ نهنگ
 بینداخت بر یال و ترگش کمند
 به خواهشگری رفتم ای شهریار
 بدان کوز دردِ پدر خسته بود
 کنون تا لبِ رودِ جیحون ز جنگ
 سرانجام بگذاشت جیحون به خشم
 کسی را که چون او بُود پهلوان
 یکی کاخِ کشواد بُد در سِطَخر
 چو از تختِ کاوس برخاستند
 همی رفت گودرز با شهریار
 بر اورنگِ زرینش بنشانند
 ببستند گردانِ ایران کمر
 که او بود با کوس و زرینه کفش
 از آن کار گودرز شد تیزمغز
 پیامبر جهانجوی گیو دلیر
 بدو گفت: با طوسِ نوذر بگوی
 بزرگان و شیرانِ ایران زمین
 چرا سرکشی تو به فرمانِ دیو
 اگر تو بیچی ز فرمانِ شاه
 فرستاده گیوست و پیغام من:

که گفתי زمین را بسوزد به جنگ
 سر پهلوان اندر آمد به بند
 وگر نه سرش را بکندی ز بار
 ز بدگفتنِ من زبان بسته بود
 نیاسود با گرزّه گاورنگ
 به آب و به کشتی نیفگند چشم
 بُود جاودان شاد و روشن روان
 که آزادگان را بدو بود فخر
 به ایوانِ نو رفتن آراستند
 چو آمد بدان گلشنِ زرنگار
 به شاهی برو آفرین خواندند
 جز از طوسِ نوذر که پیچید سر
 هم او را بُدی کاویانی درفش
 بر او پیامی فرستاد نغز
 که چنگِ یلان داشت و آهنگِ شیر
 که هنگامِ شادی بهانه مجوی
 همه شاه را خواندند آفرین
 نبینی همی فر گیهان خدیو
 مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
 به دستوری نامدارانجمن^۱

می‌پنداری چرا طوس از پذیرفتن پادشاهی کی خسرو سر باز زد؟

بی‌درنگ گفت:

- چون «سلطنت طلب» بود.

خندیدم، افزود:

- کی خسرو سامانه پادشاهی بر پایه «پیمانی نوین» بود، طوس نماینده واپس‌گراهایی بود که می‌پنداشتند: باید پادشاه خودکامه باشه و پادشاهی از پدر به پسر برسه.

- درسته، بر تخت نشستن کی خسرو رمزی بوده برا سخن گفتن از پدیدار شدن اندیشه‌ای نو تو ایران‌زمین، «پیمان نوین» میان آزادگان بسته شد تا بر پایه اون سامانه «پادشاهی‌گزینشی» شایسته‌سالار پی‌ریزی بشه.

- درسته، آزمایش شایستگی فریبرز و کی خسرو هم برا پایان دادن به سرکشی واپس‌گراها انجام گرفت:

دلش پُر ز گفتارهای درشت	«ز پیش پدر گیو بنمود پشت
که این رای را با تو دیوست جفت	بیامد به طوس سپهد بگفت
که بر ما نه خوبست کردن فسوس	چو بشنید، پاسخ چُنین داد طوس
سرافرازتر کس منم زانجمن	به ایران پس از رستم پیلتن
که گیتی به تیغ اندرآورد زیر	نییره منوچهرشاه دلیر
بدرم دل پیل و چنگ پلنگ	همان شیر پرخاش جویم به چنگ
جهان را به نوک‌خدای آورید	همی بر من آیین و رای آورید
ز خسرو مزین پیش من داستان	نباشم بدین کار همداستان
نشانیم، بخت اندرآید به خواب	جهاندار کز تخم افراسیاب
فسیله نه خرم بود با پلنگ	نخواهیم شاه از نژاد پَشَنگ
که خسرو جوان ست و گنداورست	تو این رنج‌هایی که بردی برست
هنر باید و گوهر و فرّ و دین	کسی کو بُود شهریار زمین
سزوارتر کس به تخت و کلاه	فریبرز فرزند کاوس‌شاه

به هر سو ز دشمن ندارد نژاد
 دژم گیو برخاست از پیش اوی
 بیامد به گودرز کشاور گفت
 دو چشمش تو گفتمی نبیند همی
 بر ایوان نباشد چو خسرو نگار
 برآشفت گودرز و گفت از مِهان
 نبیره پسر داشت هفتاد و هشت
 سواران جنگی ده و دوهزار
 و زان سو بیامد سپهدار طوس
 بیستند گردان فراوان میان
 چو گودرز را دید و چندان سپاه
 یکی تخت بر کوهه زنده پیل
 جهانجوی کی خسرو تاجور
 به گرد اندرش زنده پیلان دویست
 همی تافت زان تخت خسرو چو ماه
 غمی شد دل طوس و اندیشه کرد
 بسی کشته آید ز هر سو سپاه
 نباشد جز از کام افراسیاب
 بدیشان رسد تخت شاهنشهی
 خردمند مردی و جوینده راه
 که از ما یکی گر برین دشت جنگ
 یکی کینه خیزد که افراسیاب
 همش فرّ و بُرُزست و هم نام و داد
 که خام آمدش دانش و کیش اوی
 که فرّ و خرد نیست با طوس جفت
 فریبرز را برگزیند همی
 نه بر تخت با تاج و با گوشوار
 تن طوس کم باد اندر جهان
 بزد کوس و ز ایوان به میدان گذشت
 برون رفت بر گُستوان ور سوار
 بیستند بر کوهه پیل کوس
 به پیش سپاه اختر کاویان
 همی تیره شد روی خورشید و ماه
 ز پیروزه تابان بکردار نیل
 نشسته بر آن تخت و بسته کمر
 تو گفتمی به گیتی جز آن جای نیست
 ز یاقوتِ رخشان به سر بر کلاه
 که امروز اگر من بسازم نبرد
 از ایدر نه برخیزد این کینه گاه
 سر بختِ ترکان بر آید ز خواب
 سر آید همه روزگار بهی
 فرستاد نزدیک کاوس شاه
 نهد بر کمان پر تیرِ خدنگ
 همه شب همی آن ببیند به خواب

فرستاده از نزد کاوس شاه
 بدو گفت شاه: ای جهاندیده پیر
 بنه تیغ و بگشای از آهن میان
 بشد طوس و گودرز نزدیک شاه
 چُنین گفت طوس سپهد به شاه
 به فرزند باید که ماند جهان
 فریبرز با فر و چهر کیان
 چو فرزند باشد، نیره کلاه
 بدو گفت گودرز کای کم خرد
 به گیتی کسی چون سیاوش نبود
 کنون این جهانجوی فرزند اوست
 گر از تور دارد ز مادر نژاد
 به توران و ایران چنو نیز کیست
 دو چشمت نبیند همی چهر او
 ز جیحون گذر کرد و کشتی نجست
 چو شاه آفریدون کز آروندرود
 ز مردی و از فرّه ایزدی
 تو نوذرنژادی، نه بیگانه‌یی
 سلیح من ار با منستی کنون
 به کاوس گفت: ای جهاندار شاه
 دو فرزند پرمایه را پیش خوان
 بین تا ز هر دو سزاوار کیست
 بدو تاج بسپار و دل شاد دار
 بیامد بر پهلوان سپاه
 منه زهر برنده بر جام شیر
 نباید کزین سود، دارد زیان
 زبان برگشادند با پیشگاه
 که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
 بزرگی و دیهیم و تخت مهان
 میان بسته دارد چو شیر ژیان
 چرا برنهد، برنشند به گاه
 ترا بخرد از مردمان نشمرد
 چنو راد و آزاد و خامش نبود
 به فر و به پای و به چهر و به پوست
 هم از تخم شاهی نیچد ز داد
 چُنین خام گفتارت از بهر چیست
 چنان بُرزبالا و آن مهر او
 به فر کیانی و رای درست
 گذشت و به کشتی نیامد فرود
 ازو دور شد دست و چشم بدی
 پدر تند بود و تو دیوانه‌یی
 بر و یال گشتیت غرقه به خون
 تو دل را مگردان ز آیین و راه
 سزاوار گاه‌اند و هر دو جوان
 که با بُرز و با فرّه ایزدست
 که فرزند بینی همی شهریار

بدو گفت کاوس کین رای نیست
 یکی را چو من کرده باشم گزین
 کنون چاره سازم که هر دو ز من
 دو فرزند ما را کنون با دو خیل
 به مرزی که آنجا دز بهمن ست
 به رنجست از آهرمن آتش پرست
 ازیشان یکی کان بگیرد به تیغ
 چو بشنید گودرز و طوس این سخن
 بدین هر دو گشتند همداستان
 برین هم سخن دل بیاراستند
 که فرزند هر دو به دل بر یکی ست
 دل دیگر از من شود پُر ز کین
 نگیرند کین اندرین انجمن
 بیاید شدن تا در اردیبل
 همه ساله پرخاش آهرمن ست
 نیارد بدان مرز موبد نشست
 ندارم ازو تخت شاهی دریغ
 که افگند سالار بیدار بُن
 ندانست ازین به کسی داستان
 ز پیش جهاندار برخاستند^۱

نیکا پس از خواندن داستان چاره‌اندیشی کی کاوس برای پایان دادن به کشمکش پدیدآمده میان واپس‌گرایان دل‌بسته به «پادشاهی خودکامهٔ خانوادگی» و نواندیشان بنیان‌گذار «پادشاهی گزینشی» استوار بر شایسته‌سالاری، پرسید:

- شهین‌جون، مگه بهمن آماشاسپند نیست؟

دریافتم که سرنخ رمزی دیگر را یافته است. پاسخ دادم:

- «وهُومَن» آماشاسپنده، تو این داستان از «وهُومَن» سخن گفته‌شده... آره... کهن‌واژه‌ها رو به دو روش می‌شه ریشه‌یابی کرد: یکی اینه که ریشهٔ اونا رو تو نوشتارای باستانی جست‌وجو کنیم؛ راه دوم سنجش چستی و کارکرد واژه‌های هم‌خانوادهٔ اوناست... کار دشوار و پیچیده‌ایه... چه جوریه؟... چراکه نه؟!... سربه‌سرم نذار، می‌دونی که هیچ با «برنامه‌نویسی» آشنا نیستیم... بنویس ببینیم کار می‌کنه یا نه... آره... بخون تا بهت بگم.
 - باشه:

«بشد طوس با گاه و کوس و درفش به پای اندرون کرده زرینه کفش

رازگری شهین ۳۴۴

فریبرزِ کاوس در قلبگاه
چو نزدیکی حصنِ بهمن رسید
بشد طوس با لشکری جنگجوی
سپه چون به نزدیکی دز رسید
سنان‌ها ز گرمی همی برفروخت
زمین سربسر گفتی از آتش‌ست
سر بارهٔ دز بُد اندر هوا
سپهد فریبرز را گفت: مرد
به گرز و کمان و به تیغ و کمند
به پیرامن دز یکی راه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی
بگشتند یک هفته گرد اندرش
به نومیادی از جنگ گشتند باز

به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
برابر سپه را فرود آورید
به تندی سوی دز نهادند روی
زمین همچو آتش همی بردمید
میان زره مرد جنگی بسوخت
هوا دام آهرمن سرکش‌ست
ندیدند جنگِ هوا را روا
هزبری چو آمد به دشتِ نبرد
بکوشد که آرد به چیزی به بند
از آتش کسی با دلِ شاه نیست
تنِ بارگی بفروزد همی
به دیده ندیدند جای درش
نیامد بر از رنج و راهِ دراز^۱

مگه «گرما» پدیده‌ای تپنتایی نیست؟... پس چرا از دژ بهمن پاسداری می‌کنه؟
- دگرگونش تو گیتی سرسام‌آور؛ پدیده‌های گیتایی بسیار شکننده و آسیب‌پذیرن،
گاه به سادگی از هم می‌پاشن، دگرگون یا نابود می‌شن؛ زندگی جاندارا، به‌ویژه اونایی
که پیکر پیچیده‌تری دارن گاه به یه مو بنده؛ تندرستی و کارآمدی اندام ما از همهٔ
جونورا نازک‌تره؛ واسه‌همین، چیزای خوب هم اگه به‌اندازه نپاشن، برامون مرگ‌آور
می‌شن... درسته... می‌دونی که مغز ما دو بخش داره که ساختار و کارکردشون همسان
نیست، بخشی که تو کاسهٔ سر هست، جایگاه پندارپروری، اندیشه‌ورزی، پردازشگری
و انبار داده‌ها به‌شمار می‌ره، بخش دیگه که تو ستون مهره‌هاست کارکرد جنبشی
داره... آره... برا دریافتن کهن‌رمزایی که فردوسی تو شاهنامه بازگو کرده، نیازمند

آشنایی با دانش نوین تو شاخه‌های گوناگون هستیم... آره... درسته... دو بخش مغز واکنش ناهمسانی به گرما دارن؛ مغزی که تو سره با افزایش دما سست می‌شه و اگه داغ بشه بی‌هوش می‌شیم؛ وارونه اون، مغز درون ستون مهره به کاهش دما واکنش ناخوشایند نشون می‌ده، اگه سرما به مغز استخوون برسه، توانایی جنبشی‌مون ناکار می‌شه... دانش نوینی رو که از کارکرد دوگانه دو بخش مغز داریم با داستان گرمای جادویی پاسداری‌کننده از دژ بهمون پیوند بزن بینم چی دستگیرت می‌شه.

نیکا بی‌درنگ گفت:

- گفتی وَهْمَنَ کَهَنَ واژه‌ای برا سخن گفتن از «اندیشه و هم‌انگیز» سوفیانه بوده که اگه کسی تو گردابش بیوفته، به درون چاه چرخ چهارم کشیده می‌شه و اگه نتونه از گرداب بیرون بیاد، دچار واپس‌روی وارونه‌گرا می‌شه و خوی مردمی رو از دست می‌ده و می‌تونه تا جایی پس بره که چاکراهای پایینی کالبدش پویا بشن، با پویا شدن اون چاکراه‌ها، سوفی از «کرامات سوفیانه» برخوردار می‌شه... آره... جادوگر می‌شه... پس‌روی سوفیانه وارونه روند والایش ثپتاییه، هرچند همسان‌نماست... آره... سوفی با پویا شدن چرخ پنجم چاکراهای پایینی، توانایی سخن‌پردازی پیدا می‌کنه؛ سخن‌پردازی برآمده از پویایی پنجمین چرخ پایینی، کارکردی وارونه سخن‌پردازی پرسش‌برانگیزیه که ره‌اشدن از گرداب چرخ چهارم پدید میاره. سخن‌پردازی سوفیانه، زهر کشنده «اندیشه دینی» رو آمیخته با شیرینی «داستان‌واره‌ها» به خورد مردم می‌ده و اونا رو دچار بهمنی می‌کنه که بازدارنده مغز از پرداختن به پژوهش‌گری و دانش‌ورزیه، سرگرم شدن به بگومگو درباره داستان‌واره‌ها ما رو از پرسش‌گری درباره رازورمزی نهفته تو کهن‌داستانا دور می‌کنه، دور شدن از پرسش‌گری، سرآغاز واپس‌گراییه، گرم شدن سر به این بگومگوهای بی‌پایان، تیزی پردازش‌گرانه مغز رو کاهش می‌ده، با مغز کند هم نمی‌شه به پیروزی رسید و رو تخت پادشاهی نشست... به گمونم، آزمایش فریبرز و کی خسرو، آزمودن توانایی اونا در برخورد با اندیشه و هم‌انگیز سوفیانه بوده.

- آفرین بر تو... خودتو دست کم نگیر... آره... بگو.

- به گمونم، کی خسرو روشی پژوهشگرانه برا گشودن رازِ دژِ بهمن به کار برد:

«نیسنده را خواست بر پشتِ زین
یکی نامه بر رویِ قرطاسِ چین
ز عنبر نبشتند بر پهلوئی
چنان چون بود نامهٔ خسروی

...

گرین دژِ بروبومِ آهرمنست
جهان آفرین را به جان دشمنست
به فرّ و به فرمانِ یزدانِ پاک
سرش را به گرز اندر آرم به خاک
وگر جادوان راست این دستگاه
مرا خود به جادو نباید سپاه
چو خمّ دوالِ کمند آورم
سرِ جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش ایدرست
به فرمانِ یزدانِ یکی لشکرست
همان من نه از دست آهرمنم
که از فرّ و بُرزست جان و تنم
به فرمانِ یزدانِ کینید این تهی
که اینست فرمانِ شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز
به نیزه پس آن نامه را بست باز
بسان درفشی بر آورد راست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت
بدو گفت کین نامهٔ پندمند
بشه نیزه و نامِ یزدانِ بخوان
بشد گیو نیزه گرفته به دست
چو نامه به دیوارِ دز برنهاد
ز دادارِ نیکی دهش کرد یاد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید
همانگه به فرمانِ یزدانِ پاک

...

برآمد یکی میغ، بارش تگرگ
تگرگی که بر دارد از ابر مرگ

به پیکان بسی شد ز دیوان هلاک بسی زهره کفته فتاده به خاک
 وُران پس یکی روشنی بردمید شد آن تیرگی سربسر ناپدید^۱

کی خسرو برا درافتادن با اندیشهٔ وَهَم‌انگیزِ سرگرم‌کنندهٔ سوفیانه، نویسنده‌گی
 پرسش‌گرانه پیش گرفت تا پنهان‌شدگان تو دژ سخن‌پردازی سوفیانه رو به پرسش
 بگیره که با ساختن داستان‌واره سرِ مردمانِ کنج‌کاو رو گرم می‌کردن... به گمونم، سر
 نیزه زدن نامهٔ پرسش‌کننده دربارهٔ چیستی و خاستگاه پنهان‌شدگان در پسِ اندیشهٔ
 وَهَم‌انگیز، رمز اینه که کی خسرو گفتمانی همگانی پدید آورد تا همهٔ مردم، همه‌جا
 سوفیا رو به پرسش بگیرن... آره... با این که بارندگی بارورکننده و پاک‌کننده‌ست،
 بارش تگرگ آسیب به بار میاره، هنگامی که باروی دژ پنهان‌کنندهٔ چیستی سوفیان
 بَهَمَن‌پراکن ترک می‌خوره و فرومی‌ریزه، واکنشِ سوفیا مانند بارش تگرگه که
 شکوفه‌های بهاری رو نابود می‌کنه... آره، هیچ تگرگی نمی‌تونه همهٔ شکوفه‌ها رو
 نابود کنه، بارش تگرگ تند و زودگذره... درسته... باشه:

«بفرمود خسرو بدان جایگاه یکی گنبدی تا به ابر سیاه
 درازا و پهنای او ده کمند به گرد اندرش طاق‌های بلند
 ز بیرون چو نیم از تگ تازی‌اسپ برآورد و بنهاد آذرگشپ
 نشستند گرد اندرش موبدان ستاره‌شناسان و هم بخردان^۲»

به پندارم، بنیان گذاشتن آتشکدهٔ آذرگشپ رمزِ اینه که دانش‌ورزی، بینش‌پژوهی
 و خردپروری نهادینه می‌شه تا داستان‌های برآمده از دانش، بینش، اندیشه‌ورزی و
 خردپروری جایگزین داستان‌واره‌های سرگرم‌کنندهٔ سوفیانه بشه.

- درسته، سوفی‌گری با ناتوان نشون دادن دانش و اندیشه برا گشودن راز پدیده‌ها،
 به‌ویژه پدیده‌های گیتی‌آثیری، فراگیتی و فروگیتی، مردم رو به بی‌راه‌ای می‌کشونه

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۴۶۴-۴۶۶، ب ۶۲۰-۶۵۲.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۴۶۷، ب ۶۵۸-۶۶۱.

که در فرجامش مردم به دیوی آژی دهاک دگرگون می‌شه... آره، دیو سپید مردمیه که از راه سوفی‌گری به جادوگری «زندگی‌ستیز و ویرانگر کشور» دگرگون شده... «گور» هم رمزواژه‌های برا سخن گفتن دربارهٔ «دیو سپید» بوده... آره، تو داستان رستم و «آکوان دیو»، آشکارا گفته شده که «دیو» مردمی هست که به بدکارگی افتاده:

«تو مر دیو را مردم بد شناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آن کو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر، مشمرش ز آدمی
خرد گر بدین گفت‌ها نگرود
مگر نیک معنیش می‌نشنود
گو آن پهلوانی بود زورمند
به بازو ستبر و به بالا بلند
گوان خوان تو آکوان دیوش مخوان
نه بر پهلوانی بگردد زبان»^۱

دیوای آن‌غره‌مینویی بخشی از جهان ما هستن که اگه نباشن گیتی از هم می‌پاشه... نیروی کششی که آباختر^۲ رو پیوسته و سخت نگه می‌داره برآمده از سیاهی درون اوناست... درسته... اگه از اونا بدی به ما می‌رسه، واسه اینه که کشش درونی برآمده از سوی تاریک آئن خرد ما رو به سوی اونا می‌کشونه... درسته، دیو سپید بد بودن رو خودش برمی‌گزینه تا به جاه و نیروهای جادویی دست پیدا کنه...

گفت و گوکنان دربارهٔ دیوهای سپید از میان گذرگاه روشن از پرتوهای بنفش گذشتیم و به روشنایی بی‌کرانه رسیدم. نیکا با دیدن آن‌جا شگفت‌زده پرسید:
- این‌جا کجاست؟

- واسه ما آسمون هفتمه، واسه ائوراها مادرچاهه.

نیکا پرسش‌گری پیش گرفت تا آن دوگانه را دریابد. از آسمان بارانی سیل‌آسا می‌بارید، از هرسو آب می‌تراوید و می‌جوشید و در مادرچاهی می‌ریخت که ته آن آسمان پُرتوارهٔ گیتی پیدا بود. دلارام، فرناز و پریسا پس از درنگی کوتاه، پا پیش گذاشتند و تا میانهٔ چاه روی آب پیش رفتند. نیکا شگفت‌زده پرسید:

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر سوم، ص ۲۹۶-۲۹۷، ب ۱۲۴-۱۲۸.

۲- آباختر: سیاره

- منم می‌تونم روی آب راه برم؟

- پا پیش بذار تا ببینیم.

دمی ژرف فرو برد و با هویی تند آن را بیرون داد، سپس بدون دودلی، راه افتاد، به دنبالش رفتیم. به دوستان مان رسیدیم. دست یکدیگر را گرفتیم، با باران همراه شدیم تا به گیتی بازگردیم. در چشم‌به‌هم‌زدنی، از آبگیر نزدیک دهانه کاریز سر درآوردیم و شناکان خود را به کناره آبگیر رساندیم. دوستان مان به پیشواز شتافتند. شاهین دست به سوی نیکا دراز کرد، دستش را گرفت و از آب بیرون کشید. ما هم بیرون رفتیم. نیکا شادمانه جیغ می‌کشید و بالاوپایین می‌پرید. پس از آرام شدن، رو به شاهین گفت:

- من دیگه آماده جنگم، زمانش رسیده که «آخوندکشی» رو راه بندازیم.

شاهین خندید و گفت:

- این جنگ ماست بچه، تو باید خودتو برا «جنگ بزرگ» آماده کنی.

- جنگ بزرگ؟!!

نگاهم کرد، خندیدم و سر جنباندم. درخششی در چشمانش نمایان شد که هرگز ماندش را در هیچ چشمی ندیده بودم. آستین پیراهنش را بالا زد و به نشان مادرزاد بازویش چشم دوخت.

کرج - پنج‌شنبه - ۲۵۶۲/۲/۱۴

خوانندگان گرامی، برداشت‌ها و پیشنهادها و خرده‌گیری‌هایتان را درباره داستانی که خواندید با نویسنده آن در میان بگذارید تا او را برای نوشتن داستان‌هایی دیگر یاری برسانید. شاد و به‌روزگار باشید.

نشانی نویسنده: shahin.p.1400@gmail.com